www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

سفر شکّ و سؤال

[در شیوهٔ داستان]

نوشتهٔ

محمود کیانوش

لندن
۲۰۱۲-۲۰۱۳

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

خوانندهٔ ارجمند

خواهش می کنم توجّه داشته باشید

که همهٔ شخصها و نامها و پیشامدهای این داستان

ساختهٔ تخیّل و تفکّر نویسنده است،

و مبنای آنها شناخت اندکی است که از خود و دیگران

یافته است،

و بنابر این هر گونه شباهتی که در داستان او با شخصها و نامها

و پیشامدهای واقعی مشاهده شود،

مطلقاً تصادفی است.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

سفر شکّ و سؤال

در ساعت یازده شب ششم ژوئن دو هزار و ده بعد از میلاد مسیح بود که بالای صفحه نوشتم «اسم نمی خواهد» و همین شد عنوان حدیث نفسی که در بیست و هشت فصل ادامه پیدا کرد و در ساعت ده و پنجاه و پنج دقیقهٔ روز اوّل ماه اوت سال دو هزار و ده، یعنی پنجاه و هفت روز بعد، به خودم گفتم: «بگذار آنچه تا به حال نوشته ای پایان این نشست از حدیث نفس تو باشد!»

و حالا ساعت یازده و نیم شب دوازدهم اکتبر سال دو هزار و دوازده میلادی است، یعنی دو سال و دو ماه و اندی بعد از نشست اوّل، که باز یک ندای درونی مرا نشانده است جلو کامپیوتر و گفته است بالای صفحه بنویس «گفتنیها را باید گفت».

امروز که زمزمهٔ آن ندای درونی را از صبح در حرم دلم می شنیدم، جمعه، بیست و یکم مهر ماه سال یکهزار و سیصد و نود و یک هجری خورشیدی بود. یکدفعه به یادم آمد که سالها پیش در شعری به این ندای درونی اشاره ای کرده بودم، و حالا که کتاب «آبهای خسته» را آورده ام و آن شعر را پیدا کرده ام، می بینم که عنوانش «گفتی بگویم» است و تاریخ زیر شعر هفتم مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت، یعنی تقریباً چهل و سه سال پیش، که می شود ده سالی بیشتر از تمامی عمر «اسکندر مقدونی» (۱) و پنج سالی کمتر از تمامی عمر «آلکساندر پوشکین»(۲)، ولی همین چهل و سه سال در معنی، همهٔ آن دویست هزار سالی است که اوّلین اجداد آدمیزادهای امروزی، بدون اجازهٔ طبیعت، با حیوانات معصوم و سر به راه و میوهٔ ممنوعهٔ شعور نخورده خدا حافظی کردند و از بهشت جنگلی بیرون آمدند، و همهٔ آن صد هزار سالی است که صاحب «زبان» بوده اند و حقّ داشته اند که به حیوانات دیگر بگویند «زبان بسته»، و همهٔ آن پنج، شش هزار سالی است که زبانشان

را با «خط» نشان داده اند و ثبت کرده اند و دیگر نگذاشته اند که گذشته هاشان به کلّی فراموش بشود، یعنی زبان دار و خط دار و تاریخ دار و تقویم دار شده اند. و این است آن شعری که جرقّه اش را در چهل و سه سال پیش از آن ندای درونی گرفتم:

گفتی بگویم،
یا آنکه خود گفتم که باید گفتنی را گفت؛
امّا در آن وقتی که من از خود برون می آمدم،
تنها،
آنان
در خود فرو رفتند.

من رو به روشان ایستاده،
پرده از پنهان گشاده،
باز آنان تا مرا یابند
با خیالِ جست و جو رفتند.

من چه می گفتم که می شایست؟
یا چه می کردم که می بایست؟

چی باعث شد که من به یاد این شعر بیفتم؟ حالا که بعد از دو سال و دو ماه و اندی، همینکه نشست دوّمِ «حدیث نفس» را شروع کردم، از ندای درونی شنیدم که «گفتنیها را باید گفت»، و از خودم پرسیدم: «این باید را کی حکم می کند؟ ندای درونی از کجا می آید؟ از درون من؟ اگر از درون من است، با خود من چه فرقی می کند؟ اگر از «غیرِ من» است، این غیرِ من کیست؟ کجاست؟»

می بینی که وقتی آدم این سؤال را از خودش می کند، به جای اینکه در جست و جوی جوابش باشد، می بیند که از دل آن یک سؤال دیگر می جهد بیرون و

سؤالهای جواب نیافته یا جواب نگرفته، پشت سرِ هم، قطار می شود و اگر آدم بخواهد در بیرون از خودش برای آنها جوابی پیدا کند، یا بگیرد، مجبور است که در وادی همهٔ آیینها و فلسفه ها و علمها بگردد و آخِرش هم، شاید، دستِ خالی برگردد به درونِ خودش.

من نمی گویم که از دستِ خالی برگشته هایی هستم که سرتا تهِ همهٔ این وادیها را، با حوصله و با دقّت، گشته اند و دیده اند و شناخته اند، امّا آن قدر که وقت و همّت یاری می کرده است و در حدّی که مشت می توانسته است برایم نمونهٔ خروار باشد، از چند و چون این وادیها خبرکی پیدا کرده ام.

چهل و سه سال پیش، در نیمه راه این گشتها بودم که این شعر را با دو تا سؤال به هم پیوسته شروع کردم، هر سؤال در یک مصراع، دو تا سؤال برابر و همسنگ، دو کپّهٔ ترازوی «شکّ»، و حرفِ ربطِ «یا» در وسط دو سؤال، شاهین این ترازو:

گفتی بگویم؟
یا آنکه
خود گفتم که باید گفتنی را گفت؟

آدمهایی که شعر می گویند، آدمهایی که واقعاً شاعرند و شعر بر آنها «حادث» می شود، و چیزی که می گویند به هر زبانی برگردد، باز شعر خواهد بود، در سیر تجربه های مشاهداتی و مکاشفاتیِ خودشان ناچار دچار فلسفه می شوند و این عیبی ندارد، چون شعر پدر بزرگ فلسفه است و این نوه چیزی نمی گوید که زاییدهٔ همان حرفهای پدر بزرگ نباشد، با این تفاوت که گاهی می بینی یک حرف ده بیست مصراعی پدر بزرگ را به صورت یک کتاب صد، صدو پنجاه صفحه ای، به نثر خوش و دلکش یا نثر ناخوش و دل آزار، در می آورد.

حالا اگر یکی از این شاعرهای مبتلا به فلسفه، یکدفعه احساس کند که ندا از

بیرون بوده است و این ندا به او گفته است: «بگو!» و او بخواهد برای رستگاری دیگران، شرابِ «شعرِ» به سرکهٔ «فلسفه» تبدیل شده اش را با شیرهٔ «سیاست» بیامیزد و از آن شربت «گفت بگویم تا بدانید و آگاه باشید!» درست کند، ...

چه بگویم؟

بگویید از خیرخواهی این اعجوبهٔ خود گم کرده به کی پناه ببرم!

نه، خودمانیم، ها!

یعنی هنوز هم وقتش نرسیده است که هر آدمیزادی انسان شده باشد * و هر انسانی با گوش خداداد خودش بشنود * باچشم خداداد خودش ببیند * با دل خداداد خودش احساس کند * با عقل خداداد خودش بفهمد؟ *

یعنی هنوز هم وقتش نرسیده است که هیچ انسانی خود را تافتهٔ جدا بافته از دیگران نداند * و هر آدمیزادی که برای یافتنِ خود، خدایی می جوید، عقل خود را در تاریکیِ حیرتِ خود چراغ راه کند * و خدای خود را بجوید و پرستندهٔ خداهای دیگران نشود * و از پیش این را بداند که هر آدمیزادی، از «آدم اوّل» گرفته تا «آخرین آدم»، که با او حضور انسان بر صفحهٔ زمین تمام خواهد شد، برای زندگی کردن و به زندگی خود معنی دادن و از معنی زندگی خود لذّت بردن، در وجود خود هیچ چیز از هیچ آدمیزادی کم یا زیاد ندارد؟*

یعنی هنوز هم وقتش نرسیده است که هر آدمیزادی در سفر خود از رَحِم مادر تا رحمِ خاک همسفرِ خود باشد؟ * و در هیچ قدمی از خود غافل نماند * تا مصداق حکایت آن مردی نباشد که همهٔ عمر از دنبال می رفت، و به جای آنکه چشم بر افق پیش رو داشته باشد، چشم بر پشت پای دیگران می گذاشت * و در قدمِ آخر، که به آستانهٔ تاریکی رسید، دهان برای فریاد باز کرد، امّا از آن ناله ای ضعیف بیرون آمد * و فقط خود او بود که از خود شنید: «من کجایم؟ اینجا کجاست!» * و از همهٔ آنچه از دیگران شنیده بود، کلمه ای در یاد او نمانده بود؟*

یعنی هنوز هم وقتش نرسیده است که هر آدمیزادی، همینکه جسماً بالغ شد و

حسّ جفت خواهی بیقرارش کرد، در هر موقعیتی سؤالی داشته باشد * و «من کجایم؟ اینجا کجاست!» اوّلین سؤال جدّی در زندگی اش باشد؟ نه اینکه بی سؤال زندگی اش را حرام کند * و در آستانهٔ خواب ابدی یک لحظه بیدار شود و نداند که از کی می پرسد: «من کجایم؟ اینجا کجاست!» * و هنوز هم لازم نبیند که اوّل بپرسد: «من کی ام؟» *

یعنی هنوز هم وقتش نرسیده است که هر آدمیزادی سرش را بر گرداند و نگاهی بیدار به دویست، سیصد هزار سال گذشتهٔ بشریت بیندازد * و از خود بپرسد که سفر دراز زمینی خود را، بعد از ترک «بهشت»، از منزل غار تا منزل سفرهای فضایی و رسیدن به قرن بیست و یکم میلادی، با «شکّ» شروع کرد یا با «یقین»؟ * و بداند که هر یقینی زاییدهٔ شکیّ است و هر شکّی وداعی است با یقینی که عقل پیشرفته را دیگر قانع نمی کند * و بداند که زندگی انسان در وادی رازها و رمزهای هستی، سفری است از منزلهای شکّ به منزلهای یقین * و بداند که کم است شمار یقینهایی که به شکّ تبدیل نشده است * و از «دانشکدهٔ تاریخ» گواهی «علمیت» گرفته است؟ *

یعنی هنوز هم وقتش نرسیده است که هر آدمیزادی بداند که هیچ آدمیزادی نمی تواند بدون پرداختن «دِرهم شکّ» و «دینار سؤال» در بازار زندگانی «جهانِ خود» را بخرد؟ * و بداند که همهٔ آنهایی که در تمام عمر، بدون هیچ شکّ و سؤالی روزها را به شب، و شبها را به روز رسانده اند، با «عاریه داریِ» یقینهای دیگران، حاشیه نشین فقیر جهانهای دیگران بوده اند؟ *

یعنی هنوز هم وقتش نرسیده است که هر آدمیزادی تأمّل کند و ببیند و بداند که «زمین» سیّارهٔ زمین است *، یکی از بیشمار سیّاره های بیشمار منظومه های بیشمار خورشیدهای بیشمار کهکشانهای عالم است *، و بداند که زمین «جهان» نیست * و هر آدمیزادی با معنیهای «خود یافته» و معنیهای «از خود کرده» و معنیهای «خود ساخته» اش می تواند «زمینِ» نادان طبیعت را به «جهانِ» دانای خود مبدّل کند؟*

آغاز دورهٔ شکّ و سؤال

فکر می کنم که هفت، هشت ساله بودم که دورهٔ به «شکّ» افتادن و «سؤال» داشتن زندگی ام را شروع کردم. در این راه تنهایی و حاشیه نشینی در خانواده به من کمک می کرد.

با سکوتِ آمیخته به کمی ترس و کمی خجالت، زیر چشمی رفتار و کردارِ پدر و مادر و برادرهای نُه سال و دوازده سال بزرگتر از خودم را مدام و مال خویشاوندها و آشناها و همسایه ها را گاه به گاه می پاییدم و خیلی از حرفهاشان را می شنیدم و چون برای بیشتر آنها داخل آدم حساب نمی شدم و مرا وارد جمعشان نمی دیدند و حضورم را در حاشیهٔ میدان زندگیشان قابل اعتناء نمی دانستند، نخواسته و ندانسته، این فرصت را به من می دادند که شاهد و قاضی رفتار و کردار و گفتار آنها بشوم و از این مشغولیت، هم در تنهایی خودم تسکینی بگیرم، هم در حدّ یک بازی جدّی لذّت ببرم.

گفتم دورهٔ «به شکّ افتادن» و «سؤال داشتن» و می دانم که در همچین موردی معمولاً می گویند «به شکّ افتادن» و «سؤال کردن»، امّا آخر این خودِ بزرگترها بودند که با رفتار و کردار و گفتارشان مرا به شکّهای کوچک و بزرگ می انداختند و بنا بر این پُر واضح است که یک بچّهٔ «داخل آدم نشده» نمی تواند از آدمهای بزرگ دربارهٔ شکّهایش هیچ جور سؤالی بکند و مجبور است که شکّهایش را پیش خودش نگهدارد تا تجربه هایش بر ای رسیدن به جواب بعضی از آنها به او کمک کند و به این ترتیب همیشه شکّهایش صد برابر یقینهایش باشد.

تازه حالا که هفتاد و هشت ساله شده ام و دارم شروع دورهٔ «به شکّ افتادن» و «سؤال داشتن» خودم را به یاد می آورم، می بینم چه قدر، به اصطلاح، خوشبخت بوده ام که برای شکّهایم نتوانسته بودم از بزرگترها «سؤال» بکنم.

«خدا همهٔ بنده هایش را به یک چشم نگاه می کند!»

این جمله را از چهار پنج سالگی از پدرم شنیده بودم و مادرم هم که خیلی از حرفهای پدرم را قبول نمی داشت و پشت سرش به بعضی از حرفهای او می خندید، این حرف او را در بست قبول داشت و خودش هم با اعتقاد کامل می گفت: «خدا همهٔ بنده هایش را به یک چشم نگاه می کند!»

تنها در حاشیه می نشستم و از پدر یا مادرم نه، از خودم می پرسیدم: «بنده یعنی چه؟ چرا مادرم به زن همسایه مان که شوهرش رفت زیر ماشین، مُرد، و او با دوتا بچّه، بی سرپرست ماند و ناچار شد برای همسایه های پولدار رختشویی بکند، می گوید: «بندهٔ بد بخت خدا با دو تا بچّهٔ یتیم، بیکس و بی نان آور، اگر رختشویی نکند، کلفتی نکند، چه کار کند؟ به هر خانه ای هم که می رود، بچّه ریغماسیش را می بندد به پشتش و دخترش را هم که چهار سال دارد، با خودش می برد. خوب است که بندهٔ خدا، با این جوانی و این بر و رو، زبانم لال، نرفته است فلانکاره بشود!»

و باز از خودم می پرسیدم: «چرا آقا جان وقتی حرف عموی کوچکم پیش می آید که مرض صرع دارد و وضع مالیش خوب نیست، می گوید: «بندهٔ بد بخت خدا دست به طلا بزند خاکستر می شود!»، امّا یک وقت که حرف عموی بزرگم پیش می آید که قالیبافی دارد با ده پانزده تا کارگر و یک خانهٔ بزرگ، چهار پنج برابر خانهٔ ما، می گوید: «بندهٔ خوشبخت خداست، دست به خاکستر بزند، طلا می شود! خدایا، رضاییم به رضای تو.»

همین قضیهٔ خدا و بنده و با یک چشم نگاه کردن خدا به بنده هایش و خوشبخت و بدبخت بودن بنده هایش و یک بنده اش با دستی که به طلا بخورد، آن را خاکستر می کند و بندهٔ دیگرش با دستی که به خاکستر بخوردّ آن را طلا می کند، و اگر خانهٔ یک بنده اش چهار پنج برابر خانهٔ برادرش باشد، یعنی درآمدش چهار پنج برابر درآمد برادرش باشد، برادر کم درآمدتر باید آه بکشد و به رضای خدا راضی باشد، و خیلی قضیه های شبیه اینها، از چهار، پنج سالگی برایم «شکّ» هایی درست کرده بود که تا هجده، نوزده سالگی هی بزرگتر شده بود و هی

سؤالهای بیشتر و بزرگتری جلو ذهن و شعورم ردیف کرده بود.

بچّه که بودم، بعضی از شکّها به وحشتم می انداخت، به طوری که شب نمی گذاشت خواب به چشمهام بیاید. اگر چند لحظه چرتم هم می برد، یکدفعه کابوسهایی می دیدم که فریاد را توی سینه ام سنگ می کرد و قلبم را به چالهٔ حلقم می آورد. تک و توک شکّهایی هم بود که می گفتم کاشکی مرده بودم و آنها را به دلم راه نداده بودم.

مثلاً یکی از این شکّها این بود که هشت، نه ساله بودم که یک روز مادرم و ننه اصغر، زن آقا مهدی نجّار، توی ایوان ما نشسته بودند، چایی می خوردند و حرف می زدند و گاهی می خندیدند و گاهی آه می کشیدند. من، تنهایِ حاشیه نشین، داشتم توی راهروِ چسبیده به ایوان شعر «گفت با جوجه مرغکی هشیار/ که ز پهلوی من مرو به کنار» را حفظ می کردم و رسیده بودم به بیت «برگرفتش به چنگ و رفت چو باد/ مرغ بیچاره از پی اش افتاد»، و رفته بودم توی فکر که اگر این طور که خانم معلّم می گفت، «چنگ» گربه همان «چنگال» یا «پنجهٔ» گربه باشد، و گربهٔ توی این شعر «جوجه» را به چنگش برگرفته باشد، نه به دندانش، چه طور می تواند بدون دستها و فقط با دو تا پایش مثل باد بدود و غیبش بزند؟

در ضمنِ شعر حفظ کردن، گوشم به حرفهای مادرم و ننه اصغر هم بود. جوجه در چنگِ گربه بود و من در فکرِ مثل باد دویدن گربه، که یکدفعه دیدم ننه اصغر به مادرم می گوید: «گریه نکن، شوکت خانم، قسمت است دیگر! با قسمت که نمی شود جنگید!»

من جوجه و گربه و مرغ هشیار را به حال خودشان گذاشتم و گوشهایم را تیز کردم. می خواستم بدوم، ببینم چی شده است، امّا ترسیدم مادرم بیشتر ناراحت بشود. حالا دیگر روی فرش راهرو دراز کشیده بودم و خوب گوش می دادم. مادرم گفت: «این خواهر کوچولوی من، عزیز دردانهٔ پدرم بود. خودش پسر عمه مان را دوست داشت. عاشق همدیگر بودند! امّا پدرم حکم کرد که زن این غول بیابانی بیعاطفه بشود!»

ننه اصغر گفت: «خوب، خواهرت باید قبول نمی کرد!»

و مادرم گفت: «درست می گویی. هیچ دختری نباید زورکی زن کسی بشود. امّا مگر کسی جرئت داشت که روی حرف پدرم حرف بزند! حالا خواهرم زار زار گریه می کند و می گوید مثل سگ پشیمان است که پاهایش را توی یک کفش نکرد و نگفت من این شوهر را نمی خواهم.»

و ننه اصغر گفت: «همین حالاش هم می تواند پاهایش را توی یک کفش بکند و طلاق بگیرد.»

مادرم گفت: «این چه حرفی ست می زنی! کسی که با چادر رفت خانهٔ شوهر، باید بسوزد و بسازد و با کفن بیاید بیرون! مرگ از طلاق بهتر است!»

و حالا باز مادرم به گریه افتاد. من بیصدا از جا بلند شدم و رفتم توی کوچه. تحمّل شنیدن گریهٔ مادرم را نداشتم. خواسته بودم بدوم پیشش و دستهایم را بیندازم دور گردنش و صورتم را بچسبانم به صورتش و ساکت بمانم تا آرام بشود. امّا یکدفعه یک شکّ موذی افتاده بود توی کلّه ام.

خاله «عزّت» پانزده سالی از مادرم کوچکتر بود و از مادرم و سه تا خالهٔ دیگرم خوشگل تر. دو تا بچّه هم داشت که بزرگه شان که پسر بود، یک سالی از من کوچکتر بود. شوهر خاله عزّت هم به نظر من آدم بدی نبود. بلند قدّ و خوش هیکل. البتّه کمی اخمو بود. یعنی آدم شوخ و خوش مشربی نبود. ولی هیچوقت از رفتار خاله عزّت نمی شد اصلاً بو برد که از شوهرش ناراضی باشد. ناراضی که به جای خود، از زندگی کردن با او مثل سگ پشیمان باشد!

روی پلّهٔ آستانهٔ در حیاط نشستم و دستهایم را گذاشتم روی چشمهایم و رفتم توی فکر. حالا من از کجا بدانم که مادرم به حکم پدرش زن بابای من نشده است؟ از کجا بدانم که مادرم عاشق کی بوده است؟ از کجا بدانم که در تمام این بیست و چند سالی که زن بابای من بوده است، همیشه مثل سگ پشیمان نبوده است که چرا پاهایش را توی یک کفش نکرده بود و نگفته بود این شوهر را نمی خواهد؟ یا اقلاً بعد از ازدواج که پشیمانی زندگیش را تلخ کرده بود، پاهایش را توی یک

کفش نکرده بود که طلاق بگیرد؟ یعنی می شود که مادرم تمام روزهای این بیست و چند سال زندگی با پدرم را سوخته است و ساخته است و تا بمیرد و با کفن از خانه به گورستان برود، خواهد سوخت و خواهد ساخت؟ از کجا بدانم؟ از کی بپرسم؟ با این شکّ چه کار کنم؟

چند سال بعد که خیلی از شکّهای کهنه به جای خود مانده بود و شکّهای مهمّ تر تازه ای به آنها اضافه شده بود، یک روز که مادرم نمی دانم سرِ چه موضوعی باز از آقاجان دلخور بود و پشت سرش داشت پیش خدا با نفرین چوقولیش را می کرد، و باز دلم اوّل شروع کرد برای مادرم سوختن و بعد برای پدرم، یکدفعه آن شکّ کهنهٔ سوختن و ساختن مادر در ذهنم بیدار شد، امّا این دفعه به اندازهٔ آن اوّلها قلبم را به التهاب نیاورد و مغزم را داغ نکرد. دیدم دارم به خودم می گویم: «آدم باید دلش برای کسی بسوزد که بیگناه باشد!»

آنوقت اعضای خانواده ام را، توی ذهنم به صف کردم. به هر کدام یک نگاه می انداختم و همین طور که چشمهایم می رفت سراغ بعدی، حکمم را صادر می کردم. آن قدر که لازم نباشد زیاد فکر کنم، همه شان را می شناختم. پدر: خیلی گناهکار؛ مادر: گناهکار؛ برادر بزرگ: گناهکار؛ برادر وسطی: خیلی گناهکار؛ خواهر: هنوز بیگناه؛ زن اوّل برادر بزرگ: بیگناهِ بیگناه!

همینجا مکث کردم. توی ذهنم به زن دوّم برادر بزرگ نگاه نکردم. زن اوّل برادر بزرگ اسمش چی بود؟ بله، زبیده! مال یکی از دهات خراسان بود. فکر می کنم اهل «طرقبه» بود، اهل دهکدهٔ کوچکی به اسم «آویژ» در نزدیک طرقبه. مادرش درد دل سواره گرفته بود و مرده بود و فقط یک برادر داشت که از خودش دو شیر کوچکتر بود. بین آنها یک خواهر ورپریده بود. او را کفچه مار گزیده بود. پدرش بعد از مرگ زنش دیگر نتوانسته بود جای خالی او را ببیند و توی آن آبادی بند بیاورد. از بچّگی توی باغ بزرگ صاحب دهکدهٔ «آویژ» باغبانی کرده بود و حالا سرباغبان ارباب بود و ارباب خیلی ازش راضی بود. دل به دریا زده بود و رفته بود پیش ارباب و نشسته بود گریه کرده بود و گفته بود: «توی آویژ و طرقبه جایی نیست

که بروم و صورت معصومش جلو چشمهام نباشد. نمی دانم چرا خاک اینجا عزیزهای مرا از چنگم در می آورد. خودم به جهنّم. باید به فکر این دو تا بچّهٔ یتیمم باشم. می ترسم هوش و حواسّم را از دست بدهم و آنها به بدبختی بیفتند!»

اینها و خیلی چیزهای دیگر را زبیده مفصّلاً برای من تعریف کرده بود. زبیده اصلاً دلش نخواسته بود «آویژ» را ول کنند، بروند به مشهد. می گفت از وقتی شنیده بود که تا چند روز دیگر اسبابشان را جمع می کنند و با اتوبوس می روند به مشهد، اسم مشهد که می آمد، وحشت می کرد و قلبش مثل مرغ سرکنده بال بال می زد.

«همان شبی که بابام گفت تا چند روز دیگر اسبابها را می بندیم و با اتوبوس می رویم مشهد، من شام از گلویم پایین نرفت. به بابام گفتم سرم درد می کند و زودتر رفتم تو رختخواب و سرم را بردم زیر لحاف و گریه کردم. بیصدا گریه می کردم که بابام نفهمد. بیصدا با مادرم حرف می زدم. بیصدا به بابام التماس می کردم که مادرمان را تنها نگذارد و ما را از پیش او به مشهد نبرد.»

چند ماهی پیش از آنکه مادرش دچار درد دل سواره بشود و با ماشین ارباب او را ببرند به یکی از بیمارستانهای مشهد و روز بعدش پدرش تنها برگردد به آویژ و همینکه آمد توی اتاق، زبیده و برادرش، غلامرضا، را بغل کند و سر آنها را به سینه اش بچسباند و زار زار گریه کند، یک سفر همگی رفته بودند به مشهد برای زیارت و شب را هم توی «مضیف خانهٔ امام رضا» مانده بودند. ارباب نامه ای برای رئیس مضیف خانه نوشته بود و به دست باباش داده بود و همینکه باباش نامه را به رئیس مضیف خانه داده بود، نمی دانید چه قدر به آنها عزّت گذاشتند و چه پذیرایی ای از آنها کردند و چه غذاهای خوشمزه ای برایشان آوردند و چه اتاق خوبی به آنها دادند، با دو تا تختخواب، و اوّلین بار بود که او در کنار مادرش روی تختخواب خوابیده بود.

«امّا آن شب که فهمیدم بابام دیگر توی آویژ بمان نیست، تا صبح همینکه چشمهایم هم می رفت، خواب بد می دیدم. یکی از خیلی بدهاش خوب یادم مانده. اگر نمی ترسی برایت تعریف کنم، ها؟»

«نه! نمی ترسم!»

شاید هم می ترسیدم، امّا می خواستم کابوسش را برایم تعریف کند. نمی دانم چرا همان طور که با چشمهای درشت سیاهش به من زل زده بود، لبخند زد. من لبخند نزدم و سرم را پایین انداختم و باز گفتم: «نمی ترسم. برایم نعریف کن!»

و تعریف کرد، طوری که خوب یادم نیست، امّا یادم هست که آن قدر خوب تعریف کرد که آدم واقعاً می ترسید.

«یکدفعه دیدم نصفه شبی توی یک تاریکی سیاه مثل قیر توی قبرستان ایستاده ام و دارم می لرزم. نمی دانم صدای باد بود یا زوزهٔ چند تا گرگ. انگار لخت مادر زاد بودم. می خواستم برای مادرم فاتحه بخوانم، امّا زبانم بند آمده بود. یکدفعه مادرم سر از قبر درآورد و کفنش را با دستش که گوشتهای پوسیده اش با کرمهای سفید از انگشتهایش می ریخت روی زمین، از روی صورتش پس زد و آهسته آمد به طرف من. چشم نداشت. کاسهٔ چشمهایش خالی بود. به من که رسید گفت: مادر، بیا ببوسمت. می خواستم بغلت کنم، ببوسمت، نگذاشتند. و خواست مرا بغل کند که صورتش و همهٔ اسکلتش آتش گرفت، و من خودم را پس کشیدم و فریاد زدم و غش کردم و بیدار شدم!»

«نعمت الله»، پدر زبیده، بالاخره ارباب را راضی کرده بود که اجازه بدهد او بچّه هایش را بردارد و برود مشهد، شاید روحش کمی آرام بگیرد و به زندگی بچّه هایش برسد، و ارباب بزرگواری کرده بود و سه ماه مواجب اضافه به نعمت الله داده بود، با یک نامه که ببرد توی بازار، حجرهٔ «حاجی اسماعیل چایچی»، شاید حاجی توی بازار دستش را به کاری بند کند، و بند کرده بود.

چند روزی را توی یک مسافرخانه مانده بودند، تا پدر زبیده با سفارش حاجی اسماعیل چایچی شده بود سرایدار حجرهٔ «حاجی مهدی رزّاز» و یک هفته بعد در محلّهٔ «پایین خیابان» که محلّهٔ ما بود، توی خانهٔ «حسن بیگ ترکمن» یک اتاق گرفته بود و با چهار تا خانه فاصله شده بود همسایهٔ ما.

همسایه های امروز را نمی دانم، امّا همسایه های هفتاد سال پیش، به خواست خدا، سر یک هفته از همه چیز یک همسایهٔ جدید سر در می آوردند، و گاهی درباره شان، نمی دانم از کجا، اطّلاعاتی گیر می آورند که روح خود همسایهٔ جدید هم از آنها بی خبر بود.

روز دوّم یا سوّم ساکن شدنِ نعمت الله و دخترش زبیده و پسرش غلام رضا در یک اتاق اجاره ای در خانهٔ پُر مستأجر حسن بیگ ترکمن بود که سر شب، سر سفرهٔ شام که وسط اتاق نشیمن پهن می کردیم، مادرم در حالی که لبخند مرموزی در گوشه های دهنش سوسو می زد و چشمهاش به چشمهای داداش بزرگم، منصور، دوخته شده بود، گفت:

«نمی دانم هیچکدام از شما دختر این مستأجر جدید حسن بیگ را دیده اید؟ ماشاءالله صورت دارد پنجهٔ آفتاب. چشمهاش درشت و سیاه، عین چشمهای آهو، ابروهاش پیوسته، قدّش بلند، گونه هاش سرخ و سفید، پیشانیش صاف و بلند. لبخند که می زند گونه هاش چال می افتد. یک پیراهن حریر سفید یا فیروزه ای تنش کن، یک جفت کفش شِبروی پاشنه صنّاری...»

یکدفعه «آقا جان» پرید وسط حرف مادرم و گفت: «خوب، خوب، این قدر لفتش نده! بگو حوری بهشتی، ما را راحت کن! حالا چی شده است که در بازار کنیز فروشها روی مال مردم قیمت می گذاری. از مبلغ فروش چیزیش هم به شما می رسد؟»

پدرم اهل متلک گویی نبود، امّا اگر حسّ ششمش به او ندا می داد که توی جمع یک نفر دارد با زرنگی به او کلک می زند، جلو همه متلکی سوارش می کرد که برای جمع فقط شوخی بود و محض خنده و تفریح، امّا توی همان شوخی شیرین برای آن یک نفر پیغام تلخی داشت که به او هشدار می داد تا تنها به قاضی نرود و بداند که مشتش پیش او باز است.

آن شب وقتی آقا جان با آن شوخی جلو برادرهای نوزده ساله و بیست و سه سالهٔ من سر به سر مادرم گذاشت، من خندیدم، برادر وسطی ام خندید، امّا مادرم

نخندید و ساکت شد و حرف دیگری پیش آورد و برادر بزرگم سرش را به طرف مادرم گرداند و ساکت به او نگاه کرد و پدرم رو کرد به من که نه سر پیاز بودم، نه تهِ پیاز، و با لبخند چشمکی زد و باز مثل اینکه خواسته باشد شوخی ناتمام مانده ای را کامل کند، گفت: «بیخود نیست که از قدیم گفته اند: هرکس آب نیتش را می خورد.»

بعدها، خیلی بعد، وقتی که فاجعه کار خودش را کرده بود، تازه فهمیدم که آن شب چرا مادرم بی مقدّمه شروع کرده بود به وصف زیباییهای «زبیده»، دختر باغبان سابق «آویژ» و سرایدار فعلی حجرهٔ حاجی مهدی رزّاز، و چرا تا موقعی که آقاجان توی حرف مادرم نپریده بود، برادر بزرگم از چشمهاش پیدا بود که دارد با لذّت به حرفهای مادرم گوش می دهد، طوری که انگار مادر فقط برای او دارد از خوشگلی زبیده حرف می زند، و این را هم حدس زدم که چرا حرفهای مادر باعث شده بود که آقا جان متلک سوار او بکند و دست آخر هم بگوید: «هر کس آب نیتش را می خورد!»

بعد از شام

معمولاً شام را که می خوردیم و سفره را جمع می کردیم، آقا جان در بالای اتاق روی دُشکچه اش می نشست، پشت به مخدّهٔ ترمه، یک پا خم از زانو، پایین و افقی، بر کف اتاق، و پای دیگر از زانو خم، بالا و عمودی، و دستها روی آن بر هم گذاشته، و می گشت دنبال موضوعی، یا قبلاً موضوعی پیدا کرده بود تا پیش از رفتن به اتاق خوابش، حکمی اخلاقی صادر کند، درسی از تجربه هایش بدهد، نارضایی خودش از کردارِ مکروه یکی از ما را در حدیثی از دیگران بر زبان بیاورد، آن هم با مهارتی حیرت انگیز، به طوری که در جمع فقط آن یک نفر که مرتکب آن کردارِ مکروه شده است، متنبّه بشود و پند بگیرد و حساب کار خودش را بکند.

«دیده اید بعضی از مردم چه جور از دست روزگار می نالند؟ کدام روزگار؟ همچین از روزگار حرف می زنند که انگار هرچی به سرشان آمده است، بدون اینکه خودشان دخالتی یا تقصیری داشته باشند، یک جنّ نامرئی که از جانب شیطان مأموریت دارد، به سرشان می آورد تا پاداش خوبی و بیگناهیشان را بگیرند و بروند از دست روزگار ناله کنند!»

مادر که این حرف آقا جان گوشهاش را تیز کرده بود، با لحنی نیشدار گفت: «حالا این کدام بخت برگشته ای بوده است که پیش شما از دست روزگارش نالیده است؟»

آقا جان با خونسردی خندید و گفت: «لازم نیست بیاید پیش من ناله کند! این جور آدمها راه می روند و ناله می کنند. توی کوچه داری از کنارش ردّ می شوی، برمی گردند یک نگاه به ت می اندازند، می بینی با قیافه شان دارند از دست روزگار ناله می کنند!»

و باز مادر بیطاقتی از خودش نشان داد و گفت: «حالا سر شبی کی حوصله

دارد، بنشیند حرف از ناله های مردم بشنود! از خودمان حرف بزنیم!»

و آقا جان باز با خونسردی خندید و گفت: «اتّفاقاً اگر آدم حوصله داشته باشد و به ناله های این جور آدمها گوش بدهد، کلّی تفریح می کند. مثلاً می بینی یارو می رود خانه رهن می کند. آمده اند یک خانهٔ کلنگی را به سر و رویش دست ور کرده اند، ظاهرش را خوش آب و رنگ کرده اند و نصف قیمت خانه را بابت رهن از یارو گرفته اند. چه قدر؟ پولی که با ربحش می شود یک خانهٔ خوب اجاره کرد. می گویم اصلاً چرا رهن؟ چرا اجاره؟ زمینش را دارد. پنج شش سال پیش آن را خریده است. بهترین نقطهٔ شهر. می گویم چرا نمی سازی؟ سه چهار ماه بیشتر که طول نمی کشد. می دانی چی داری می سازی. همه اش با انتخاب خودت، با سلیقهٔ خودت. می گوید همان سه چهار ماهش را حوصله ندارم. می گویی از وقتی که زمین را خریده ای، نزدیک به شش سال می گذرد. پنج سال و چند ماهش را اجاره نشینی کرده ای و حالا هم رفته ای یک خانه رهن کرده ای که به لعنت خدا نمی ارزد. سقفش چکّه می کند. از یک طرف، پایه هایش نشست کرده است! پولی که ازت گرفته اند، از قیمت این خانه بیشتر نباشد، کمتر نیست. همه اش برای اینکه حوصله چند ماه خانه ساختن نداری! حالا می خواهد خانه را پس بدهد، آنها قرار داد سه ساله دستشان هست و پول او را هم خدا می داند باش چه کرده اند که ندارند بدهند! بفرما! حالا وقتی یک همچین آدمی از دست روزگار بنالد، چرا باید دل من و شما برایش بسوزد؟ به جای دل سوزی باید نشست و قاه قاه به ش خندید!»

مادرم قوری را از سر سماور برداشت، چند تا فوت توی آن کرد و گفت: «زغال می خواهد!» و از اتاق رفت بیرون.

من از حسابِ رهن کردن واجاره کردن و خریدن و ربح گرفتن و خانهٔ کلنگی و بقیهٔ ماجراها چیزی دستگیرم نشد و راستش برای دلخوشی آقا جان هم که شده است، نتوانستم یکی دو تا «قاه» هم بخندم. مادر هم که داشت از اتاق می رفت بیرون زغال بیاورد، صورتش اخمالود بود. خواهرم طاهره هم که حواسش جمع بازی خودش بود و فقط برادر وسطی نگاهی به برادر بزرگه کرد و لبخندی زد و گفت:

«الحمدُ لله که ما نه اجاره نشین هستیم، نه خانه رهن کرده ایم!» و از جا بلند شد و گفت: «مادر رفت زغال بیاورد، دیر کرد. بروم ببینم چه کار می کند!»

و من گفتم: «بابا، خانه رهن کردن یعنی چی؟» و راستش اصلاً علاقه ای نداشتم که معنی رهن کردن خانه را بفهمم. تحمّل آن سکوت و پریشانی را نداشتم.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

خانهٔ رهنی

چه درد سرتان بدهم. بعدها، خیلی بعد، فهمیدم که آن روز منظور آقا جان از «خانه رهن کردن» و مقایسهٔ آن با «خانه خریدن» چی بود. اگر به یادتان باشد، اصل قضیه ای که می خواستم و می خواهم درباره اش حرف بزنم، به شکّ افتادن و سؤال داشتن است که اگر این خودش عارضهٔ یک جور بیماری روانی باشد، من در هفت هشت سالگی به آن مبتلا شدم و تا امروز، که سه شنبهٔ ششم نوامبر سال ۲۰۱۲ میلادی است، به آن مبتلا بوده ام و در این دورهٔ دراز، از شدّتش کم نشده است، که به جای خود، با تجربه های عینی و ذهنی زندگی، ذرّه ذرّه شدیدتر هم شده است تا اینجا که مرا وادار کرده است بنشینم و در دلم را باز کنم و از تقلاّی روح در سنگلاخ شکّ و سؤال بگویم.

خوب، آدم اگر بچّه باشد و به شکّ افتاده باشد، اوّل از چیزهایی شروع می کند که توی چهار دیواری خانه اش اتّفاق می افتد، نه توی کوچه و خیابان، یا توی خانه های دیگران، یا حتّی توی مکتب یا مدرسه. نه اینکه توی این «جا»ها اتّفاقی نیفتد که بچّه را به شکّ بیندازد! می افتد، امّا نه به اندازهٔ توی چهاردیواری خانهٔ خود بچّه که بچّه مدام شاهد حرفها و کارهای پدر و مادر و بچّه های دیگر آنها و کس و کار آنهاست.

من وقتی دیدم پدرم آن روز که مادرم داشت از زیبایی «زبیده»، دختر «نعمت الله» تعریف می کرد، با مسخرگی به مادرم می گوید: «این قدر لفتش نده! بگو حوری بهشتی، ما را راحت کن!» و بعد هم گفت «کنیز» که یعنی کُلفت، فکر کردم چرا چند وقت بعد، وقتی صحبت از دختر خواهرخودش، یعنی «رعنا»، دخترِ عمّه صدیقهٔ من، پیش آمد، که او را از دوازده سالگی برای برادر بزرگم عقد شرعی کرده بودند، سر چند کلمه حرف مادرم که عیبهایی روی «رعنا» گذاشت، آن قدر عصبانی شد که فکر کردم الآن است که مادرم را خفه کند.

این عمّه صدیقه را من هیچوقت ندیده بودم، چون خودش و یک برادر

دیگرش، که عموی من باشد، در تهران زندگی می کردند، امّا در اصل همه کاشانی بودند. پدر و مادر من، بعد از بچّهٔ اوّلشان که برادر بزرگ من باشد، آمده بودند به «مشهد»، که ما به ش «خراسان» هم می گفتیم. نمی دانم چرا مادرم از عمّه صدیقه دل خوشی نداشت و هرقت اسمش می آمد، توی صورت مادرم که نگاه می کردی، انگار همان دقیقه یک کاسه فلوس سر کشیده است.

خوب، البتّه من در همان بچّگی به آقا جان حقّ می دادم که از حرفهای مادرم دلخور بشود، امّا نه آن قدر که برگردد بگوید: «مغزم را آتش زدی، زن! کینهٔ بی دلیل کفر است! بترس از لعنت خدا! حالا دیگر دختر خواهر من شد شیر برنج بی نمک! دهن گالهٔ لوچ! کوتولهٔ دماغ کوفته ای! ما وقتی آمدیم به خراسان، رعنا هنوز به دنیا نیامده بود. شما که خود این دختر را که الآن، فکر می کنم چهارده سالش تمام شده باشد و پا گذاشته باشد توی پانزده سال، هیچوقت ندیده ای، چه طور با این جرئت این عیبها را روی دختر خواهر من می گذاری؟ مادرش، خواهر من، صدیقه سلطان، کدام یک از این عیبها را دارد، ها؟ پدرش، آقای نیاسری، که هنوز با زن و یک بچّه به تهران کوچ نکرده بود، از بر و بالا و حُسن صورت توی کاشان تک بود. رعنا دختر این دو تاست. بچّهٔ سر راهی آنها که نیست! لابد می خواهی بگویی حرامزاده است، رویت نمی شود! شما فقط یک عکس کوچک کمرنگ از رعنا دیده ای که آن هم مال ده سالگیش بود. می بایست در دوازده سالگیش که من در برگشتن از زیارت عتبات رفتم تهران دیدن خواهرم و بچّه هاش که صلهٔ رحم به جا بیاورم، آنجا می بودی و می دیدی که خداوند چه وجاهت و جمال و کمالی به او داده است! پس چرا من وقتی دیدمش، به یاد منصور افتادم و فکر کردم همچین جواهری حیف است نصیب غریبه ها بشود و از پدر و مادرش خواستم که به عقد شرعیش برای منصور رضایت بدهند! نه، بگذار دیگر هیچ چیز نگویم!»

مادرم نشسته بود، سبزی پلو پاک می کرد. سرش پایین، بی اعتناء، ساکت. انگار نه انگار که کسی توای اتاق هست. پدرم عصبانی وسط اتاق ایستاده بود و این

حرفها را مثل پاره سنگ به طرف مادرم پرتاب می کرد. وقتی که گفت بگذار دیگر هیچ چیز نگویم، رویش را از طرف مادرم برگرداند و از اتاق دوید بیرون و در اتاق را محکم پشت سرش به هم کوبید. آن شب اصلاً به خانه بر نگشت. این جور وقتها می دیدی دو سه شب، یا بیشتر، به خانه نمی آید. همانجا توی خواربار فروشی اش می خوابید. یک اتاقک بود عقب خواربار فروشی، فرش کرده، با یک نیمکت و یک دشک و لحاف کوچک توی چادر شب بسته، زیر نیمکت. گاهی که مادرم، یادم نیست برای چه کاری، به مغازهٔ آقا جان می رفت و من و خواهرم، طاهره را هم با خودش می برد، ما می رفتیم روی آن نیمکت می نشستیم و برادر کوچکه برایمان چایی می آورد. گاهی هم از بیرون بستنی یا توت می گرفت.

این طور شد که من بعدها، خیلی بعد، فهمیدم که آن روز منظور آقا جان از «خانه رهن کردن» و مقایسهٔ آن با «خانه خریدن» این بود که به مادرم، و شاید به برادرم، منصور هم بفهماند که «زبیده» دختر «نعمت الله»، دهاتی آسمان جلُ، سرایدار حجرهٔ حاجی مهدی رزّاز، مستأجر یکی از اتاقهای... خانه که چه عرض کنم... گداخانهٔ حسن بیگ ترکمن در محلّهٔ «پایین خیابان» را صیغه کردن عین رهن کردن یک خانهٔ کلنگی است، امّا اگر منصور که نزدیک به سه سال پیش برایش زمین مرغوب، یعنی «رعنا»، دختر عمّه صدیقه، ملکهٔ وجاهت را با عقد شرعی برایش خریده اند، کمتر از یک سال دیگر هم طاقت بیاورد تا رعنا پانزده سالش تمام بشود و با وکالت خطبهٔ عقد رسمیش را هم بخوانند، خودش، یعنی خود پدرم خواهد رفت، او را از تهران خواهد آورد، و آنوقت او، یعنی منصور خانهٔ عمری خودش را خواهد داشت و به خیر و خوشی با هم زندگی خواهند کرد.

امّا من اصلاً نفهمیدم که یک هفته، یا ده روزی بعد از آن بگو مگوی پدر و مادرم، سر قضیهٔ حُسنهای رعنا از چشم آن یکی و عیبهای او از چشم این یکی، چه طور شد و چه اتّفاقی افتاد که ورق به کلّی برگشت.

بعد از ظهر روز جمعه «صفیه باجی» که توی محلّهٔ ما همه می شناختندش و باش سلام و علیک داشتند و می گفتند هم بند انداز است، هم گوش سوراخ

می کند، هم مولودی می خواند، هم فال می گیرد، هم خیلی کارهای دیگر می کند، آمد به خانهٔ ما و مادرم و منصور همراه او رفتند بیرون و به ما هم نگفتند کجا می روند، و سه چهار ساعت بعد، بی صفیه باجی، با نعمت الله و دختر چادر به سر و رو گرفته اش، زبیده، وارد خانه شدند و مادرم به آقا جان، که اخمهاش تو هم بود، گفت: «شما و نعمت الله خان و منصور بروید توی اتاق مهمان، بنشینید، من و زبیده جان می رویم سماور را رو به راه کنیم. بیا برویم، زبیده جان!»

و آقا جان چپ چپ به مادرم نگاه کرد و گفت: «بیا برویم، نعمت الله!»

نه بفرمایید برویم، نه نعمت الله خان، نه آقا نعمت الله، نه حتّی آقا نعمت! دستور ارباب به نوکرش: «بیا برویم، نعمت الله!» تعجّب کردم. آقا جان از جلو، پشت سرش نعمت الله، سرش پایین، شانه هایش افتاده، دستهایش آویزان، نه خوشحال، نه غمگین، انگار مضطرب و پریشان، و پشت سرش منصور که خوشحالی توی چشمهایش برق می زد.

من توی اتاق مهمان نرفتم. چایی که دم کشید، مادرم توی دو تا استکان بلند با گیره های ورشو، با چایی صاف کن چایی ریخت و توی یک استکان فقط آب جوش خالی برای آقا جان و آنها را با یک قندان بلور گذاشت توی یک سینی برنجی که مخصوص مهمان بود و رویش نقش مجنون زیر درخت بید با یک برّه آهو توی بغلش کنده کاری شده بود، و به «زبیده» که حالا چادرش را از جلو دور کمرش بسته بود، گفت: «من از جلو می روم، تو این سینی چایی را بردار دنبال من بیا!»

نعمت الله، بعد از شام، در حالی که یک چشمش، با برق اشک، به زبیده بود و یک چشمش، با غمِ التماس به ما، به دم در حیاط که رسید، گفت: «زبیدهٔ بی مادر را اوّل به خدا می سپرم، دوّم به شما که خدا عمرتان بدهد و عزّتتان را زیاد کند!» و دعاها و تعارفهای دیگری که بعدها فهمیدم بیشتر آدمها مجبور بوده اند یاد بگیرند و بگویند، و عدّهٔ کمی از آدمها خوششان می آید که مدام بشنوند و یکوقت اگر نشنوند، هم شدیداً ناراحت می شوند، هم ممکن است که ترسشان بگیرد.

هنوز نعمت الله از در بیرون نرفته بود که زبیده دوید به طرف او و دستهایش

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

را به دور گردن او انداخت و هق هق کنان او را بوسید. دستهایش همان طور دور گردن پدرش مانده بود و پدرش با چشمهای اشک آلودش به ما، به ما که نه، به مادرم نگاه می کرد. بالاخره مادرم رفت جلو و دستهای زبیده را از دور گردن نعمت الله باز کرد و دستهای خودش را به دور بدن زبیده اندا خت و سر او را به سینهٔ خودش چسباند و گفت: «دخترم، غصّه نخور! من خودم برایت مادری می کنم. تا امروز چهار تا بچّه داشتم، حالا با تو می شوند پنج تا. نعمت الله خان، خاطرتان جمع باشد. نور چشم شما نور چشم ما هم هست!» و در حیاط، از بیرون به روی نعمت الله، و از تو به روی زبیده بسته شد.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

حدس و خیال

راستش، حتّی امروز که دارم بعد از حدود شصت و شش هفت سال این ماجراها را تعریف می کنم، خودم هم نمی توانم به ضرس قاطع بگویم چیهاش را دیده بودم و شنیده بودم و چیهاش را با دیده ها و شنیده های ضدّ و نقیض، پیش خودم حدس زده بودم و خیال کرده بودم. باید اقرار کنم که خیلی از چیزهایی را که حالا دارم می گویم، با «شکّ» هایم فهمیده بودم و نمی توانستم و هنوز هم نمی توانم از هر بابتی «یقین» داشته باشم، چون از هیچکس، نه از مادر، نه از پدر، نه از خود منصور، نه حتّی از برادر وسطیم، مرتضی، که از همه بی رو دربایستی تر بود و صفتهای بی حیا، وقیح، گستاخ و امثال اینها نثارش می کردند، از هیچکدام راست قضیه را نشنیدم. حتّی می دیدی یکیشان دارد به یک نفر دیگر می گوید: «این زبیده، خدمتکارمان است. دختر نجیب و کاردانی است. خدا به پدرش ببخشدش!» و آنوقت یک موقع دیگر همین یکی به یک نفر دیگر می گوید: «نه خیر، زن منصور نیست. منصور عقد کرده دارد که تا چند وقت دیگر از تهران می آوریمش. اگر گفته اند زن منصور است، خلاف به عرضتان رسانده اند. این زبیده را وقتی می خواستیم برای خدمتکاری بیاوریمش به خانه مان، صیغه اش را برای منصور خواندیم که محرم باشند. به پدرش هم گفتیم چرا صیغه اش را می خوانیم، چون طفلک باید شب و روز توی خانهٔ ما زندگی بکند. نمی شد که مدام چادر سر کند، رو بگیرد و مواظب خودش باشد. آدم باید حساب معصیتها دستش باشد تا یکوقت بیگدار به آب نزند. از شیطان نباید غافل شد!»

این را آقا جان گفت. خوب یادم است. منصور و زن اصلیش رعنا، هر دو الآن چندین سال است که مثل آقا جان و مادرمان، به قول خود آنها، از قید حیات خلاص شده اند، امّا من هنوز هم هر وقت اسم منصور یا رعنا برده بشود، فوراً به یاد زبیده می افتم، و خیلی از دیده های آن دوره می آید جلو نظرم و خیلی از شنیده های آن دوره توی گوشم زنگ می زند، از آن جمله همین حرف حکیمانه و

مؤمنانهٔ آقا جان که فرمود: «از شیطان نباید غافل شد!»

شاید برای شما هم پیش آمده باشد که یک واقعهٔ نه حتماً خیلی مهمّ، امّا خیلی اثرگذار توی زندگیتان، که ممکن است ماهها و سالها به یادش نیفتاده باشید، یکدفعه شنیدنِ یک کلمهٔ خاصّ در یک موقعیت خاصّ شما را به یاد آن واقعه و آدم یا آدمهای مربوط به آن واقعه بیندازد و همین طور چیزهای فراموش شدهٔ دیگر به یادتان بیاید و ببینید که این یادآوریها که با همان یک کلمهٔ خاص در آن موقعیت خاصّ شروع شد، دارد حسابی کلافه و آشفته تان می کند و مدّتی طول می کشد تا یک جوری از شرّ آنها خلاص بشوید. یکی از این کلمه های خاصّ برای من «رعنا» و لنگه اش «زبیده» بوده است با سرگیجهٔ این جملهٔ آقا جان که «از شیطان نباید غافل شد!» و این جمله را چه قدر به مناسبتهای مختلف از آقا جان شنیده بودم، خدای خودش می داند!

آن روز که آقا جان داشت برای یک نفر که اصل قضیهٔ صیغه خواندن زبیده برای منصور را خلاف به عرضش رسانده بودند، توضیح می داد که اصل اصل این قضیه چی بوده است و برای چی بوده است و با چه نیتی بوده است و این توضیح را با همین جملهٔ «از شیطان نباید غافل شد» تکمیل کرد، من در عالم بچّگی خودم رفتم توی فکر و برای اینکه ارتباط شیطان را با زبیده، منصور، رعنا، صیغه، محرم، رو گرفتن، رو نگرفتن و با خیلی چیزهای دیگر بفهمم، از خود حاشیه نشین و تنهایم سؤالها کردم، سؤالهایی که برای خیلیهاش جوابی پیدا نکردم و آنهایی هم که برایش جواب پیدا کردم، جوابهایش بیشتر شکّ توش بود تا یقین.

وقتی که از فکر کردن حسابی خسته و گیج و آشفته شدم و خواستم خودم را از توی شلوغی و طوفان و رعد و برق سؤالها بیرون بکشم، چشمهایم را بستم و دستهایم را روی آنها گذاشتم، و دیدم تاریکی توی سرم بزرگ شد، به اندازهٔ یک آسمان بزرگ شد و آن عقب عقبهایش یک نقطهٔ روشن و قرمز رنگ پیدا شد، شبیه صورت یک پیر مردِ مو بلندِ شاخدار، و مزهٔ تلخی ته گلویم احساس کردم و سرم گیج رفت و دستهایم را از روی چشمهایم برداشتم و چشمهایم را باز کردم و

نمی دانم توی دلم گفتم یا با صدای زبانم گفتم: «از شیطان نباید غافل شد!» و یادم نیست چه طوری خودم را از شیطان غافل کردم.

این را همین حالا بگویم که اگر آمدنِ «زبیده» به خانهٔ ما با معمّا شروع نشده بود و بعد از حدود یک سال با معمّا، یا بهتر است بگویم با فاجعه، تمام نشده بود، آن مدّت، منهای دوسه روز اوّلش و هفت هشت ده روز آخرش، برای من از اوقات خوش و سرگرم کنندهٔ دورهٔ بچّگی بود. با وجود اینکه زبیده از کلّهٔ سحر که بیدار می شد و سر حوض وضو می گرفت و توی اتاق کوچکهٔ حیاط، بغل اتاق منصور، که شده بود اتاق او، نمازش را می خواند، تا آخر شب، که بعد از همه می رفت، می خوابید، تقریباً مدام مشغول کار بود، اگر بین یک کار و کار بعدی وقتی برایش می ماند، به جای استراحت، آن را صرف بازی با من و خواهرم، طاهره، می کرد. غیر از تمیزکاری اتاق خودش و شستن رختهای خودش که لازم نبود از کسی اجازه بگیرد، بقیهٔ کارها را صبر می کرد تا مادر دستور آنها را بدهد. چند بار همینکه مادرم دیده بود زبیده یکی از کارهای روزمرّه را که می دانست باید بکند، سرِ خود کرده است، یا دارد می کند، سرش دادکشیده بود که: «آهای، زبیده، آمدی بپرسی که می خواهی این کار را بکنی؟ نه، نپرسیدی! سر خود کردی! بیخود کردی! دختر خوبی هستی! خوب کار می کنی، ممنون! امّا احترام خودت را دست خودت نگهدار و نگذار آدم خیال کند که فکر می کنی صاحب اختیار شده ای!»

آدم وقتی که بچّه باشد، ده یازده سالش هم که باشد، حتّی اگر مثل من تنهای حاشیه نشین هم که باشد، نمی تواند فکر کند که پدر یا مادرش ممکن است اشتباه هم بکنند، چون آدم در بچّگی احساس می کند که هیچکس بیخودی نمی تواند پدر یا مادر بشود. من از همان هفت هشت سالگی فکر می کردم که حتماً خدا خواسته بود که پدرم پدر بشود و مادرم مادر. پس لابد پدر و مادر باید همین طور باشند، که پدر و مادر من هستند. لابد ما هم که بزرگ بشویم و خدا ما را پدر و مادر بکند، همین طوری خواهیم شد.

آن روز که زبیده کنار حوض، سر تشت نشسته بود، داشت رخت می شست،

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

من خودم توی حیاط بودم. داشت برایم از میوه های باغ بزرگشان در آویژ تعریف می کرد، باغ ارباب پدرش. می گفت چه طوری خودش، یعنی زبیده، از درخت توت بخارایی می رفت بالا و شاخه های درخت را آرام تکان می داد و توتهای رسیده می ریخت توی چادر شب سفید تمیزی که زیر درخت، روی زمین پهن می کردند. یکدفعه مادر توی حیاط پیدایش شد و دوید سر تشت و داد کشید سر زبیده و آن حرفها را زد.

زبیده رختها را توی تشت ول کرد و بلند شد، ایستاد و با صدای لرزان گفت: «دیدم شما رختهای کثیف را آوردید، کردید توی کیسه، گذاشتید کنار راهرو، گفتم حالا که کاری ندارم، بردارم آنها را بشویم!»

این را گفت و همان طور سر به زیر، در حالی که دستهای کف آلودش را روی چادر چیت به کمر بسته اش بر هم گذاشته بود، کنار تشت ایستاد تا ببیند مادرم چی می گوید. مادرم نگاه عجیبی به من که داشتم به او نگاه می کردم کرد و چند لحظه ساکت به زبیده که همان طور ساکت بود و همان طور سرش پایین بود، نگاه کرد، و بعد با لحن تلخ آدمهای دلخور گفت: «بنشین رختها را بشور، زبیده! بنشین بشور!»

و زبیده گفت: «ببخشید که نپرسیده بودم. می خواستم بپرسم، یادم رفت.»

و مادر بدون اینکه حرف دیگری بزند، با قدمهای تند برگشت توی اتاق نشیمن. در همچین موقعیتی نه من دیگر دلم می خواست از زبیده بپرسم که چه طوری از درخت توت به آن بلندی می رفت بالا، نه دیگر زبیده که صداش جور عجیبی شده بود و انگار می خواست گریه بکند، دلِ خوشی برای حرف زدن داشت. من آرام دستی به شانهٔ زبیده زدم و رفتم توی کوچه.

خانهٔ ما سر نبش یک کوچهٔ پهن اصلی و یک کوچهٔ بن بستِ باریک فرعی بود. درِ خانه توی کوچهٔ اصلی باز می شد. هر وقت توی خانه اتّفاقی می افتاد که ناراحتم می کرد، اگر حواسّ اهل خانه به خودشان یا به همدیگر بود، آهسته در حیاط را باز می کردم و زود می پیچیدم توی کوچهٔ فرعی پشت خانه و می رفتم ته

کوچه و روی سکّوی خانهٔ آخری می نشستم. آدم وقتی روی آن سکّو می نشست و پاهایش را جمع می کرد، می برد بالا و خودش را خوب عقب می کشید، از سر کوچه که نگاه می کردی، نمی دیدیش.

نشستم روی سکّوی خانهٔ آخری و زانوهایم را بغل کردم و سرم را گذاشتم سر زانوهایم. در یک همچین موقعهایی غمم نمی گرفت که بخواهم مثلاً گریه کنم. نه غمگین بودم، نه خوشحال. احساس می کردم که هیچ چیز نمی دانم، هیچکس ندارم، به هیچ درد نمی خورم. نمی دانستم چه کار کنم. انگار از یک چیزی که نمی دانستم چی هست ترس داشتم. آنوقت برای اینکه بتوانم آرام بشوم، بتوانم برگردم به خانه و خوشحال بشوم که دلم می خواهد برگردم به خانه، از خودم سؤالهایی می کردم و به خودم جوابهایی می دادم و دست آخر، می دیدم مادر و پدرم را دوست دارم، امّا از دستشان دلخورم، همان طور که گاهی وقتها از دست برادرهایم، منصور و مرتضی، دلخور می شدم.

و حالا اوّلین سؤالهاییی که از خودم کردم، این بود که: «این زبیده را چرا آورده اند به خانهٔ ما؟ برای رختشویی و ظرفشویی و تمیزکاری خانه؟ یعنی کلفت آورده اند؟ چرا مادرم باش این جوری رفتار می کند؟ اگر خدمتکار است و در خانهٔ ما کُلفتی می کند، چرا عصرها که کارش تمام شد، نمی رود به خانهٔ خودشان، پیش پدر و برادرش؟ پدرش که خیلی دوستش دارد و هر دو سه روز یک بار می آید به خانهٔ ما و همین مادرم با مهربانی زبیده را صدا می کند و با مهربانی به زبیده می گوید برای پدرش چایی و میوه بیاورد؟ امّا همینکه پدر زبیده از جا پا شد و زبیده را توی بغل گرفت و بوسیدش و خدا حافظی کرد و رفت، مادرم با لحنی که اصلاً مهربانی توش نیست، می گوید: زبیده، بدو! بدو، اسباب چایی را جمع کن ببر آشپزخانه، بشور. سماور را به ش برس! هوا ورت ندارد، تنبل بشوی! باز نروی توی اتاقت، در را جفت کنی، یک ساعت، دو ساعت پیدات نشود، چون بابات آمده است، به ت سر زده است، ببیند خرس خمیر خور چه طور است!»

یکدفعه وقتی این اسم که مادرم آن را روی آدمهای تنبل و به درد نخور

می گذاشت، آمد توی ذهنم، دنبالهٔ سؤالهایم قطع شد و حتّی داشت خنده ام می گرفت. شنیده بودم که خرس هر حیوانی را که بتواند شکار کند، می خورد، حتّی اگر خیلی گرسنه اش باشد و آدم هم گیرش بیاید، می کشد و می خوردش، و شنیده بودم که خرس عسل هم خیلی دوست دارد، امّا خرس خمیر خور را فقط از مادرم زیاد شنیده بودم و از پدرم هم شنیده بودم و نمی دانستم چه جور خرسی است که خمیر می خورد و خمیر را از کجا گیر می آورد و چرا این جور خرس این قدر تنبل و تنه لش و بیعار است!

زبیده نه تنبل بود، نه مثل خرس، گنده و تنه لش. اوّلین کسی که توی خانهٔ ما از خوشگلی او تعریف کرد، مادرم بود. تنها کسی که روز اوّل به زبیده گفت: «دخترم، غصّه نخور! من خودم برایت مادری می کنم»، و به پدر زبیده گفت: «نعمت الله خان، خاطرتان جمع باشید. نور چشم شما نور چشم ما هم هست»، مادرم بود. لابد هر دو تاشان، هم نعمت الله، هم دخترش زبیده، یک کاری کرده اند که من خبر ندارم. بروم از مادرم بپرسم چه کار بدی کرده اند؟ چه طوری بپرسم؟ شاید بگوید: «بچّه جان، نگفتم زیاد تو نخ زبیده نرو! او که همبازی تو نیست! اگر تن به شوهر داده بود، حالا یک بچّه هم بغلش بود!»

یک بار که زبیده، بعد از آمدن و رفتن پدرش رفت توی اتاق خودش، و یک ساعتی گذشت و توی اتاق نشیمن یا توی آشپزخانه پیدایش نشد، مادرم بدون اینکه رو کند به من، چون کسی غیر از من توی اتاق نبود، با صدای بلند گفت: «باز پدرش را دید و هوا ورش داشت. بعد از دیدن پدرش انگار یکدفعه از این رو به آن رو می شود. نمی دانم می رود توی اتاقش چه کار می کند!»

من هم مثل اینکه دارم با خودم حرف می زنم، گفتم: «گریه می کند، گریه!»

مادرم حالا، پیراهنی را که داشت برای خواهرم می دوخت، روی دامنش گذاشت و سرش را برد بالا و درست رو کرد به من و گفت: «چی گفتی؟ کی گریه می کند؟ زبیده؟ برای چی گریه بکند؟ مگر کسی کتکش می زند که گریه بکند؟ خوب است که این یک ساعتی را که پدرش اینجاست، با هم تنهاشان نمی گذاریم،

وگر نه خدا می داند که چه دروغهایی سر هم بکند و به پدرش بگوید! اتاق خودش را که دارد. غذا هم که دو برابر هر کدام از ما می خورد. همان غذایی را هم می خورد که همه مان می خوریم. همین هفتهٔ پیش بود که خودم سه متر پارچهٔ چیت گران قیمت، با گلهای ریز هفت رنگ برایش خریدم و یک بعد از ناهار تا سر شب یک پیراهن کمر چین برایش دوختم که آدم حظّ می کند به تنش ببیند.»

همین طور از دهنم در رفت، گفتم: «پس چرا نمی پوشد؟»

خواهرم که گوشهٔ اتاق، کنار عروسکهایش، خوابش برده بود، غلتی خورد و آهسته گفت: «پیرهن من، پیرهن من!» و باز خوابش برد.

مادرم که باز مشغول کوک زدن پیراهن خواهرم شده بود، صدایش را پایین آورد و گفت: «من چه می دانم. لابد می خواهد نو بماند!»

من هم صدایم را خیلی پایین آوردم گفتم: «شما به ش اجازه داده ای که بپوشد؟»

مادرم یک نگاه غضبناک به من کرد و گفت: «اگر می خواستم اجازه ندهم، برای چی آن را می دوختم؟ از خودت حرف در می آوری؟»

گفتم: «نه، از خودم حرف در نمی آورم. فکر کردم لابد منتظر است شما به ش بگویی بپوشد، آنوقت بداند که اجازه دارد بپوشد!»

و مادرم گفت: «پاشو، پاشو، اگر حوصله ات سر رفته است، بیخودی پاپی من نشو! برو کتاب و دفترچه ات را بیاور، بنشین، مشقت را بنویس!»

نگفتم که مشقهایم را نوشته ام. نگفتم که خودم صدای گریهٔ زبیده را از پشت در اتاقش شنیده ام. نگفتم که مادر، الآن چند ماه از آوردن زبیده به خانهٔ ما گذشته است و من هنوز نمی دانم او کلفت خانهٔ ماست، یا زن منصور است که برای همه مان کلفتی می کند؟ نگفتم که مادر، چرا آن روز صبح، بعد از آنکه آقا جان و منصور و مرتضی رفتند مغازه و منصور عصبانی بود و سر زبیده داد کشید و به ش گفت: برو، گمشو، بمیر، دخترهٔ دهاتی پُر مدّعا، و زبیده رفت توی آشپزخانه و نشست به زار زار گریه کردن، چرا بُردیش توی اتاق مهمان و در را از تو بستی و تا

یک ساعت دیگر بیرون نیامدید؟ نگفتم مادر، چرا بعضی وقتها که می بینم منصور به زبیده اخم می کند و رویش را از او بر می گرداند، زبیده به او نگاه می کند و آه می کشد؟ نگفتم مادر، کاشکی زبیده خواهر من می بود و آقا جان بابای او می بود و شما مادرش می بودید و او همین زبیده می بود و این قصّه ها و بازیها را بلد می بود و این قدر مهربان می بود، امّا این قدر کار نمی کرد، این قدر از همه بد محلی نمی دید و شما و پدر و منصور و مرتضی هم مثل من دوستش می داشتید! نگفتم که هر وقت زبیده ...

بله، حتیّ هر وقت که زبیده زار زار گریه کرده بود و بعد گریه اش بند آمده بود، هیچکس توی چشمهاش که مثل آتش سرخ می شد، نگاه نمی کرد تا دلش به حال او بسوزد. خیلی که مادر می خواست دلداری اش بدهد، به او می گفت: «خوب، بس است، بس است! نمی خواهد گوشهٔ آشپزخانه بنشینی، آب غوره بگیری! پاشو، دختر جان، یک آبی به صورتت بزن، مشغول کارهات شو!»

جمعمان جمع نبود

فکر می کنم یازده، دوازده سالم بود که حساب دوست داشتن پدر و مادر و داداش منصور و داداش مرتضی و خواهرم، طاهره، را تقریباً از حساب رفتار و رابطه شان با دیگران جدا کردم. سیزده چهارده سالم که بود، داداش مرتضی شده بود بیست و دو ساله و داداش منصور بیست و پنج ساله که از زنش «رعنا»، دختر عمّه صدیقه، صاحب یک بچّه هم شده بود، یک پسر که آقا جان اسمش را گذاشته بود «کیخسرو»، چون کیخسرو را خیلی دوست می داشت و دلیل این دوستی را بعدها که با «شاهنامهٔ فردوسی» آشنا شدم، فهمیدم. در همان ده، یازده سالگی من بود که یک بار آقا جان داستان کیخسرو و پدرش، سیاوش را که تعریف می کرد، گفت که کیخسرو یکی از بزرگترین پیغمبرهای پیش از اسلام بوده است و سرتاسر دنیا را که آباد و پر از عدل و داد کرد، تخت و تاج پادشاهی را ول می کند و می رود غیب می شود، امّا زنده است و در آخرالزّمان خواهد آمد. افراسیابِ ملعون، سیاوش، پدرِ کیخسرو را شهید کرد. سرش را توی تشت طلا برید!

آنوقت آقا جان چشمهایش پُر از اشک شد و گفت: «قربان سر بریده ات یا ابا عبدالله الحسین!» و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: «لعنت الله علی یزید بن معاویه!»

بله، فکر می کنم سیزده یا چهارده سالم بود و حالا دیگر مدرسه می رفتم و کلاس ششم ابتدایی را شروع کرده بودم یا آخرهاش بود و دلم هم نمی خواست که وقتی تصدیق ششم ابتدایی را گرفتم، مثل دوتا برادرم، بروم به خواربار فروشی آقا جان و بشوم کارگر سوّمش.

یادم نیست روز تولّد کی بود، یا روز وفات کی، یا روز قتل کی، که بازار و اداره جات تعطیل بود و آقا جان هم مغازه اش را بسته بود و همه دور هم بودیم و خواهرم طاهره هم که حالا مدرسه می رفت، کمتر عروسک بازی می کرد و خیلی دلش می خواست کیخسرو، بچّهٔ داداش منصور را بغل بگیرد و در واقع به جای

عروسک، با او بازی کند. حالا از جمع ما یکی کم شده بود، که «زبیده» بود که خودش و اسمش از یاد همه رفته بود، و دو نفر به جمع ما اضافه شده بود، یکی «رعنا»، زن اصلی منصور و یکی هم بچّه شان «کیخسرو»، که وقتی من چندباری «کی» صداش کردم و آقا جان شنید، خیلی جدّی گفت: «اسم بچّه کِی نیست! کِی یعنی چی؟ کِی شگون ندارد! نشنیده ای وقتی یکی می گوید کِی؟ در جوابش می گویند وقت گلی نی! اسم بچّه کیخسرو است. خسرو هم صداش نکنید. خسرو زیاد داشتیم، الآن هم زیاد داریم، ولی کیخسرو فقط یکی داشتیم، حالا هم اصلاً نداریم!»

خلاصه، می خواهم بگویم آن روز جمع همه مان جمع بود! شاید فقط من یکی بودم که وقتی همه نشستیم سر سفرهٔ ناهار و مادرم با دیس پلو از آشپزخانه آمد و نگاهی به همه مان کرد و گفت: «چه خوب، امروز جمع همه مان جمع است»، به یاد زبیده افتادم و توی دلم گفتم: «نه، خیر! یکیمان کم است! یکیمان کم است!»

آن روز تاشب من نتوانستم فکر زبیده را از سرم بیرون کنم. خیلی حرفهای دیگر پیش آمد و طبق معمول همچین روزهایی که همه دور هم بودیم، آقا جان از همه بیشتر حرف می زد. آره، یادم آمد. آن روز فکر می کنم روز عید غدیر بود، عید غدیر خُم، و آقا جان تعریف کرد که چه طوری وقتی که پیغمبر صلّی الله علیه از حجّ آخرشان بر می گشتند، به غدیر خُم که چاله آب بزرگی بود بین مکّه و مدینه، رسیدند، مسلمانها را دور خودشان جمع کردند و چنگ انداختند، کمر مبارک حضرت علی علیه السّلام، پسر عمّ و دامادشان را محکم گرفتند و ایشان را سر دست بلند کردند و فرمودند: هرکس من مولایش هستم، علی هم مولای اوست!

حتّی وسط همین داستان آقا جان، که خیلی مفصّل و با آب و تاب تعریف کرد، بازهم زبیده آمد جلو چشمم، چون به یاد آن گریهٔ جگر سوز... می گویم جگر سوز! جگر سوز کدام است! هر وقت من به یاد آن گریهٔ آخری زبیده می افتادم، همهٔ آن ده، یازده ماهی می آمد جلو چشمم که او را در جمع خودمان داشتیم و بدون اینکه عین خیالمان باشد، با آن فرشتهٔ معصوم، با آن دختر سادهٔ مهربان و چیز فهم چه

جور رفتار می کردیم، بغض گلوم را طوری فشار می داد که می خواستم بروم یک جای دور، خیلی دور، وسط یک بیابان، و همین طور زار زار گریه بکنم، گریه ای که همین حالا هم که شصت و چند سالی از آن زمان گذشته است، بتواند آن نگاههایی را که توی اشکهای پاک او شسته می شد و با سوز دلش گُر می گرفت و باید کوه را می ترکاند و دریا را آتش می زد، توی ذهنم به آفتاب همان باغ بهشتی تبدیل کند که وقتی خودش می شد و بدیها و تلخیها یادش می رفت و از ته دل می خندید، توی چشمهایش می دیدم.

نمی دانم آن روز، تصادفاً، توی حرفهای آنها خیلی چیزها بود که پشت سر هم مرا به یاد زبیده می انداخت و نمی گذاشت از فکر او بیرون بیایم، یا من بودم که وقتی دیده بودم به این راحتی می توانند یک نفر را که توی زندگی من، توی تنهایی و حاشیه نشینی من، خواهر بزرگ من شده بود، از دنیای خودشان بیرون بیندازند و باز هم جمعشان جمع باشد، خیلی حسّاس شده بودم و برایم فرق نمی کرد که آنها چی بگویند و از حرفهاشان همان معنیها را می گرفتم و همان صحنه هایی جلو چشمهام می آمد که دلم می خواست. مثلاً وقتی آقا جان گفت که پیغمبر صلّی الله علیه کمر حضرت علی علیه السّلام را گرفت و او را سر دست بلند کرد، توی ذهنم دیدم که آقا جان به منصور دستور داد که زبیده را که پشت چرخ نشسته بود، داشت از چاه آب می کشید، بیندازد توی چاه، و مادرم آمد جلو و گفت نه، بیندازش توی کوچه و در را رویش ببند، و منصور به جای این کارها، زبیده را سر دست بلند کرد و برد بالای سرش و همچین محکم پرتش کرد توی آسمان که مثل یک توپ رفت بالا و غیبش زد و بعد همه با خوشحالی و بی خیالی لقمهٔ بعدی را گذاشتند توی دهنشان و چند لحظه بعد منصور و رعنا، همینکه یکدفعه صدای گریهٔ کیخسرو از توی گهوارهٔ چوبیش در کنار اتاق نشیمن بلند شد، فوراً از جا پریدند و رفتند به طرف گهواره و رعنا که زودتر به سر گهواره رسید، کیخسرو را به بغل گرفت و گفت: «مادر به قربانت! از خواب پراندیمت!» و منصور دستی به سر کیخسرو کشید و دستی به شانهٔ رعنا زد و برگشت سر سفره.

آن روز نفهمیدم که چی باعث شد که «آقا جان»، که بعد از ناهار رفته بود روی دشکچه اش نشسته بود و پشتش را داده بود به مخدّه اش و کیخسروش هم دوباره توی گهواره به خواب رفته بود، و جمعمان همان طور جمع بود، یکدفعه دستی به ریشش کشید و گفت: «بزرگها، بچّه ها، خوب گوش کنید! می خواهم یک چیزی بگویم که همیشه نمی شود گفت.»

این را گفت و ساکت شد. چند لحظه گذشت، بازهم چیزی نگفت. همه ساکت نشسته بودیم و گوشهامان را تیز کرده بودیم، حتّی داداش وسطی، مرتضی، که هیچوقت جدّی به حرف هیچکس گوش نمی داد و فقط او بود که وقتی آقا جان صدایش می کرد و چیزی به او می گفت، شاید لازم می دانست که دنبال هر جمله اش به او بگوید: شنیدی؟ شنیدی چی گفتم؟

آنوقت آقا جان یک نگاه به همه انداخت و رو کرد به منصور و گفت: «مخصوصا تو، منصور، که بعد از من ناخدای کشتی خاندان من هستی!»

و این را که گفت، باز ساکت شد و به مادرم که صورتش پُر از نگرانی و هراس شده بود، نگاه کرد و مادرم دیگر طاقت نیاورد و رویش را از آقا جان برگرداند به طرف دیوار و با لحنی تلخ گفت: «اگر یک حرف ساده و بی اهمیت هم که بخواهد بزند، اوّل باید قلب آدم را بیاورد توی چالهٔ حلقش!»

آقا جان خودش را زد به آن راه که یعنی مادرتان شوخی می کند و حالا او هم دارد با شوخی جوابش را می دهد و قاه قاه خندید و گفت: «حالا وقتی بشنوی، می بینی نه ساده است، نه بی اهمیت. آنوقت قلبت آرام می شود و بر می گردد سر جای خودش.»

منصور که داشت دستهایش را به هم می مالید و یک نگاه به آقا جان می کرد و یک نگاه به رعنا، گفت: «خوب، آقاجان، حالا هرچه هست، بگویید! ان شاءالله که خیر است!»

و آقاجان بالاخره شروع کرد به گفتن حکایتی که شاید از خیلی پیش برای اهل بیتش آماده کرده بود. نه خیال کنید که من ادّعا می کنم که چنان حافظه ای

دارم که حالا بعد از شصت و شش هفت سال می توانم حکایت او را جمله به جمله نقل بکنم، امّا حکایت او واقعه ای به دنبال داشت که من آن را فراموش نکرده ام و بعد از آن روز، هر چند وقت یک بار، یک چیزی باعث شده است که آن را به یاد بیاورم، بدون اینکه به اندازهٔ آن روز غمناک و پریشانم بکند، و الآن که آن را به یاد آورده ام و می خواهم آن طوری که ازم بر می آید، نقل بکنم، نه تنها غمناک و پریشانم نمی کند، بلکه انگار می خواهم خوابی را تعریف کنم که آدمهای توی آن هر کاری کرده باشند، به خواست و ارادهٔ خودشان نکرده اند، چون اگر کسی توی خواب خودش از همسایه سیلی بخورد، همسایه مقصّر نیست، بینندهٔ خواب باید بگردد، مقصّر اصلی را پیدا کند.

آقا جان گفت: «نمی دانم حاجی مقبل را می شناسید یا نه. متولّی خواجه مراد را می گویم. اُعجوبیه ای است این آدم. اگر فرشته نباشد، از فرشته هیچ چیز کم ندارد. از دست حضرت خضر شراباً طهورا خورده است. ادّعا نمی کند، امّا وقتی به یک نفر بگوید: قصد داری فلان کار را بکنی، از من می شنوی، دست نگهدار، باید دست نگهدارد، وگرنه، می رود آن کار را می کند و همان چیزی به سرش می آید که خبرش از عالم غیب به حاجی مقبل رسیده بود.»

داداش مرتضی مثل همیشه طاقت نیاورد ساکت بماند و گفت: «خدا کند برای ما از عالم غیب خبری به ش نرسیده باشد!»

آقا جان جوابی به ش نداد. فقط یک نگاه چپ به او انداخت و مثل اینکه یک لحظه مگسی آن وسط وزوزی کرده باشد و با تکان دست او در رفته باشد، دنبال حرف خودش را گرفت و گفت: «پارسال که رفته بودیم زیارت خواجه مراد، اگر یادتان باشد، پیش از آنکه بساطمان را جمع کنیم و راه بیفتیم برگردیم، حاجی مقبل آمد مرا صدا کرد و گفت بروم توی اتاقش، می خواهد سفارشی به من بکند!»

و حالا مادرم بود که دوید وسط حرف او گفت: «آره، خوب یادم می آید. پرسیدیم چه سفارشی می خواهد بکند، گفتی این دفعه که می آید مشهد آذوقه ببرد، یک چیزهایی هم از بازار می خواهد بخرد و دلش می خواهد شما را همراه خودش

ببرد که سرش کلاه نگذارند!»

آقا جان انگار از این حرف پا منبری مادر خوشش آمده بود، چون به جای اینکه نگاه چپ به او بیندازد، لبخند رضایت زد و به چشمهایش چرخی داد و گفت: «بله، دروغ نگفتم، امّا نگفتم که سفارش اصلیش چی بود.»

این را گفت و از مادرم که پای سماور نشسته بود، خواست که یک آب جوش برایش بریزد، می گویم آب جوش چون آقاجان چند سال بود که چایی و قند را ترک کرده بود و آب جوش خالی می خورد، گاهی با چند قطره آب لیمو یا چند برگ نعنای تازه. مادر استکان آب جوش آقاجان را داد به دست مرتضی که جلوش بگذارد و گفت: «حالا این سفارش اصلی چی بود که یک سال توی دلت نگهداشتی؟»

آقاجان باز هم لبخند رضایت زد و گفت: «اگر دیشب باز خواب حاجی مقبل را ندیده بودم، شاید باز هم توی دلم نگاه می داشتم. یک چیزهایی هست که تا وقتش نرسد، آدم نباید خروس بی محلّ بشود. دیشب که خواب دیدم باز رفته ایم زیارت خواجه مراد، همینکه وارد شدیم، حاجی مقبل که حالا، بلا تشبیه مثل خود حضرت خضر یک هالهٔ نور دور سرش بود، اوّلین چیزی که به من گفت، این بود که چرا به سفارش من عمل نکردی!»

آقا جان استکان آب جوش خالی اش را به دست گرفت، چند تا فوت به آن کرد و اوّل داغی آن را با لبش امتحان کرد و بعد یک قلپ از آن خورد و استکان را گذاشت توی نعلبکی کنار دشکچه اش و نگاهش را به جایی دور، بیرون از خانه، بیرون از دنیا انداخت و ساکت ماند و پشت سر هم، خیلی آرام دست به ریشش کشید. بعد چند لحظه ای به نوبت به یکی یکی ما نگاه کرد، طوری که انگار با نگاهش می خواست فکر هر کدام ما را توی چشممان بخواند. وقتی که دید همه دارند ساکت به دهن او نگاه می کنند و لابد مثل من دلشان می خواهد پدر این قدر لفتش ندهد و همان سفارش اصلی حاجی مقبل را هر چی هست، خوب یا بد، بگوید و همه را راحت کند، گفت:

«بله، پارسال حاجی مقبل، وقتی مرا برد توی اتاقش، گفت من پسر کوچکهٔ شما، سهراب را سر چشمه دیدم، سر پا نشسته بود به غلغل آب نگاه می کرد. انگار داشت توی دلش با چشمه حرف می زد. صدایش کردم، گفتم درس می خوانی؟ مدرسه می روی؟ گفت بله، کلاس پنجم هستم. گفتم تا کی می خواهی درس بخوانی؟ گفت تا هر وقت که بتوانم. گفتم می خواهی چه کاره بشوی؟ گفت می خواهم حافظ بشوم، مثل حافظ شعر بگویم. گفتم من هم شعر می گویم، امّا نه مثل حافظ، من در مدح ائمّهٔ اطهار شعر می گویم. آنوقت سهراب بلند شد ایستاد و مثل آدمی که آرزویی داشته باشد و نداند آن را چه طوری از خدا بخواهد، به من نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. آرزویش به دلم برات شد. گفتم ناراحت نباش، من به بابات سفارش می کنم که بگذارد تا هر وقت که دلت خواست درس بخوانی و مثل حافظ شعر بگویی. وقتی دیشب توی خواب با تحکّم به من گفت چرا به سفارش من عمل نکردی، فهمیدم که خدا به دلش انداخته است که به خواب من بیاید. پیش خودم گفته بودم وقتی سهراب تصدیق ششم ابتداییش را گرفت، خوب، قرآن را که توی مکتب همهٔ سی جزوش را خوانده است و چند بار دوره کرده است. خواندن و نوشتن و حساب را هم که به اندازهٔ کافی در مدرسه یاد گرفته است، حالا دیگر یا می رود نجف، مجتهد می شود، یا می آید می ایستد توی مغازه وردست دو تا برادرش، کاسب، حبیب الله، من هم می نشینم پشت دخل، نگاه می کنم به سه تا پسرمان و شکر خدا را می کنم. امّا دیشب با خواب حاجی مقبل و تحکّم او دیگر به من ثابت شد که سهراب، همان طور که خودش چند باری به مادرتان هم گفته بود، نه اهل مجتهد شدن است، نه اهل کاسبی.»

حالا مرتضی بی گدار به آب زد و با دلخوری گفت: «چه طور است که سهراب اهل کاسبی نیست، و من و منصور اهل کاسبی هستیم؟ از خود من که مرتضی هستم، وقتی تصدیق شش ابتدایی را گرفتم، کسی آمد ازم بپرسد که می خواهی کاسب بشوی، یا بروی دبیرستان و دانشگاه دکتر بشوی یا مهندس بشوی؟»

و یکدفعه منصور هم که تا حالا ساکت مانده بود، دوید به وسط میدان اعتراض و گفت: «شاعر شدن که ربطی به کاسبی ندارد. شاطر عبّاس صبوحی شاطر نانوایی بود، شعر هم می گفت. کفّاش خراسانی کفّاش یا لخه دوز بود، شعر هم می گفت. تازه حافظ هم که لسان الغیب است و همه با کتابش فال می گیرند فقط قرآن خوانده بود و قرآن را حفظ بود که شد حافظ و خودش می گوید هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم. تازه در دورهٔ حافظ از دبستان و دبیرستان و دانشگاه خبری نبود. شاعر شدن بهانه است. من و مرتضی هم اگر بخواهیم شعر بگوییم، کسی جلومان را نگرفته است. به قول مرتضی، آن دکتر شدن یا مهندس شدن است که درس خواندن می خواهد!»

و مرتضی گفت: «بله، به قول منصور، شاعر شدن بهانه است. کاسبی زحمت دارد و آدمی که نخواهد زحمت بکشد، می خواهد شاعر بشود!»

می خواستم از جا بلند بشوم و از میان آنها فرار کنم. فرار کنم به یک جای دور، جایی که هیچکس نباشد، و اگر کسی هم هست، نه آنها مرا بشناسند، نه من آنها را. حالا داشتم به آنهایی که به شان می گفتم پدر، مادر، برادر، خواهر، نگاه می کردم، به آنهایی که داشتند دربارهٔ من حرف می زدند، به آنهایی که توی این دنیا پناه من بودند، و من برای اینکه از هیچکس و هیچ چیز توی این دنیا نترسم، فقط کافی بود که به خودم بگویم آنها را دارم. امّا دیدم دارم از برادرم منصور می ترسم، از برادرم مرتضی می ترسم. به رعنا و بچّه اش هم نگاه کردم. دیدم نگاه کردن به آنها هم دلم را گرم نمی کند. و حالا باز یکی از آن موقعهایی شده بود که من به یاد «زبیده» می افتادم. حالا باز یادم افتاد که او هر وقت از دست مادرم یا آنهای دیگر ناراحت می شد و من آنجا می بودم، به من نگاه می کرد. فقط نگاه می کرد که ببیند من چه جوری به او نگاه می کنم. حالا می فهمیدم که او از نگاه من چی می فهمید که دلش را گرم می کرد. در آن یک لحظه ای که به یاد «زبیده» افتادم، توی چشم هیچکدام از آنها چیزی ندیدم که دلم را گرم کند. چند لحظه چشمهایم را بستم، امّا دستم را روی آنها نگذاشتم و سرم را هم پایین نینداختم، چون نمی خواستم اصلاً

کوچکترین تکانی به خودم بدهم که آنها متوجّه من بشوند. آنها داشتند طوری از من حرف می زدند که انگار من آنجا نیستم. انگار من یک مگس بی صدا هستم که تنها در حاشیهٔ اتاق نشسته ام و هیچکدامشان مرا نمی بیند.

آقا جان از مرتضی انتظار داشت که گاهی گستاخ بشود و فضولی بکند، امّا از منصور هیچ همچین انتظاری نداشت. فکر می کنم که آن چند لحظه سکوت سنگینی که بعد از حرف منصور در تأیید اعتراض مرتضی پیدا شد، باعثش آقا جان بود که نمی خواست جواب منصور را بدهد تا رویش به او باز نشود. همیشه می گفت: «با کوچکتر از خود همیشه باید طوری رفتار کرد که روش به آدم باز نشود!»

گاهی وقتها که مصلحت نمی دید اشاره به «بچّه» بکند، به جای آن می گفت «کوچکتر از خود». آن چند لحظه سکوت سنگین کار خودش را کرد، چون آقا جان که لابد فکر کرده بود با همین قدر سکوت و گرداندن رویش به طرف دیوار، آنهایی که باید، حساب کار خود را کرده اند، رو کرد به مادرم و گفت:

«بد نیست این را توی زندگی یاد بگیرید که تا یک بزرگتر حرفش تمام نشده است، با خیالات واهی جلو زبان را ول نکنید. شاید بزرگتر می خواهد یک چیزی بگوید که نفع شما توش هست، نه ضرر شما و آنوقت ممکن است که رأیش برگردد.»

و حالا ساکت شد و باز همه را ساکت و منتظر گذاشت و باز با همان طمأنینه ای که در نماز خواندن به کار می برد، دو قلپ از آب جوشِ حالا لابد یخ کرده اش خورد و در خطاب به دیوار و پنجره و سقف و فرش گفت: «قرار بود که فردا بعد از ظهر آقا تقی خیّاط که نزدیک باغ ملّی مغازه دارد، بیاید مغازهٔ ما، با هم برویم مغازهٔ پهلوی مغازه اش را که خرّازی بوده است، قولنامه کنیم. طرف گویا از خرّازی دل سرد شده است، می خواهد برود دنبال یک کار دیگر. مغازهٔ خوبی است. جادار است. عرض مغازه زیاد نیست، امّا تا بخواهی طولش زیاد است. جان می دهد برای خواربار فروشی. اسمش را هم فکر کرده بودم بگذارم خواربار فروشی اعتماد!»

خواربار فروشی پدر که مغازهٔ دو دهنهٔ بزرگی بود، که اگر اشتباه نکنم، توی خیابان ارک، نبش چپِ کوچهٔ حمام نمره بود و رو به روش خیابان جم، و نبش راست همان کوچه، تماشاخانهٔ ملّی، و دست راست، آن طرف خیابان، ده بیست قدمی به طرف باغ ملّی، سینمای مایاک، و بعد هم، اگر اشتباه نکنم، ده دقیقه ای پیاده روی، خود باغ ملّی که زیاد آنجا نمی رفتیم، ولی این طور که حافظه ام می گوید، جای با صفایی بود. روی تابلو بزرگ سفید بالای مغازهٔ پدر با خطّ خیلی درشت سبز نوشته شده بود: «خواربار فروشی اطمینان». منصور گفته بود که این اسم را خود آقا جان روی مغازه گذاشته است. این بار هم اوّل داداش مرتضی بود که آمد توی حرف آقا جان، امّا نه با اعتراض، بلکه فقط با سؤال و گفت: «مگر از همین مغازه ای که داریم ناراضی هسنید؟»

و آقاجان گفت: «چرا ناراضی باشم؟ فکر کردم که حالا دیگر وقتش شده است که منصور و تو برای خودتان کار کنید، ببینم چند مرده حلاّجید. تو الآن پا گذاشته ای توی بیست و دو سالت است و منصور هم که بیست و پنج سالش دارد تمام می شود و شده است صاحب اهل و عیال.»

و مادرم که تا حالا با هزار حرفی که داشت، از ترس عصبانی شدن پدر و پنبه شدن همهٔ رشته هاش، ساکت مانده بود، صورتش از خوشحالی شکفت و گفت: «بالاخره التماسهای من کار خودش را کرد!» و فوراً حرفش را اصلاح کرد و گفت: «عاقبت التماسهای من به درگاه خدا کار خودش را کرد و به دل پدرتان انداخت که به شما کمک کند روی پای خودتان بایستید. باورم نمی شود!»

آقاجان هم که متوجّه حرف عوض کردن مادر شده بود، یک نگاه چپ به او انداخت و گفت: «صبر کنید! صبر کنید! درست است که گفتم فردا آقا تقی خیّاط می آید، با هم برویم مغازه را قولنامه کنیم، امّا اوّل باید ببینیم شرط و شروط این معامله چی هست!»

مرتضی گفت: «چه شرط و شروطی، آقا جان؟»

پدر گفت: «خوب، اگر من بیایم سر قفلی این مغازه و خرج قفسه بندیش را،

هر قدرش را که دارم، از جیب مبارکم بدهم و بقیه اش را از چند تا بنده خدا قرض بکنم و برای تحویل اجناس پیش حجره دارهای بازار ریش گرو بگذارم و ان شاءالله کارها همه یک ماهه جور بشود و من هم دو تا شاگرد گیر آورده باشم که عرضه داشته باشند، جای شما را پر کنند تا شما به میمنت و مبارکی یک روز صبح زود بروید مغازهٔ خودتان را باز کنید، نمی خواهید بپرسید که در عوض همهٔ این کارها از شما دو تا فرزند چه انتظاری دارم؟»

منصور نگاهی به مادر کرد و نگاهی به مرتضی و گفت: «از دست ما، غیر از اینکه سر نماز دعا بکنیم که خدا به شما و مادر سلامت و عمر دراز بدهد، چیز دیگری بر نمی آید.»

و مرتضی، رو به منصور، گفت: «آقا جان هم فکر نمی کنم غیر از این از ما انتظاری داشته باشند، بله؟»

و مادر گفت: «گوش کنید! هر دو تان گوش کنید، بگذارید پدرتان خودش بگوید که از شما چه انتظاری دارد. اینکه شما دعا کنید خدا به پدرتان و من سلامت و عمر دراز بدهد، به جای خود! وقتی پدرتان ...»

در اینجا پدر که چین به پیشانیش افتاده بود، حرف مادر را قطع کرد و گفت: «پس وقتی من همان اوّل قضیهٔ حاجی مقبل و درس خواندن سهراب را توی گوشتان خواندم و گفتم که دیشب چه طوری به خوابم آمد و چی به من گفت، حواستان کجا بود؟ حالا خیال کنید من امشب سر به بالین که گذاشتم، وسط شب، توی خواب، بروم آنجا که همهٔ بندگان خدا دیر یا زود می روند! نمی خواهید بدانید که از مادرتان و شما دو نفر که بعد از من سرپرست این خانواده خواهید بود، چه انتظاری دارم و چه وصیتی به شما می کنم؟»

یکدفعه صدای همه بلند شد، حتّی صدای رعنا که یک بری نشسته بود و کیخسرو را به سینه اش چسبانده بود و داشت به او شیر می داد. صدای اوّل صدای مادر بود و پیش از آنکه واویلاه خوانی او تمام شود، صداهای بقیه مجلس را شلوغ کرد: «وای! خاک به سرم! خدا آن روز را نیاورد!... این چه حرفی است می زنید...

خدا سایه تان را از سر ما کم نکند... آقا جان، عمر دست خداست و خدا هم شما را دوست دارد... شما الآن چهل و پنج سالتان هم نیست. مردهای هشتاد ساله هم همچین حرفهایی نمی زنند... وصیت یعنی چه!... حاجی محمّد حسن روغنی پسرش پنجاه سالش نبود، ریغ رحمت را سر کشید، خودش ما شاءالله، چشمش نکنم، الآن شیرین هشتاد و پنج سال را دارد، هیچیش هم نیست... بس است، بس است!»

و این صدای مادر بود که دهن مرتضی را بست: «اصلاً این حرفها را بگذارید کنار. شگون ندارد. خدا عمرت را دراز کند، بالا سر من و بچّه ها و نوه هات و نتیجه هات باشی، داشتی سفارش سهراب را به منصور و مرتضی می کردی! چی می خواستی بگویی؟ هر چی می خواستی بگویی، بگو.»

پدر سرش را جنباند و آهی کشید و گفت: «مرگ حقّ است. ترس هم ندارد، چه آدم پنجاه سالش باشد، چه هشتاد و پنج سال، چه صد سال. وصیت هم چیزی نیست که عمر آدم را کم یا زیاد بکند. آدم از بچّه های خودش که نمی تواند سند محضری بگیرد. یکوقت مثل حالا می خواهد از آنها قول بگیرد. بچّهٔ آدم هم شیر خام خورده است و ممکن است قولش از یادش برود. امّا اگر حرفی که به ش می زنی، یا قولی که ازش می گیری، به رسم وصیت باشد، پیش خدا مسئول خواهد بود و کسی که پیش خدا مسئول باشد، دچار فراموشی نمی شود و اگر بشود، روز قیامت باید حساب پس بدهد!»

مرتضی گفت: «خوب، حالا راجع به سهراب چه سفارشی می خواستید بکنید؟ شازدهٔ معصوم آنجا نشسته، صدایش در نمی آید! یک مو کف دستش نیست!»

پدر با لحنی تلخ گفت: «دلت پاک باشد، مرتضی! کاری به سهراب نداشته باش! حرف من، یعنی وصیت من اوّل به منصور و بعد به تو که مرتضی باشی، اینجا جلو چشم مادرتان و عروسمان رعنا، این است که این مغازه را به اسم شما سه تا پسر می کنم، با اسم منصور و مرتضی و سهراب، سه برادران. سر هر ماه درآمد مغازه را حساب می کنید، همهٔ خرجهاتان را از درآمدتان کم می کنید، سود خالصتان را هر

چی بود، تقسیم بر سه می کنید، دو سهمش مال شما دو نفر، یک سهمش را، یک حساب پس انداز برای سهراب باز می کنید، می ریزید به حسابش. این من نیستم که می خواهم سهراب تا هر وقت که دلش خواست درس بخواند. مثل شما دو تا شش کلاس برای دنیا و آخرتش بسش بود. دست من نیست. اگر خواست خداست، من آتشم بزنند، محال است که خلاف خواست خدا کاری بکنم!»

حالا منصور که پسر ارشد باشد، از جا بلند شد و رفت به طرف رعنا و خم شد و کیخسرو را که شاید از ثقل شیر گریه می کرد، از او گرفت و به سینه اش چسباند و همان طور که ایستاده بود، شروع کرد به جنباندن او و با دست به پشت او زدن و در عین حال بدون اینکه کسی را مخاطب خودش کرده باشد، از آقا جان توضیح خواستن، که:

«خوب، سهراب می خواهد درس بخواند، کسی جلوش را نگرفته است؛ می خواهد شعر بگوید، کسی جلوش را نگرفته است؛ این چه ربطی به این دارد که ما، من و مرتضی برویم مغازه داری کنیم، از کلّهٔ سحر تا بوق سگ روی پا بایستیم، بدو بدو کنیم، جوش بخوریم، با این بازاریهای بیرحم و حقّه باز سر و کلّه بزنیم، جنس جور کنیم، مشتری راه بیندازیم، مشتری راضی کنیم، آنوقت سر ماه، از شندره غازی که برایمان می ماند، خدا وکیلی ثلثش را ببریم بانک، بگوییم این را بگذارید به حساب داداش کوچکهٔ ما که وقتی بزرگ شد، داشته باشد، چون از ما بهتران است، شازده است...»

و در این موقع مرتضی حرف منصور را قطع کرد و خودش دنبال آن را گرفت و بر عکس منصور مستقیماً رو به پدر گفت: «آقا جان، نمی خواهم به شما بی احترامی کنم، فقط می پرسم، اگر شما می خواهید، بعد از آنکه من هشت نُه سال برایتان شاگردی کرده ام و بعد از آنکه منصور ده دوازده سال برایتان شاگردی کرده است، پدری کنید، بزرگواری کنید و یک مغازه برایمان بگیرید، دیگر چرا از همین حالا از ما می خواهید تعهّد کنیم که از بابت بهرهٔ پولی که برای سرقفلی و راه انداختن آن مغازه خرج می کنید، در ماه یک سوّم سودی را که عایدمان بشود، ببریم

برای شما، البتّه به اسم سهراب ...»

در همان موقعی که مرتضی مرا کرد شازدهٔ معصومی که آنجا نشسته است و صدایش در نمی آید و یک مو کف دستش نیست، احساس کردم که طاقت ماندن توی آن اتاق و گوش کردن به حرفهای آنها را ندارم و باید یک جوری خودم را از میانشان بیرون بکشم. و حالا وقتی که مرتضی داشت یک سوّم سود ماهانهٔ مغازهٔ خودش و منصور را از بابت بهرهٔ پول آقا جان می برد به بانک تا برای آقا جان، به اسم من به حساب بریزد، من در این مدّت بدون اینکه بگذارم آنها متوجّه بشوند، خودم را مثل حلزون کشیده بودم به دم در و همینکه پدر با شنیدن اسم سهراب دادش رفت هوا و حواسّ همه پرت شد، من توی راهرو بودم و پا برهنه، بی صدا، از در خانه رفته بودم بیرون.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

گفت و گو با خود

پایم را که از در خانه گذاشتم بیرون، دویدم توی کوچهٔ فرعی پشت خانه و کنار دیوار نشستم که آتش ناراحتیم کمی فروکش بکند و فکر کنم که چه کار باید بکنم تا بتوانم برگردم توی آن خانه و میان آن آدمها زندگی کنم وباز مثل گذشته به پدر بگویم «آقا جان»، به مادر «مادر جان»، به منصور «داداش منصور»، به مرتضی «داداش مرتضی». در آن موقع دربارهٔ بقیهٔ اهل خانه فکر نمی کردم، چون شاید در زندگی من چندان تأثیری نداشتند. مثل اینکه دو نفر بودند که توی سر من با هم حرف می زدند:

«می خواهم سر به بیابان بگذارم.»

«یعنی چه کار کنی؟ پای برهنه، بدون لباس درست و حسابی، بدون پول، راه بیفتی، بروی سر خیابان شلوغ، سر چهار وایستی و از مردم نشانی بیابان را بگیری؟ حالا رفتی توی بیابان، می خواهی توی بیابان چه کار کنی؟»

«می گویم بیابان، چون از دست همه خسته ام.»

«همه؟ همکلاسیهات چی؟ قادر گنابادی چی که یک روز به ش گفتی چه خوب می شد اگر ما دوتا برادر می بودیم، و او به ت گفت خوب، خیال کن حالا هم برادر هستیم، امّا توی خانه های سوا زندگی می کنیم و پدر و مادرهامان یکی نیستند؟ ها؟»

«او را نمی گویم. از دست او خسته نیستم. الآن خیلی دلم می خواهد بروم دم خانهٔ آنها، در بزنم، صداش کنم، به ش بگویم بیا برویم راه برویم، حرف بزنیم، امّا کفش پام نیست و نمی توانم بروم توی خانه کفش پام کنم و لباس بیرونم را بپوشم.»

«پس از دست همه خسته نیستی؟ از دست آنهایی خسته ای که تو بچّه شان هستی و هیچوقت از تو نمی پرسند چی فکر می کنی.»

«بله، از دست آنها خسته ام. من پول می خواهم چه کار که بابام از منصور و مرتضی می خواهد که یک سوّم سود ماهانهٔ مغازه ای که هنوز برای آنها نخریده است، به اسم من در بانک بگذارند؟ همین حالایش هم که چند وقت است فهمیده اند که من مثل آنها شاگرد بابا نخواهم شد، کاسب نخواهم شد، و آن طور که بابام اوّل می خواست، بعد از مکتب مرا بفرستد نجف مجتهد بشوم، و نجف برو نشدم، بعد از کلاس شش خواهم رفت به دبیرستان، اصلاً رفتارشان با من عوض شده است. اگر از دست پدر ناراحت و ناراضی هستند به من چه!»

«خوب، آنها می گویند تو بچّه ای و اختیارت دست آنهاست. برای همین است که ...»

«... که آدم حسابم نمی کنند؟ یعنی اگر من صبح جمعه دلم بخواهد بروم با قادر گنابادی و بچّه های دیگر توپ زنجیر پلّه، یا لوچنبه، یا مازولاخ بازی کنم، باید از آنها بپرسم که آنها دلشان می خواهد من بروم یا نه؟»

«همین است دیگر!»

«یعنی چی؟ یعنی آدم بچّه که هست، آدم نیست؟ یعنی اگر دوازده سیزده سالش هم بود و چیزی دلش خواست، باید از دل پدر و مادرش بپرسد که آنها چی می خواهند؟ یعنی حالا منصور که بیست و پنج سالش است و پدر هم شده است، همه چیز را می فهمد؟ یعنی حالا صاحب اختیار بچّه اش، کیخسرو شده است و کیخسرو دوازده سیزده سالش هم که بشود، هنوز آدم نخواهد بود و اختیار خودش و دلش در دست منصور خواهد بود؟

«بله، همین طور است!»

«یعنی بچّه ها تا بچّه هستند، آدم نیستند و بزرگها از دلشان خبر ندارند؟ بعد هم بچّه ها وقتی مثل منصور بزرگ شدند و زن گرفتند و پدر شدند و برادرشان سهراب هنوز بچّه بود، او را آدم حساب نمی کنند؟»

«بله، همین طور است. یعنی آدم وقتی بچّه است، می داند چی دلش می خواهد و از چه چیزهایی بدش می آید، امّا بزرگ که شد، بچّگی خودش از

یادش می رود و صاحب اختیار بچّهٔ خودش می شود!»

«نه، نمی فهمم! آخر این چه جور بزرگ شدنی است؟ من خیال می کردم وقتی کسی بزرگ می شود، همه چیز برایش جدّی می شود. من که حالا هنوز بچّه ام و برای بزرگها داخل آدم حساب نمی شوم، اگر «عفّت» را دوست دارم و تازه به خودش هم نگفته ام، دلم قبول نمی کند که به دخترهای دیگر نگاه کنم. امّا این منصور که حالا خیلی وقت است که بزرگ حساب می شود، تا همین یک سال پیش که به آمدنِ رعنا، دخترِ عمّه صدیقه، از تهران امیدی نداشت، هر وقت پشت سر زبیده کسی اسم رعنا را به زبان می آورد، اخمهاش توی هم می رفت و سرش را می انداخت پایین، طوری که انگار دختری به اسم رعنا به زندگی او هیچ ارتباطی ندارد! و آنوقت اگر یک دقیقه بعد زبیده می آمد توی اتاق، مثلاً آب توی سماور بریزد، همچین به ش نگاه می کرد که انگار اگر کسی آنجا نبود، می پرید، بغلش می کرد و دور اتاق می چرخید. بعد باز همین آدم تا شنید که رعنا با پدرش چهار پنج روز دیگر وارد مشهد می شوند، ورق به کلّی برگشت. انگار برایش اصلاً زبیده ای توی دنیا وجود نداشته است!»

«ولی این فقط منصور نبود که با زبیده این جور رفتار کرد. همه به ش ظلم کردند. پدرت، مادرت، همه!»

«بله، مرتضی هم همین طور. همان مرتضایی که گاهی وقتها چشم منصور را که دور می دید، همچین مهربان و خودمانی با زبیده حرف می زد، که طفلک زبیده از خجالت سرش را پایین می انداخت و پشت سر هم می گفت اختیار دارید، آقا مرتضی، اختیار دارید، او هم وقتی زبیده داشت زار زار گریه می کرد و افتاده بود روی زمین و پاهای مادر را می بوسید، انگار نه انگار! آنجا وایستاه بود و هیچ چی نمی گفت. همان مرتضایی که به من گفته بود اگر یک وقت بخواهد زن بگیرد و دختری پیدا بشود عین زبیده، دختر هر کی باشد، برایش هیچ فرق نمی کند، می رود جلوش زانو می زند و سرش را می گذارد روی پاهاش!»

«همه به ش ظلم کردند! همه به ش دروغ گفتند، هم به خودش هم به باباش!»

«همه. همهٔ بزرگها! حتّی آن آخوندی که با خودشان برده بودند آنجا که توی همان اتاق کوچک نعمت الله، صیغهٔ زبیده را برای منصور بخواند، حتماً به یکیشان یا به هر دوشان دروغ گفته بود. شاید من هم که سهراب هستم، اگر مثل آنها به سنّی رسیده بودم که بزرگ حساب می شدم، به او هزار جور دروغ تحویل داده بودم. توی محلّه آبرو برای این بیچاره ها نگذاشتند!»

«خوب است که تو همین الآن به خودت هم شکّ می کنی. حالا نمی توانی قسم بخوری که بزرگ هم که شدی، همین آدم خواهی بود!»

«ممکن است! نمی دانم! حتّی صاحبخانه شان، حسن بیگ ترکمن، هم به آنها رحم نکرد. می گفتند وقتی از قضیه خبر دار شده بود، یک هفته به نعمت الله، پدر زبیده، مهلت داده بود، یکه »جا« پیدا کند و اسبابش را بردارد برود. بیچاره ها مجبور شدند بگذارند از این محلّه بروند. کجا؟ خدا می داند! غیبشان زد.»

از جا بلند شدم. آتش ناراحتیم کمی فروکش کرده بود. در چند دقیقه ای که آنجا نشسته بودم، چند نفر از همسایه های توی کوچه که مرا می شناختند و پدر و مادرم با آنها سلام و علیک داشتند، از کنار من ردّ شده بودند و پیش از آنکه به من برسند، من سرم را پایین انداخته بودم و چشمهایم را بسته بودم که رویمان به هم نیفتد و پاهای برهنهٔ من باعث نشود که چیزی از من بپرسند. فکر کرده بودم که این جوری مرا نخواهند شناخت. امّا یکیشان که مادر نسترن بود که پسرش، هوشنگ هم به مدرسهٔ ما می آمد و یک کلاس از من پایین تر بود، به جلو من که رسید، ایستاد و دست زد به شانه ام و با دلسوزی گفت: «سهراب جان، چی شده؟ حالت خوب نیست؟» سرم را بلند کردم و زورکی خندیدم و نمی دانم چه طور شد که یکدفعه توانستم بگویم: «نه، آسیه خانم، توی حیاط با خواهرم طاهره قایم باشک بازی می کردم، آمده ام مثلاً اینجا قایم شده ام.»

از جا بلند شدم و ناچار برگشتم به خانه. وقتی که آقا جان تا اسم من از دهن داداش مرتضی درآمد، سرش فریاد کشید، فهمیدم که گفت و گوهای منصور و مرتضی با پدر به جایی نخواهد رسید و پیش از حرفهای مرتضی هم تعجّب کرده

بودم که چه طور پدر تا همان موقع هم گستاخی آنها را تحمّل کرده بود. برای آقاجان کافی بود بچّه اش، حتّی اگر بیست و پنج سالش هم باشد و خودش یک بچّه هم داشته باشد، حرف روی حرفش بیاورد، گستاخی حساب می شد. امّا هیچوقت ندیده بودم که کار به جایی بکشد که دست روی آنها بلند کند. اهل کتک زدن نبود. فکر می کردم هر وقت قهر می کند و پا می شود از خانه می زند بیرون، موقعی است که حسّ می کند نزدیک است که بیفتد به جان طرف و بگیردش زیر مشت و لگد، حتّی اگر طرف مادرم باشد.

در حیاط را وقتی که آمده بودم بیرون پیش کرده بودم که اگر برگشتم، مجبور نباشم در بزنم. حالا در را آرام فشار دادم، باز نشد. محکم فشار دادم، باز نشد. ناچار شدم در بزنم. هر چه بادا، باد! احساس می کردم که حالا دیگر آتش ناراحتیم فروکش کرده است. در آن چند دقیقه ای که کنار کوچهٔ فرعی پشت خانه نشسته بودم و خودم توی دلم با خودم حرف زده بودم، طوری که انگار دو نفر دیگر دارند توی سرم با هم حرف می زنند، کم کم خودم را بزرگ و صاحب اختیار احساس کرده بودم، به طوری که حالا می توانستم در بزنم و برایم فرق نکند که کدام یک از آنها بیاید در را باز بکند.

منصور بود که بچّه به بغل آمد در را باز کرد. اخمهایش توی هم بود. گفت: «کجا بودی؟ برو، مادر تو را ببیند، خیالش راحت بشود. خیال کرده است که تو هم مثل آقا جان قهر کرده ای و خدا می داند کجا رفته ای.»

گفتم: «جایی نرفتم. خواستم آنجا نباشم که شما بتوانید راحت به من فحش بدهید.»

رفتم تو. در را بستیم. من دیگر چیزی نگفتم. رفتم توی اتاق نشیمن. مادر نشسته بود کنار دیوار. پشتش دو تا بالش گذاشته بودند. دشکچهٔ پدر خالی بود. هیچکس هیچوقت روی آن نمی نشست. دست مادر روی قلبش بود. اغلب جوش زیاد که می خورد، شکمش باد می کرد و قلبش می گرفت. دندانهایش انگار به هم قفل می شد. گاهی به زور کمی قنداغ به خوردش می دادیم. فایده ای نداشت. یک

ساعتی طول می کشید تا به حال بیاید و راحت نفس بکشد. اوّلها وقتی این جوری می شد، من تاب نمی آوردم آنجا باشم و نگاهش کنم. می رفتم بیرون. می رفتم توی مستراح و در را از تو چفت می کردم و بی صدا گریه می کردم. الآن هم که سالهاست که چشمهای میشی روشنش خاک شده است، هر وقت چیزی، خوب یا بد، باعث بشود که به یاد او بیفتم، آن دو تا پیالهٔ بلور پر از اشک و آفتاب را می بینم و بغض گلویم را می گیرد و اشک با فشار دلم می آید توی چشمهایم و لعنت می کنم به تاریخ که با افسون افسانه هاش نمی گذارد آدمهایی مثل او، با آن دل پاک و نازک و مهربانشان بفهمند که بعضی وقتها، بچّه های خودشان به کنار، دلشان برای دیگران چه قدر سیاه و سنگی و بیرحم می شود.

مرتضی کنار او ایستاده بود و کتفهایش را مالش می داد. این دفعه حالش خیلی بد نشده بود. آهسته گفت: «سهراب، کجا بودی؟ بیا اینجا.» رفتم جلو و پیشانیش را بوسیدم و گفتم: «همینجا بودم.»

گفت: «بنشین.»

گفتم: «می روم درسهایم را حاضر کنم.»

و مرتضی گفت: «برو. برو درسهایت را حاضر کن. من پیش مادر هستم!»

شکستن یقینها

نرفتم درسهایم را حاضر کنم. رفتم دراز بکشم و فکر کنم. آن روز دوّمین دورهٔ «شکّ» های زندگی من داشت کامل می شد. یعنی دوّمین دورهٔ شکسته شدن «یقین» های زندگی من داشت به پایان می رسید. در این دو دوره که اوّلیش در هفت، هشت سالگی من شروع شد و دوّمیش در ده، یازده سالگی، یقینهایی که دربارهٔ خانواده داشتم، شکست. هر کدام از این یقینها به این ترتیب می شکست که چند تا سؤال می آمد در مقابل آن می ایستاد. این سؤالها آن یقین را دوره می کردند، باش دست به یخه می شدند، باش کُشتی می گرفتند، پشتش را به خاک می رساندند و موقعی که آن «یقین» شکست خورده از جا بر می خاست و لنگ می انداخت، می دیدم بله، تبدیل به «شکّ» شده است.

راستی، این را هم بگویم که چند روز بعد از قضیهٔ حاجی مقبل، متولّی خواجه مُراد و رابطه اش با حضرت خضر، و رابطهٔ آقا جان با هر دوی آنها، و رابطهٔ هر سهٔ آنها با عالم غیب، و خواب دیدن آقا جان حاجی مقبل را، و سرزنش کردن حاجی مقبل آقا جان را از بابت فراموش کردن سفارش او در بذل توجّه خاص به سهراب، و درس خواندن او تا هر وقت که دلش خواست و توانست، و تصمیم آقا جان به مغازه دار کردن منصور و مرتضی به شرط گذاشتن یک ثلث از سود ماهانهٔ «خواربار فروشی اعتماد» در بانک به اسم سهراب با نیت اینکه سهراب به جای کاسب شدن شاعر بشود، و به هم خوردن مجلس با اعتراضهای منصور و مرتضی به پیشنهاد آقا جان، و مخالفت حقّ به جانب آنها با قبول جان کندن خودشان و ادامهٔ مفتخوری سهراب، و در رفتن یواشکی سهراب از خانهٔ آشوب، و قهر کردن آقا جان و بیرون رفتن او از خانه و در را محکم پشت سرش به هم کوبیدن، و فروکش کردن ناراحتی سهراب و برگشتنش به خانه، معلوم شد که آقا جان حساب درس خواندن و شاعر شدن مرا از حساب منصور و مرتضی جدا کرده است و قرار گذاشته است که

در زندگی به آنها استقلال کامل عطا کند و به جای اینکه همهٔ مخارج آنها را به عهده داشته باشد و ماهانه مبلغ معیّنی به آنها پول تو جیبی بدهد، آنها را شاگرد غریبه خیال کند و هر شب پیش از بستن در مغازه، مزد روزانهٔ آنها را از دخل بردارد و توی دست آنها بگذارد تا خیرش را ببینند و دعا گویش باشند. و معلوم شد که منصور و مرتضی خوب که فکرهاشان را کرده بودند، شاگردی پدر را کردن و غریبه وار از او مزد گرفتن را به صاحب مغازه شدن به شرط سهمی از سود به برادر مفتخور دادن ترجیح داده اند و خیالشان راحت شده است و منصور به زودی برای خودش خانه اجاره خواهد کرد و جدا خواهد شد و مر تضی فعلاً در خانهٔ پدر زندگی خواهد کرد و مزد کمتری خواهد گرفت، یعنی آغاز شکسته شدن خانواده با آن معنایی که قبلاً در ذهن سهراب پیدا شده بود.

بله، یقینهای دورهٔ دوّم زندگی من دربارهٔ خانواده وقتی همه اش در کُشتی با سؤالهای من شکست خورد و تبدیل به شکّ شد که یک سالی بعد از مجلس دامادی «منصور»، که مجلس عروسی «رعنا»، دختر عمّه تهرانی هم می شد، یک روز که دیدم خانوادهٔ کوچک «منصور- رعنا- کیخسرو» آن قدر خوشحال و بی خیال هستند که انگار غیر از آنها هیچکس دیگر توی این دنیا وجود ندارد، یکدفعه به یاد «زبیده» افتادم و کتاب... یادم نیست تاریخ یا جغرافیا... را که داشتم حفظ می کردم، بستم و به کنار گذاشتم و کف اتاق به پشت دراز کشیدم و دستهایم را زیر سرم بالش کردم و چشمهایم را بستم و چیزهایی را که دربارهٔ «زبیده» و آمدنش به خانهٔ ما و ارتباطش با منصور، دیده بودم و شنیده بودم، به یاد آوردم، درست مثل اینکه بخواهم یکی یکی این چیزها را پدر و مادر و دو تا برادر و رعنا، زن منصور، ببینند و بشنوند و به یادشان باشد و برای هر کدام از این دیده ها و شنیده ها، جواب من نه، جواب خودشان را بدهند.

از آن وقتی که سهراب دوازده، سیزده ساله یکی یکی آن چیزهای دیده و شنیده را به یاد آورد تا امروز که من می خواهم آنها را به یاد بیاورم، شصت و پنج، شش سالی می گذرد و بنابر این دیده ها و شنیده هایی که آن روز به یاد آوردم، نه

عین اینهاست، نه به همان تعداد است، و نه به ترتیب آن روز است، و حالا من به هر کدام از آنها که به یادم می آید، نمی دانم چرا، شاید برای اینکه ترتیب زمانی ندارد، یک عنوان خاصّ می دهم.

آب کشیدن از چاه

تا وقتی که زبیده به خانهٔ ما نیامده بود، آب کشیدن از چاه با چرخ و طناب و دلو، اگر برای آشامیدن و آشپزی بود، یعنی پر کردن بشکهٔ توی آشپزخانه، کار منصور و مرتضی بود، و اگر برای دست و رو شستن، وضو گرفتن و رخت شویی و آب دادن به باغچه ها بود، یعنی پر کردن حوض، کار «گلمحمّد»، پادو هفده، هجده سالهٔ مغازه بود که داداش مرتضی، و گاهی هم داداش منصور، صداش می کردند «قلچماق»، چون زور و هیکلش از هر دوشان بیشتر بود.

امّا دو سه روزی که از آمدن «زبیده» گذشت، یک روز جمعه، وقتی منصور روی سکّوی پشت چرخ چاه نشسته بود و با پا چرخ را می گرداند و دلو را از چاه می کشید بالا، زبیده، چادر به کمر بسته، آنجا ایستاده بود و نگاه می کرد. منصور دلو اوّل را ریخت توی سطل حلبی و به زبیده گفت آن را از در بیرونی آشپز خانه که از کف حیاط چند تا پلّه می خورد، ببرد، بریزد توی بشکه. زبیده از آشپزخانه که برگشت، رفت پیش منصور و بازوی او را گرفت و با خوشحالی گفت: «شما برخیزید، آقا منصور، بگذارید من بنشینم پشت چرخ. خیالتان نباشد. بلدم. روزها که شما خانه نیستید. یکوقت دیدند بشکه خالی است. کی بیاید آب بکشد؟ زبیده!»

منصور اوّل قبول نکرد، امّا بعد که دید از پس اصرار و سماجت زبیده بر نمی آید، از روی سکّو برخاست و جا را داد به زبیده که پاچه های شلوارش را کرده بود توی جورابهایش و خیلی محتاط تر از منصور دلو را داد پایین و خیلی سریع تر از او دلو را کشید بالا.

از آن روز به بعد هیچوقت سر حوض خالی نمی ماند و بشکهٔ آشپزخانه هم همیشه پر بود. یک مدّت که گذشت، دیگر هیچوقت ندیدم که مرتضی یا منصور از چاه آب بکشند، و حالا گلمحمّد قلچماق هم فقط ماهی یک بار که حوض باید خالی می شد، شسته می شد، و پر می شد، می آمد. باغچه ها را هم حالا دیگر زبیده

از حوض آب می داد. گاهی من به زور در این کار کمکش می کردم.

آن قدر که من و زبیده دم چرخ چاه هم حرف زده بودیم، حالا که به یاد آن روزها افتاده ام، انگار هیچ موقع دیگر برای ما دو نفر فرصت گفت و گو پیش نمی آمد. کم کم همه عادت کردند به همیشه آب داشتن و زبیده عادت کرد به همیشه به موقع آب از چاه کشیدن.

یک بار به ش گفتم: «زبیده جان، انصاف نیست که همیشه تو از چاه آب بکشی. بگذار گاهی وقتها هم منصور یا مرتضی بکشند. حیف که من می ترسم مادرم عصبانی بشود، وگر نه آب کشیدن را از تو یاد می گرفتم و گاهی وقتها که خانه بودم، کمکت می کردم.»

زبیده نه مثل یک دختر پانزده، شانزده ساله، بلکه مثل زنی که تقریباً همسنّ مادرم باشد، گفت: «من از بچّگی به کار عادت کرده ام. مادرم که زنده بود، بیشتر کارهای خانه را من می کردم. کار آدم را نمی کشد، سهراب جان. غصّه آدم را می کشد.»

گفتم: «تو اینجا غصّه می خوری؟ چرا غصّه می خوری؟»

گفت: «نه، من همه تان را دوست دارم. نمی خواهم غصّه بخورم. شاید اگر بابام مثل بابای شما دارا بود...» و حرفش را تمام نکرد و بغض گلویش را گرفت و دلو آب را توی سطل حلبی خالی کرد و تختهٔ در چاه را گذاشت. من هم چیزی نگفتم. نمی دانستم چی بگویم. امّا خیلی دلم می خواست بدانم که اگر باباش باغبان نبود، سرایدار حجره نبود، و مثل بابای من خواربار فروشی داشت، حالا او کجا بود و چه کار می کرد؟

یک روز دیگر که داشت آب می کشید و توی حوض می ریخت، به ش گفتم: «زبیده، می خواهم یک چیزی به ت بگویم. چند روز پیش گفتی همهٔ ما را دوست داری. خوب، ما هم، همه، تو را دوست داریم. یادم می آید تو هنوز به خانهٔ ما نیامده بودی. تازه آمده بودید مستأجر حسن بیگ ترکمن شده بودید. مادرم، که حالا می دانم گاهی وقتها بیخودی تو را اذیت می کند و باعث می شود تو غصّه

بخوری، آن قدر پیش پدرم از خوشگلی تو تعریف کرد که پدرم عصبانی شد. نمی دانم مادرم تو را کجا دیده بود و کی به ش گفته بود که تو دختر مستأجر تازهٔ حسن بیگ هستی. سر سفرهٔ شام به پدرم گفت که تو از دختر خواهر او هم که دختر عمّهٔ ماست و اسمش رعنا ست، خیلی خوشگل تر هستی. من فکر می کنم مادرم تو را دوست دارد، امّا نمی دانم چرا گاهی وقتها با تو این طور رفتار می کند!»

زبیده گفت: «سهراب جان، چرا این قدر راجع به غصّه خوردن من حرف می زنی؟ غصّه یعنی چی؟ نمی بینی من با چه خوشحالی ای کار می کنم؟ نمی بینی من اینجا از همه بیشتر می خندم؟ چرا؟ برای اینکه غصّه نمی خورم. فقط می خواهم کسی بیخودی از دست من ناراحت نباشد. می خواهم همه مرا دوست داشته باشند، امّا نه فقط برای اینکه کار می کنم. خوب، همهٔ زنهای جوان که شوهر می کنند، توی خانهٔ شوهرشان کار می کنند و خیلی هم خوشحالند، چون می دانند که شوهرشان دوستشان دارد، چون می دانند که بچّه دار می شوند، مثل مادر من و بابام که خیلی همدیگر را دوست داشتند. بابام دیوانهٔ مادرم بود. امّا خوب، خدا نخواست. او را از ما گرفت.»

دیدم که باز صدایش عوض شد و نزدیک است گریه اش بگیرد. گفتم: «می بینی، زبیده جان، آمدم غصّه ات را کم بکنم، بیشترش کردم. می خواهم فقط این را بدانی که من تو را به اندازهٔ خواهرم طاهره دوست دارم. می دانم که طاهره هم تو را خیلی دوست دارد. حتماً مادرم و منصور و مرتضی هم تو را دوست دارند! تو خوبی و خودت هم می دانی که خوبی. پس هر کس تو را دوست نداشته باشد، خودش خوب نیست.»

این را گفتم و برای اینکه بیشتر ناراحتش نکنم، درس و مشق را بهانه کردم و از پیشش رفتم.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

زیر پا کشی از مادر

درست است که من بچّه بودم و خیلی چیزها را که فقط بزرگها می دانند، نمی دانستم، امّا خر نبودم که هیچ چیز سرم نشود. می دانستم که مادرم توی خانهٔ ما از همه چیز خبر دارد. می دانستم که بین زبیده و منصور یک ماجرایی هست که مادر حتماً از آن خبر دارد. می خواستم این را بدانم که چرا مادر به بعضیها که با شکّ از او می پرسند: «این زبیده خانم زن آقا منصور است؟» قرص و قایم می گوید: «نه خیر، خدمتکارمان است!»

یک روز که خودم شاهد بودم، حتّی دیدم دارد در جواب سلیمه خانم، مادر همکلاسیم، فیروز قاسمی، که جلو سبزی فروشی به او برخوردیم و مادرم باش خیلی دوست و خودمانی است، دارد می گوید: «نه، از کی شنیده ای، سلیمه خانم جان؟ نه خیر. منصور الآن چند سال است که دختر عمّه اش را در تهران برایش عقد شرعی کرده اند. آخر هنوز پانزده سالش تمام نشده است که بیاوریمش و عروسی بکنند. زبیده خدمتکار ماست. شب و روز پیش ماست. یک اتاق هم به ش داده ایم که راحت باشد. این هم که بعضیها خیال می کنند زن منصور است، شاید شنیده اشند که برای منصور صیغه اش کرده ایم. بله، صیغه اش را برای منصور خوانده ایم که با هم محرم باشند. صیغهٔ محرمیت خوانده ایم. آخر طفلک معصوم صبح تا شب که نمی تواند چادر سر کند، از همه رو بگیرد. راستش خواهر، منصور الآن چند سال است که زن می خواهد. جوان نجیبی است، خیلی هم خجالتی و فقط به من رویش می شود که هی بیاید پیشم غر بزند. تازگیها پایش را توی یک کفش کرده بود که اصلاً دختر عمّه اش را نمی خواهد و می گفت زن که قحط نیست.حالا از وقتی زبیده را آورده ایم که خدمتکارمان باشد و صیغهٔ محرمیتش را هم برای او خوانده ایم، کمتر بهانه می گیرد، امّا هم منصور، هم زبیده، هر دوشان می دانند که نباید خدا نکرده ...»

و حرفش به اینجا که رسید، برگشت، به من گفت: «سهراب جان، من و سلیمه خانم داریم دو کلمه با هم صحبت می کنیم و چیزی هم نمی گوییم که به درد بچّه ها بخورد. بیا این پول را بگیر، به آقا مهدی بگو یک کیلو سبزی قرمه به ت بدهد. ما همینجا ایستاده ایم.»

همانجا ایستاده اند. چیزی هم نمی گویند که به درد من بخورد. منصور بهانه می گیرد. چه بهانه ای؟ برای اینکه بهانه نگیرد، سرگرمی می خواهد. با چی سرش گرم می شود؟ با صیغه! پس شبها، وقتی که داداش منصور و مرتضی، بعد از خوردن شام و یک ساعتی نشستن و از این در و آن در حرف زدن، یا به قول آقا جان بعد از نشخوار آدمیزادیشان، شب بخیر گفتند و رفتند آن طرف حیاط توی اتاقهای خودشان، اگر تو هنوز بیدار باشی و از اتاقت بیایی توی ایوانچهٔ بالا به اتاقهای آن طرف حیاط نگاه کنی و در نور کمی که از شیشه های در اتاقهاشان بیرون می زند و تاریکی را کمرنگ می کند، ببینی که منصور مثل یک سایه از اتاق خودش درآمد و یواشکی رفت درِ اتاق کوچکهٔ پهلوی اتاق خودش را که اتاق زبیده است، باز کرد و یواشکی رفت تو و در را یواشکی از تو بست و چند لحظه بعد شیشه های در اتاق زبیده روشناییش بیشتر شد، و تو هی چشمهایت را بمالانی که خودت را بیدار نگهدری تا ببینی منصور کی از اتاق زبیده می آید بیرون، و بعد از یک ساعت خسته بشوی و ببینی نه خیر، منصور بیرون بیا نیست، و بروی توی رختخوابت دراز بکشی و پیش از آنکه خوابت ببرد، به خودت بگویی: خوب، لابد بعد از سرگرمی صیغه بازی با زبیده، خسته بوده است، همانجا کف اتاق خوابش برده است و لابد زبیده یک پتو رویش کشیده است!

امّا یک شب دیگر که باز تو، بدون اینکه دلیلش را بدانی، ویرت می گیرد که تا مرتضی و منصور رفتند به اتاقهای خودشان، بروی پشت پنجره و زاغ سیاه منصور را چوب بزنی و ببینی که منصور به همان ترتیب رفت توی اتاق زبیده، امّا هفت، هشت دقیقه بعد از در اتاق پرید بیرون و آن را طوری محکم به هم کوبید که حتماً صدایش به گوش همهٔ اهل خانه، غیر از طاهره که خوابش سنگین بود، رسید و

آنها را از خواب پراند، امّا کسی به حیاط نیامد که ببیند چه خبر است و منصور برگشت به اتاق خودش، از خودت می پرسی:

«دعواشان شد؟ چرا؟ سر چی؟ بازی و سر گرمی که نباید به دعوا بکشد! تقصیر کدامشان بوده است؟ شاید فردا صبح معلوم بشود!»

و فردا صبح چیزی که معلوم می شود این است که می بینی چشمهای زبیده سرخ سرخ است و رنگ صورتش پریده است و سرش پایین است و توی چشم هیچکس نگاه نمی کند. و منصور هم اخمهایش توی هم است و سینی کوچک چای و نان سنگک و پیالهٔ مربّای به را که زبیده خم می شود و جلو او می گذارد، پس می زند و از جا بلند می شود و رو به مادر که پای سماور نشسته است، می گوید: «مادر جان، من الآن اشتهاء ندارم، دهنم باز نمی شود، نمی توانم صبحانه بخورم. بعد اگر اشتهاء پیدا کردم، توی مغازه همه چیز هست، می خورم.»

آقا جان که معمولاً پیش از منصور و مرتضی به مغازه می رود، و رفته است، و مرتضی هم که دارد صبحانه می خورد، رو به پشت منصور که دارد از اتاق بیرون می رود، می گوید: «تو برو، من تا هفت هشت دقیقهٔ دیگر راه می افتم!»

و برای تو باز هیچ چیز معلوم نمی شود. فقط می توانی حدس بزنی که آن روز صبح حتماً مادرت و احتمالاً پدرت و شاید برادرت مرتضی می دانند که دیشب در جریان صیغه بازی منصور با زبیده چه اتّفاقی افتاده است، امّا تو هر قدر هم حدس بزنی، از ماجرا چیزی حالیت نمی شود، چون چیزهایی را که به درد بچّه هایی به سنّ تو نمی خورد، به تو نمی گویند، و بپرسی هم، جوابی نمی دهند، و جلو تو به همدیگر هم نمی گویند.

حالا که شصت و پنج شش سالی از آن روز می گذرد، پیش خودت می گویی: «خوب، آنوقتها من هنوز بچّه بودم و خیلی چیزها را نباید می دانستم، خیلی چیزها هم بود که منصور و مرتضی به نوبت خودشان هنوز بچّه بودند و از دانستنش ممنوع و محروم ماندند، و پیش از تو و برادرهات، پدر و مادرت هم به نوبت خودشان، و پیش از آنها اجداد آنها، نسل در نسل، برو عقب تا برسی به خود

حضرت آدم و امّ البشر حوّا.»

می دانستم که راست قضیه را نه از منصور می توانم بپرسم، نه از زبیده. از مرتضی هم که اگر می پرسیدم، یک مشت دروغ به هم می بافت و دستم می انداخت و قش قش می خندید. امّا فکر کردم که شاید بتوانم یک جوری رگ خواب مادر را به دست بیاورم و با زیر پاکشی، بفهمم توی دنیای بزرگها چه خبر است. عصر که از مدرسه برگشتم، اوّل نشستم پیش طاهره تا درس روز بعدِ کتاب فارسیش را بخواند و من غلطهایش را درست کنم و یک بار دیگر هم بخواند تا خاطر جمع شود که خوب یاد گرفته است. همینکه او مشغول نوشتن مشقش شد، یکی از کتابهای درسی ام را برداشتم و رفتم بالا، پیش مادر که داشت برای آقا جان پیراهن می دوخت. تا رفتم تو، سرش را بلند کرد و گفت: «تویی؟ طاهره چه کار می کند؟»

در حالی که قلبم تاپ تاپ می کرد، آرام گفتم: «درسش را پیش من خواند، حالا دارد مشقش را می نویسد.»

پرسید: «با من کاری داری؟»

گفتم: «نه، دیدم پایین نیستید، آمدم ببینم چه کار می کنید.»

گفت: «فکر کردم می خواهی چیزی بگویی.»

گفتم: «نه، می خواستم یک چیزی ازتان بپرسم.»

تاپ تاپ قلبم تند تر شد. نفسم گرفت. آب دهنم را قورت دادم و منتظر ماندم. همان طور که مشغول کوک زدن بود، گفت: «خوب، چرا وایستاده ای؟ بگیر بنشین، ببینم چی می خواهی بپرسی.»

رو به رویش با کمی فاصله نشستم و کتابم را گذاشتم کنارم روی فرش و ساکت ماندم. این طوری که او با دقّت مشغول دوختن پیرهن پدر باشد و به من هم گوش بدهد، فایده ای نداشت. چند لحظه گذشت و همان طور که سرش پایین بود و دستهایش به سوزن و پیراهن، گفت: «پس چرا چیزی را که می خواستی، نمی پرسی؟»

گفتم: «یک چیز خیلی جدّی می خواهم ازتان بپرسم. یادتان هست آن روز داشتید با سلیمه خانم، مادر فیروز قاسمی، حرف می زدید، به ش گفتید زبیده زن منصور نیست، خدمتکار است؟»

دیدم هنوز هم حواسّش به من نیست، حواسّش به کارش است. فکر کردم الآن است که بگوید: بچّه، پاشو، پاشو، برو پی کارت، این فضولیها به تو نیامده است. امّا نه. چیزی نگفت. من هم چیزی نگفتم و منتظر ماندم. خواستم ببینم حالا که به ش گفته ام می خواهم یک چیز خیلی جدّی ازش بپرسم، مرا آدم حساب می کند که کارش را بگذارد کنار و درست به حرف من گوش بدهد یا نه. کتابم را از کف اتاق بر داشتم و رفتم از جا برخیزم که دیدم پیراهن پدر را گذاشت کنارش و گفت: «کجا می روی؟ آره، یادم هست. دروغ که نگفتم. خوب، زبیده بیشتر خدمتکار است. عیبی دارد آدم خدمتکار باشد؟ مگر خود من که مثلاً خانم خانه هستم، تا حالا توی خانهٔ پدر تو چه کار می کرده ام؟ خدمتکاری!»

ناراحت شدم. چرا مادرم به زبیده می گوید خدمتکار و حالا به خودش هم می گوید خدمتکار؟ پس زنهای دیگر هم که توی خانهٔ خودشان آشپزی می کنند، برای شوهر و بچّه هاشان پیراهن و زیر شلواری می دوزند، و کارهای دیگر می کنند، خدمتکارند؟

حالا نزدیکتر به مادرم دو زانو نشستم و کتابم را گذاشتم کنارم و گفتم: «منظورتان این است که زبیده خدمتکار منصور است؟ یعنی زن منصور نیست؟»

مادرم گفت: «ببین، بچّه جان، یک چیزهایی توی این دنیا هست که تا آدم خودش بزرگ نشود، هر چی هم که بخواهند حالیش کنند، حالیش نمی شود. زبیده آن طور که بشود واقعاً به ش گفت زن، زن منصور نیست. فقط برایشان صیغهٔ محرمیت خوانده اند. یعنی زبیده دیگر لازم نیست از منصور رو بگیرد. باش محرم است، امّا زن عقدیش نیست. »

حالا دیگر حرف که می زدم، دلم تاپ تاپ نمی کرد. راحت توانستم بگویم: «صیغه با عقدی چه فرق می کند؟»

مادرم بر خلاف انتظار من لبخند زد و گفت: «حالا هنوز خیلی زود است که در فکر این چیزها باشی. وقتش که برسد، فرقش را خواهی فهمید. یکی از فرقهاش را الآن به ت می گویم تا بفهمی چه قدر فرق می کند. همین پدرت را می بینی؟ حاضرم به ولای علی، قربانش بروم، قسم بخورم که شوهر و پدر به خوبی او توی دنیا خیلی کم پیدا می شود. امّا همین مرد، اگر من صیغه اش بودم، تا حالا هر وقت چقّی به چوقّی می شد، می توانست بگوید طلاقت دادم و کار تمام بود. باید شما بچّه ها را می گذاشتم و می رفتم به خانهٔ پدرم. تازه معلوم هم نبود که شما بچّه ها را داشته باشم، چون مردها دلشان نمی خواهد از زن صیغه ای صاحب بچّه بشوند. نشنیده ای می گویند مگر ما بچهٔ زن صیغه ای هستیم که این جور بامان رفتار می کنند! یعنی بچّهٔ زن صیغه ای بزرگ هم که بشود، صاحب مال و کمال هم که بشود، باز پیش قوم و خویش خوار و خفیف است!»

گفتم: «بچّه که تقصیری ندارد!»

و مادرم گفت: «برای همین است که نه مرد دلش می خواهد از زن صیغه ای بچّه دار بشود، نه زن صیغه ای از همچین شوهری. آره، جانم، صیغه این جوری است دیگر. زندگیش توی خانهٔ شوهر هیچ ضمانتی ندارد. به زن صیغه همینکه شوهرش بگوید طلاقت دادم، زن به ش حرام می شود. آنوقت زن باید اگر غیر از شوهرش هیچ مرد دیگری هم توی خانه نباشد، فوراً چادرش را به سرش بکشد و از شوهرش رو بگیرد، چون شوهرش دیگر شوهرش نیست، نامحرم است، مثل همهٔ مردهای دیگر.»

در حالی که نمی خواستم مادرم بفهمد که از بابت وضع زبیده ناراحت شده ام، دیدم دارم با صدای غصّه دار کسی که نزدیک است گریه اش بگیرد، از او می پرسم: «پس اگر الآن منصور سر یک چیزی از دست زبیده عصبانی بشود و به او بگوید طلاقت دادم، دیگر زبیده نمی تواند توی خانهٔ ما بماند؟»

مادرم شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نه اینکه نتواند، امّا دیگر به منصور حرام می شود. آنوقت اگر دلش خواست بماند و کلفتی بکند، ما نگهش می داریم.

شاید هم دیگر صلاح نباشد که نگهش داریم. مایهٔ گناه می شود.»

مادر درست می گفت که خیلی از حرفهایش را باید بزرگ می شدم تا حالیم بشود. یکی از همین حرفها این بود که اگر زبیده با یک «طلاقت دادم» منصور به او حرام می شد و اگر بعد از آن او را برای کلفتی توی خانه مان نگه می داشتیم، مایهٔ گناه می شد. این را سالها بعد با شنیدن حکایت کلفتهای جوانی که توی بعضی از خانه ها مایهٔ گناه شده بودند و کارشان به رسوایی کشیده بود، خوب حالیم شد.

به مادر گفتم: «پس شما از همان اوّل که رفتید با پدر زبیده صحبت کنید و زبیده را بیاورید، نمی خواستید او زن عقدی منصور باشد، و آقا جان هم این را می دانست؟ او را آوردید که هم برای اینکه کلفتی ما را بکند، هم برای اینکه منصور سرش گرم باشد و بهانه نگیرد؟ و می گویید که خود زبیده هم این را می داند؟»

مادرم همان طور که نشسته بود، خم شد و دستی به سرم کشید و سرش را جلوتر آورد و ماچی به پیشانیم چسباند و گفت: «قربان آن دل نازکت بروم. می دانم که غصّهٔ این دختر یتیم بیچاره را می خوری. من هم غصّه اش را می خورم، ولی حالا که همچین اتّفاقی نیفتاده است. یک چیزی به ت بگویم، پیش خودت بماند، به هیچکس نگویی. این را فقط به تو می گویم برای اینکه خیالت را راحت کنم. من تا همین تازگیها نمی دانستم که منصور زبیده را آن قدر دوست دارد و آن قدر خاطرش را می خواهد که آمده است پیش من و یواشکی می گوید بیاییم او را برایش عقد دائم بکنیم و درست و حسابی بشود زن او و خیال رعنا، دختر عمّه اش را به کلّی از سرمان بیرون کنیم.»

من با خوشحالی گفتم: «خوب، راست می گوید. من می دانم که زبیده هم داداش منصور را خیلی دوست دارد.»

و مادرم سرش را تکان داد و گفت: «دست به دلم نگذار، مادر. تا آقا جانتان رأیش نباشد، کلاغه توی آسمان پر نمی زند. فعلاً همه مان باید صبر کنیم، ببینیم چی پیش می آید. ببینیم خدا چی پیش می آورد.»

و باز اینجا نفهمیدم چرا اگر منصور زبیده را بخواهد و زبیده هم منصور را، امّا آقاجان نخواهد و آقا جان کسی باشد که اگر رأیش نباشد، حتّی کلاغ هم نمی تواند توی آسمان پر بزند، لابد خدا هم، استغفر الله، نخواهد توانست چیزی که منصور و زبیده بخواهند، پیش بیاورد. با نومیدی گفتم: «مادر جان، اگر شما بخواهی، خدا پیش می آورد.»

مادرم گفت: «خیال می کنی، سهراب جان، خیال می کنی!» و این را که گفت، دست برد کنارش، پیراهن پدر را از کف اتاق برداشت و مشغول دوختن شد، که یعنی: «بچّه جان، سؤالهایت را کردی، جوابهایت را شنیدی، پاشو برو دنبال کار خودت، بگذار من هم به کار خودم برسم!»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

زیر پا کشی از زبیده

حرفهای آن روز مادرم چیزی نبود که بتواند خیال مرا از بابت آیندهٔ زبیده راحت کند، امّا یک چیزهایی را برای من روشن کرد، مخصوصاً از لحاظ فرق زن صیغه با زن عقدی. هنوز خیلی چیزها بود که نمی دانستم و دلم می خواست بنشینم پیش مادر و ازش بپرسم، نه فقط چیزهای مربوط به زبیده و منصور، بلکه مربوط به خودم، مربوط به آقا جان و مادر، مربوط به همه، مربوط به مردم، مربوط به همه چیز. امّا می دانستم که فایده ای ندارد و چیزهایی که من می خواهم بدانم، نمی توانم از مادرم یا از هر کس دیگری بپرسم. راجع به آیندهٔ زبیده هم به قول مادر، باید صبر می کردم، ببینم چی پیش می آید.

آن روز، این را خوب یادم هست که وقتی که از پلّه ها داشتم می آمدم پایین، از خودم پرسیدم: «تو از کجا می دانی که زبیده هم داداش منصور را خیلی دوست دارد؟ خوب است که مادر ازت نپرسید از کجا می دانی؟ مگر زبیده راجع به این چیزها با تو حرف می زند؟»

راستش یکدفعه هول برم داشت. فکر کردم حالاست که برود سراغ زبیده و دل خودش را سر او خالی کند. پی فرصت می گشتم که خودم یک جوری از زبیده بپرسم که واقعاً داداش منصور را دوست دارد، یا من پیش خودم این طور خیال کرده ام. ضمناً به زبیده بگویم که اگر مادرم ازش پرسید راجع به خودت و منصور چیزی به سهراب گفته ای، بداند که در جواب مادر چی بگوید.

یک روز صبح که دیدم باز چشمهای زبیده سرخ سرخ است و رنگش پریده است و منصور هم سر صبحانه اخمهایش توی هم بود، فهمیدم که باز حرفشان شده است. عصر که از مدرسه برگشتم، زبیده داشت توی آشپزخانه بادنجان پوست می کند. چشمهایش دیگر سرخ نبود. گفتم: «زبیده، دیشب خواب بد دیده بودی؟»

با تعجّب گفت: «چه طور مگر؟ از کجا فهمیدی؟»

گفتم: «آخر صبح دیدم چشمهات قرمز بود، فکر کردم حتماً خواب بد دیده ای، توی خواب گریه کرده ای!»

نگاه عجیبی به من کرد و لبخندی زد و گفت: «تو گاهی وقتها چیزهایی می گویی که من پیش خودم می گویم این سهراب داداش دوقلوی من است و من خبر ندارم. آره، خواب بد دیده بودم.»

می دانستم دروغ می گوید و او هم می دانست که من می دانم چرا باز دیشب تنهایی توی اتاق خودش لحاف را به سرش کشیده است و گریه کرده است. گفتم: «شاید هم دیشب خواب بد ندیده بودی. شاید من بیخودی خیال کرده بودم که خواب بد دیده ای. گاهی وقتها آدم دلش پر است، چیزی ناراحتش کرده است، می رود یک گوشه یواشکی گریه می کند تا دلش خالی بشود. برای خود من هم خیلی پیش آمده است.»

زبیده، همان طور که داشت بادنجان را با دقّت پوست می کند، سرش را یک لحظه آورد بالا و یک نگاه به من انداخت و زود سرش را برد پایین و گفت: «می دانم که از دلم خبر داری. می دانم، سهراب جان.»

در همان نگاه تندش دیدم که چشمهایش باز دارد اشک آلود می شود، و حالا که صدایش را شنیدم، ترسیدم که یکدفعه بزند زیر گریه و مادر و طاهره از توی اتاق نشیمن صدای گریه اش را بشنوند و بدوند توی آشپزخانه و مادر بپرسد چی شده است و من نتوانم راستش را بگویم و زبیده هم خدا می داند چی بگوید و خلاصه اوضاع بد اندر بدتر بشود، مخصوصاً برای زبیده.

به یادم آمد آن روز که منصور و مرتضی با پیشنهاد پدر برای خریدن مغازهٔ مستقل برای آنها به شرط گذاشتن یک سوّم سودشان در بانک به حساب سهراب مخالفت کردند و من در نظرشان شدم یک بیگانهٔ تنبل و مفتخور، و من یواشکی از خانه رفتم بیرون، اگر یک نفر مثل زبیده یا دوست همکلاسم، قادر گنابادی، پیشم می بود، شاید زار زار گریه می کردم تا سبک بشوم. شاید هم گریه نمی کردم، چون توی خانه به تنهایی عادت کرده بودم و هر وقت چیزی خیلی ناراحتم می کرد،

می خواستم هیچکس دور و برم نباشد و بنشینم با خودم حرف بزنم تا آرام بشوم. با وجود این می خواستم زبیده این طور خیال کند که من هم گاهی وقتها، مثل او، برای اینکه دلم از غصّه خالی بشود، می روم یک گوشه، تنهایی گریه می کنم. و حالا برای اینکه نگذارم کار او به گریه بکشد، گفتم: «امّا بگذار یک چیزی به ت بگویم، زبیده جان!»

زبیده با تعجّب پرسید: «چی می خواهی بگویی؟»

گفتم: «می خواهم یک چیزی یادت بدهم. تو از وقتی که آمده ای پیش ما، خیلی چیزها به من یاد داده ای. خیلی قصّه ها برایم گفته ای. پس حالا من هم می خواهم یک چیزی یادت بدهم، به شرط اینکه به هیچکس نگویی، مخصوصاً به منصور یا به مادرم.»

زبیده حالا صورتش با یک لبخند ملایم کمی باز شد. خوشحال شدم که توانستم جلو گریه اش را بگیرم. گفت: «سهراب جان، بگو. قول می دهم به هیچکس نگویم، حتّی به منصور آقا.»

خندیدم و گفتم: «نگو حتّی! بگو به هیچکس نمی گویم، مخصوصاً به منصور. ببین، من اوّلها که کوچکتر بودم، وقتی می دیدم کسی که من دوستش دارم، با من بد رفتار می کند، طوری که انگار اصلاً دوستم ندارد، آن قدر ناراحت می شدم که می رفتم یک گوشه گریه می کردم. مخصوصاً بزرگترها را می گویم. مثلاً مادرم یا بابام، یا همین برادرهام، منصور و مرتضی، امّا خواهرم، طاهره نه، چون او از من کوچکتر است. حالا دیگر آن طور نیستم. وقتی یک نفر که از من بزرگتر است و من خیلی دوستش دارم، اگر حرفی بزند یا کاری بکند که من ناراحت بشوم، می فهمم که دوستم ندارد، و اصلاً گریه نمی کنم. عصبانی می شوم، ناراحت می شوم، امّا می گویم برای چی گریه کنم. خیال می کنم غریبه است. مثلاً اگر منصور راجع به من حرفی بزند که حرف یک آدم هفت پشت بیگانه باشد، گریه کنم که چی؟»

زبیده که حالا بادنجان و کارد را گذاشته بود توی سینی و با دقّت به حرف من گوش می داد، گفت: «سهراب جان، گاهی وقتها ممکن است مادر آدم یا پدر

آدم یک حرفی بزند یا کاری بکند که آدم را خیلی ناراحت بکند. خوب، چون می داند که پدر یا مادرش دوستش دارند، از دست آنها ناراحت می شود، امّا می داند که آنها ناراحتی آدم را نمی خواهند. می داند که آنها آدم را دوست دارند. برای همین است که آدم گریه می کند.»

فهمیدم که زبیده حرف مرا نفهمیده است یا فهمیده است و خیال می کند اشتباه می کنم و می خواهد از اشتباه درم بیاورد. او که دو تا برادرش روبه روی خودش نایستاده اند به پدرشان بگویند: ما برویم صبح تا شب کار بکنیم، عرق بریزیم، پول دربیاوریم، بدهیم به این شازدهٔ مفتخور تنبل برود درس بخواند، چون می خواهد شاعر بشود؟ چون نمی خواهد کاسب بشود و با زحمت نان خودش را دربیاورد؟ نه خیر. حالا دیگر یادم رفت که می خواسته ام زبیده را از ناراحتی دربیاورم. خودم داشتم ناراحت می شدم و با ناراحتی گفتم: «نه، زبیده جان، این طور نیست. بگذار یک چیزی ازت بپرسم. تو منصور را دوست داری یا نه؟»

زبیده گفت: «چرا دوست نداشته باشم؟»

گفتم: «من ازت نپرسیدم که چرا دوستش داری! می پرسم منصور را دوست داری یا نه؟»

گفت: «البتّه که دوست دارم. خیلی هم دوست دارم.»

گفتم: «فکر می کنی منصور هم تو را دوست دارد؟»

توی چشمهای من نگاه کرد و گفت: «نمی دانم!»

انگار با نگاهش می پرسید: «تو فکر می کنی منصور مرا دوست دارد؟» گفتم: «چرا نمی دانی؟ شاید به زبان نمی آورد، امّا من می دانم که او خیلی تو را دوست دارد، شاید بیشتر از آنی که تو او را دوست داری. این را برای دلخوشی تو نمی گویم. همه می دانند که او تو را خیلی دوست دارد!»

باز توی چشمهای من نگاه کرد و با لحنی پر از غصّه گفت: «چرا همه می دانند، امّا من نمی دانم؟ چرا اذیتم می کند؟ چرا حرفم را گوش نمی کند؟ چرا وقتی یک چیزی به ش می گویم که بفهمد، از من بدش می آید و فحشم می دهد و

قهر می کند و چند روز با من حرف نمی زند؟ آنوقت می رود پیش خانم والده تان، شوکت خانم، چُغُلی مرا می کند و شوکت خانم به من سرکوفت می زند!»

گفتم: «برای همین است که می گویم اگر من به جای تو می بودم، وقتی ناراحتم می کرد، به جای اینکه بروم، تنهایی سرم را زیر لحاف بکنم و بیخودی اشک بریزم، محلش نمی گذاشتم و جلو همه که بودم، اخم هم نمی کردم و مخصوصاً خودم را خوشحال نشان می دادم که خیال نکند دارم غصّه می خورم. آنوقت او غصّه می خورد و خیال می کند دوستش نداری و وقتی بات حرف می زند...»

حرفهام با زبیده به اینجا رسیده بود که مادر از توی اتاق نشیمن داد زد و زبیده را خواست که کار دیگری به ش بگوید، و زبیده گفت:

«وای! سهراب جان، باید بدوم بروم ببینم چه کار دارند! » و دوید رفت.

محرم اسرار

از آن روز به بعد زبیده کم کم عادت کرد که گاهی برای من درد دل بکند و اگر من ازش چیزی می پرسم، راستش را به من بگوید، یا لا اقلّ فقط دروغ تحویل من ندهد. او هم گاهی از من چیزهایی می پرسید و من در جوابش هیچوقت دروغ نمی گفتم، امّا اگر راستش چیزی بود که ممکن بود او را ناراحت کند، یک جوری از زیر جواب دادن در می رفتم. مثلاً یک بار گفت:

«رفته بودم سنگکی نان بگیرم، توران خانم، همسایهٔ بابام را دیدم، حالم را پرسید و من حال بابام و حال داداشم غلام رضا را ازش پرسیدم. آخر خیلی وقت است که آنها نیامده اند اینجا من ببینمشان. توران خانم می گفت تو، یعنی من چرا بیشتر نمی روم به آنها سر بزنم.»

خوشحال شدم که زبیده خودش این موضوع را پیش کشید. حالا من خیلی راحت به ش گفتم: «آره، راستی! من هم می خواستم ازت بپرسم چرا بابا و داداشت بیشتر اینجا نمی آیند و چرا تو وقتی می روی ببینیشان، اقلاً یک روز، دو روز پیششان نمی مانی؟ هر وقت می روی، می بینم دو ساعت نشده، بر گشته ای.»

حالا دیگر زبیده وقتی من با او حرف می زدم، سرش را پایین نمی انداخت و توی چشمهای من نگاه می کرد. انگار می خواست ببیند چشمهایم همان چیزی را می گویند که زبانم به ش می گوید. توی حیاط بودیم. زبیده رختها را شسته بود و حالا داشت آنها را توی تشت آب می کشید، می چلاند و می گذاشت توی یک سینی مسی بزرگ تا یک دفعهٔ دیگر هم آنها را آب بکشد. در چلاندن رختها و پهن کردن آنها روی ریسمان من کمکش می کردم. از پای تشت برخاست، آب آن را توی پاشویهٔ حوض ریخت، و حالا پیش از آنکه دوباره تشت را آب کند، روی دیوارهٔ حوض یک وری نشست که رویش به من باشد و گفت:

«ببین، سهراب جان، حالا آقا جان و شوکت خانم را نمی گویم، آقا مرتضی

را هم نمی گویم، امّا تا حالا نشده است که یک بار منصور آقا به من بگوید: امروز مغازه تعطیل است، زبیده، پاشو لباس بیرونت را بپوش، یک جعبهٔ کوچک شیرینی بگیریم، برویم سری به بابا و داداشت بزنیم. بابای من هم برای خودش آدم است. بله، کارگر مردم است. کار می کند، مزد می گیرد، توی یک اتاق کوچک اجاره ای زندگی می کند، امّا اگر کسی به ش احترام نگذارد، خیلی ناراحت می شود. می گوید از خانوادهٔ حاجی آقا هیچکس ما را داخل آدم حساب نمی کند که قدم روی چشم ما بگذارد تا بفهمیم که ما پدر همان دختری هستیم که خدا خوشبختش کرده است و مهرش را به دل یک خانوادهٔ دارا و آبرومند انداخته است.»

من دلم می خواست که زبیده برایم درد دل بکند، امّا نمی دانستم که اگر شروع کند به درد دل کردن، چیزهایی دارد بگوید که طاقت شنیدنش را ندارم. خوب، این طرفش را که برخورد پدر و مادرم با نعمت الله خان و پسرش غلام رضا باشد، دو سه هفته یک بار که یکی دو ساعتی به خانهٔ ما می آمدند، آن هم بیشتر برای اینکه زبیده را ببینند، دیده بودم، امّا از آن طرفش هیچ خبری نداشتم. گفتم:

«تقصیر خودت است، زبیده جان، تقصیر خودت است. تویی که باید منصور را وادار کنی، اقلاً دو هفته یک بار، همان طور که می گویی، همراه تو بیاید به خانهٔ بابات. او باید با بابات مثل یک داماد با پدر زنش رفتار کند!»

زبیده ناگهانی از روی دیوارهٔ حوض بلند شد و شروع کرد به آب برداشتن با دلوچه و ریختن توی تشت تا رختها را یک بار دیگر آب بکشد. من پا به پاش به لب حوض می رفتم و بر می گشتم دم تشت، ولی دیدم ساکت مانده است، طوری که انگار من دیگر پیشش نیستم تا انتظار شنیدن جوابش را داشته باشم. فکر کردم باز دارم باعث ناراحتیش می شوم. گفتم:

«نمی دانم. شاید از منصور خواسته ای و او حوصله اش را نداشته است که تو را بردارد، با هم بروید خانهٔ بابات!»

زبیده در حالی که رختهای تاب داده و چلانده را از توی سینی مسی بر

می داشت و می انداخت توی تشت، گفت:

«همچین می گویی خانهٔ بابام که انگار بابام واقعاً خانه دارد. کدام خانه؟ یک اتاق کوچک است، از همین اتاقی که من اینجا دارم کوچکتر. شاید بهتر باشد که خانواده های ما اصلاً با هم رفت و آمد نداشته باشند. شاید آنوقت بابام کمتر غصّه بخورد! می دانی آخرین باری که تنهایی رفته بودم به دیدنش، چی می گفت؟ می گفت: اصلاً نمی دانم چرا شوکت خانم دخترِ من فقیر آسمان جل را برای پسرشان پسند کردند؟ می گفت: این صفیه باجی که برای این وصلت واسطه شده بود، سیر تا پیاز زندگی ما را می دانست. می گفت: خود من هم که حکایت زندگیم را برای حاجی آقا و شوکت خانم تعریف کردم. اگر ما را داخل آدم نمی دانند، اگر ما وصلهٔ ناهمرنگ هستیم، چرا آمدند با ما وصلت کردند؟ چه جوابی داشتم به بابام بدهم؟ جوابها همه اش توی صندوقچهٔ دل من است و من درش را قفل کرده ام!»

نمی خواستم به زبیده بگویم که من هم چیزهایی دربارهٔ دردها و غصّه هایی که او توی صندوقچهٔ دلش قایم کرده است، از این و آن شنیده ام، چون دلم می خواست خودش از دردهاو غصّه هایش برایم حرف بزند. موضوع حرف را عوض کردم و گفتم:

«یک چیزی بگویم، بخندی. گفتی صندوقچهٔ دلت، من به یادم افتاد که توی خانهٔ ما دو تا صندوقچه هست، یکی مال آقا جان که هیچوقت درش را جلو ما باز نکرده است تا ببینیم چیها توش هست و من حتم دارم که غیر از چیزهایی مثل سجلّ و تذکره که مال رفتن به زیارت کربلا و مکّه است، و حسابهای بده و بستان بازار و قبالهٔ خانه و قبالهٔ مغازه و این جور چیزها که اصلاً دیدنی نیست، و یکی هم صندوقچهٔ مادرم که خیلی دیدنی است و اندازه اش سه چهار برابر صندوقچهٔ آقا جان است، شاید هم بزرگتر، و باید به ش گفت صندوق. تا حالا چند بار از من خواسته است که به ش کمک کنم از پستو بیاوریمش وسط اتاق و درش را باز کرده است و یکی یکی چیزهای توی آن را درآورده است و به من و طاهره نشان داده است. لابد منصور و مرتضی هم وقتی بچّه بودند، بارها آنها را دیده بودند: النگوهای طلا،

انگشترهای یاقوت و فیروزه و زمرّد، سینه ریز اشرفی، گل سینه، یک عالمه سکّه های طلا و نقره مال عهد شاههای قدیم، طاقه شال ترمه، یک نیمتنهٔ مخمل سبز زمرّدی با سر دستها و یخهٔ زر دوزی شده، گلابتون دوزیهای قدیمی، و خیلی چیزهای دیگر. آدم از تماشای چیزهایی که مادر توی صندو قش دارد، سیر نمی شود، می دانی چرا؟ بیشتر برای داستانهای جالبی که دربارهٔ هر کدام از آنها تعریف می کند: این را کی به ش داده است؟ چرا داده است؟ چه جور آدمی بوده است؟ چه کارهایی می کرده است؟ چرا مردم مثلاً به ش می گفته اند نوهٔ «حاجی ترابِ خانه خراب»؟ همین طور داستان پشت سر داستان می گوید تا دیگر خسته می شود و همهٔ چیزها را از روی قالی جمع می کند و می گذارد توی صندوق تا دوباره یک روزی بشود که یاد مادر و مادر بزرگش بکند و مرا صدا کند، بیایم کمکش کنم، صندوقش را از توی پستو بیاورد بیرون. حتماً منصور و مرتضی هم همهٔ داستانهای مربوط به چیزهای توی صندوق مادر را شنیده اند، چون این طور که به یادم می آید، تا حالا هر وقت که دلش برای دیدن صندوقش تنگ شده است و مرا صدا کرده است، موقعی بوده است که آقاجان و منصور و مرتضی خانه نبوده اند. صبر کن، یک روز که خلقش خیلی خوش باشد، به ش التماس می کنم که صندوقش را از پستو در بیاوریم و چیزهای توش را به تو هم نشان بدهد.»

می خواستم زبیده را از فکر غصّه های خودش و پدرش بیرون بیاورم که یکدفعه رختها را ول نکند، بدود توی اتاقش و در را از تو ببندد و بی صدا آن قدر گریه کند که چشمهایش بشود کاسهٔ خون، و با صحبت از صندوقچه های پدر و مادر دیدم حال زبیده عوض شد و دارد با علاقه به حرفهایم گوش می دهد، امّا بیخودی برای دیدن صندوق مادر به ش قول دادم. وقتی دید ساکت شده ام، گفت:

«ناقلا، قرار نبود حواسّ خودت را هم پرت کنی. بهتر است تند تند رختها را بچلانیم، رو بند پهن کنیم، برویم تو، نگذاریم صدای شوکت خانم دربیاید.»

آفتاب رسیده بود سر بام. من چند تا مسئلهٔ حساب داشتم که حل کنم. زبیده

هم تا نزدیک آمدن آقاجان و برادرها کارهایی داشت که باید به موقع می کرد. حالا من داشتم آخرین تکّهٔ لباس را روی بند آویزان می کردم و زبیده داشت آب تشت را توی پاشویهٔ حوض خالی می کرد که صدای مادر بلند شد: «زبیده، کجایی؟ چه کار می کنی؟ هنوز مشغول رختهایی؟»

زبیده نگاهی به من کرد و با خوشحالی، امّا آهسته گفت: «نگفتم؟ چه به موقع!» و بعد با صدای بلند گفت: «نه! تمام شد، شوکت خانم جان! دارم می آیم!»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

از صندوقچهٔ دل

هنوز توی دورهٔ دوّم شکّها و سؤالهای مربوط به خانوادهٔ خودم بودم که دیدم بعضی از شکّها و سؤالهای دیگرانی هم که با خانوادهٔ من ارتباط نزدیک دارند، دارد جزو شکّهای خود من می شود. یکیش همین شکّ و سؤال نعمت الله خان، پدر زبیده. بله، اصلاً چرا مادر من دختر نعمت الله فقیر آسمان جل را برای منصور صیغه کرد؟ برای اینکه بهانه نگیرد و هی پیش او نرود بگوید: مادر جان، من زن می خواهم! من زن می خواهم!

این سؤال پدر زبیده را که حالا شده بود سؤال من، از خودم کردم و یکدفعه این حرف آمد توی سرم: «آدم دخترش را که سر راه پیدا نکرده است که هر یک سر و دو گوشی آمد در زد، گفت من دخترت را می خواهم، بگوییم بفرما، ورش دار ببر، از شرَش راحت بشویم!»

می دانید این حرف را از زبان کی شنیده ام؟ از زبان مادر خودم. چند وقت پیش یک روز عصر «بدری خانم»، زن استاد قاسم معمار که خانه شان بغل سبزی فروشی آقا مهدی است، آمده بود دیدن مادرم. من گوشهٔ اتاق مشغول درس خواندن بودم، امّا یک خط در میان به حرفهای آنها هم گوش می دادم.

بدری خانم سه تا دختر دارد، یک پسر. دختر بزرگه اش هجده سالش است. پسر بدری خانم مدرسه می رود، کلاس اوّل است. یک روز که از مدرسه می آید خانه، یک یادداشت از معلّمش می آورد، می دهد به دست مادرش. مادرش هم که سواد ندارد، آن را می دهد به دست همین دختر بزرگش که اسمش کوکب است. کوکب یادداشت را می خواند و به مادرش می گوید:

«معلوم نیست قضیه چی هست که آقا معلّم حمید می خواهد یا پدرمان یا شما بروید مدرسه باتان دربارهٔ حمید صحبت کند.»

بدری خانم هم به کوکب می گوید: «می دانی که بابات وقت این کارهارا ندارد. شاید اصلاً مصلحت نباشد که بابات خودش را سبک کند، برود مدرسه،

بگوید با بنده چه فرمایشی داشتید، قربان؟ من بیسواد هم که نمی دانم چی به چی هست. پس تو که یک دختر خانم دیپلمه هستی، فردا همراه داداشت برو، بگو پدر و مادرم کار داشتند، مرا که خواهر بزرگش هستم فرستاده اند.»

همین. کوکب خانم و آقا معلّم همدیگر را می بینند. پسره در همان نگاه اوّل یک دل نه، صد دل عاشق کوکب می شود و دیگر ول کن نیست تا بالاخره مادرش را می فرستد خواستگاری.

مادرم گفت: «بدری خانم جان، حالا پسره معلّم است، شاید پدر پولداری داشته باشد، خانه و زندگی خوبی داشته باشند. از این و آن پرس و جو کرده اید که ببینید پسره چه جور خانواده ای دارد؟»

بدری خانم گفت: «پدر پولدار؟ پدرش مرده است. خودش بچّهٔ یکی یکدانه است. مادرش هم وبال گردن پسره است. خود پسره بد نیست. جوانی است خوشقیافه، خوش حرف، تر و تمیز و آراسته، امّا شوکت خانم جان، خودش و مادرش دارند توی دو تا اتاق اجاره ای زندگی می کنند. ماهی چه قدر حقوق می گیرد؟ شندر غاز! از در آمد یک روز بابای کوکب هم کمتر.»

آنوقت بود که مادرم گفت: «واه! خدا نصیب نکند! آدم دخترش را که سر راه پیدا نکرده است که هر یک سر و دو گوشی آمد در زد، گفت من دخترت را می خواهم، بگوییم بفرما، ورش دار ببر، از شرَش راحت بشویم!»

بدری خانم گفت: «خیلی هم بی رودربایستی و رک و راست است. اصلاً خجالتش نمی آید که بگوید هیچ چیز ندارند، خودش هست و شندر غاز مواجب معلّمی و مادرش. دلش خوش است که می خواهد ضمن کار معلّمیش، درس بخواند، لیسانس بگیرد، و می گوید لیسانس که گرفت، رتبهٔ دبیری به ش می دهند، آنوقت مواجبش دو برابر خواهد شد.»

مادرم زد زیر خنده و گفت: «اگر حالا شندر غاز می گیرد، مواجبش دو برابر هم که بشود، تازه می شود دو تا شندر غاز! حالا شما چی جوابش دادی؟»

و بدری خانم هم قاه قاه خندید و گفت: «می خواستی چی جوابش بدهم،

خواهر؟ گفتم ببین، آقا معلّم...» و از اینجا شروع کرد به کف زدن و آواز خواندن. «دختر دارم انار و به... چادر زده کنار ده...» و یکدفعه مادرم هم که این شعر را بلد بود و بارها از زبانش شنیده بودم، شروع کرد به همخوانی با بدری خانم: «به کس کسانش نمیدم، / به همه کسانش نمی دم،/ به کسی می دم که کس باشه،/ بند قباش اطلس باشه،/ شاه بیاد با لشکرش،/ خدم و حشم پشت سرش،/ شاهزاده ها دور و برش، / دخترمو بخواد واسه پسرش،/ آیا بدم، آیا ندم!»

معلوم بود که دلشان تنگ شده بود برای آواز خواندن، مخصوصاً مادرم که گاهی وقتها توی اتاق بالا، در را جفت می کرد، تنهایی برای خودش آواز می خواند. اگر می دیدم سر خواهرم، طاهره، به بازی یا درس و مشق خودش بنداست، پا برهنه از پلّه ها می رفتم بالا، پشت در می نشستم و به آوازش گوش می دادم. فهمیده بودم که هر وقت فکر و غصّه ای دارد، آواز می خواند. همچین که آواز خواندنش تمام می شد، بی صدا از پلّه ها می دویدم پایین. چند باری دیده بودم که وقتی که می آید پایین، چشمهاش کمی سرخ شده است. یکی از تصنیفهایی که بلد بود و خیلی هم آن را خوب می خواند، «مرغ سحر» بود. مرغ سحر، ناله سر کن! داغ مرا تازه تر کن!

آن روز هم یکی از آن روزهایی بود که حرفهای مادرم مرا گیج کرده بود. چند بار چشمهایم را بستم و به حرفهای او و بدری خانم گوش دادم. انگار یک غریبه داشت صدای مادر مرا تقلید می کرد، امّا حرفهاش مال مادر من نبود. باز به شکّ افتادم. از خودم پرسیدم:

مادر من از این دو تا کدامشان است؟ آنی که من با صورتش و صداش می شناسمش؟ آنی که توی خوابهام می بینمش؟ آنی که عصر، وقتی که از مدرسه بر می گردم، از آن بالای کوچه می بینم که آمده بیرون، روی پلّهٔ جلو در حیاط نشسته است و نگران من است، و اگر به هر دلیلی ده دقیقه ای دیر کرده باشم، هنوز چند قدم مانده است که به او برسم، می گوید: «الهی قربانت بروم مادر! کجایی؟ چی شد؟ چرا دیر کردی؟» و می دود جلو و خم می شود، بغلم می کند، می بوسدم

و می گوید: «دلم هزار کوره رفت!» و سرش را می برد بالا و به آسمان نگاه می کند و می گوید: «خدا یا، هزار مرتبه به درگاهت شکر! یا اینی که دست مرا می گیرد و می برد، در خانهٔ پُر مستأجر سیّد ابراهیم نجّار را می زند و ننه عبّاس را می خواهد و اوّلین حرفی که به ننه عبّاس می زند، این است که: «به آن پسر ذلیل مُردهٔ مُرده شور بُرده ت بگو، بیاید مازولاخ این بچّهٔ مرا بیاورد به ش پس بدهد.» و بعد همین طور که ننه عبّاس، مات و مبهوت دارد به او نگاه می کند، نمی گذارد ننه عبّاس، زن بدبخت محمّد تقی لبو فروش دهن باز کند و یک کلمه جوابش را بدهد و می گوید:

«این دفعهٔ اوّلش هم نیست که اسباب بازی بچّه های حلال زاده و با آبروی کوچه را می دزدد و در می رود. اگه این جوانمرگ شده ت، تخم حرام نیست، خودت و آن بابای بی عرضهٔ پخمه اش جلوش را بگیرید! بیا از خود بچّه ام سهراب بپرس چه جور می زند تخت سینه اش، می اندازدش روی زمین و مازولاخش را بر می دارد، در می رود. اگر آن تخم جنّ به زمین گرم خورده ت تا فردا صبح مازولاخ را نیاورد در خانهٔ ما و تحویل سهراب ندهد، ناچار می شوم بروم کلانتری با آجان بیایم اینجا!»

و همینکه ننه عبّاس می گوید: «خانم، فحش می دهی، بده، هرچی دلت می خواهد، فحش بده، امّا این قدر نفرین نکن!» دوباره دست مرا می گیرد و راه می افتد و به پشت سرش هم نگاه نمی کند.

یا آنی که یک وقت یکی از ما بچّه هایش، مخصوصاً من و طاهره که نسبت به منصور و مرتضی خیلی کوچکتر هستیم، ناخوش بشود، تب بکند، می بینی سه شب پشت سر هم خواب به چشمش نمی آید تا تب بچّه اش ببُرد و خاطرش جمع بشود و تازه از زور خستگی و بی خوابی از حال برود؟

یا اینی که می بیند زبیده حالش خوش نیست و دارد تلوتلو می خورد، به ش می گوید: «چه ت است دختر؟ بیا دست به پیشانیت بگذارم!» و می گوید: «مثل اینکه بفهمی نفهمی تب داری. نمی خواهد ظرفهای شام را جمع کنی ببری آشپزخانه. این

طور که سرت گیج می رود، می افتی همهٔ ظرفها را می شکنی. برو توی قفسهٔ آشپزخانه یک قرص آسپیرین بردار بخور، بگیر دراز کش، خوب می شوی!» و وقتی که زبیده حرفش را گوش کرد و رفت، رویش را به ما بکند و ببیند من و منصور با نگرانی به ش نگاه می کنیم، لبخند بزند و بگوید: «نگران نباشید، بچّهٔ دهات جان سخت است!»

یا آنی که می خواهد به منصور حالی کند که حقّ دارد بگوید در خراسان دختر قحط نیست که او زن نگیرد و منتظر باشد رعنا، دختر عمّه صدیقه اش را، که از دوازده سالگی، راست یا دروغ، برایش عقد شرعی کرده اند، پانزده سالش تمام بشود، با ساز و دهل از تهران بیاورند، جلو همه، سر سفرهٔ شام از دختر مستأجر جدید حسن بیگ ترکمن، که زبیده باشد، این طور تعریف بکند: «صورت دارد پنجهٔ آفتاب. چشمهاش درشت و سیاه، عین چشمهای آهو، ابروهاش پیوسته، قدّش بلند، گونه هاش سرخ و سفید، پیشانیش صاف و بلند. لبخند که می زند گونه هایش چال می افتد.» و پدر مجبور بشود بگوید: «خوب، این قدر لفتش نده! بگو حوری بهشتی، ما را راحت کن!»

یا اینی که چون با عمّه صدیقه نمی دانم چرا بد است و ازش متنفّر است، در وصف دخترش «رعنا»، که هنوز نیامده است که ببینیم چه شکلی است، بگوید: «شیر برنج بی نمک! دهن گالهٔ لوچ! کوتولهٔ دماغ کوفته ای!» و چند وقت بعد، پیش از آنکه زبیده را بیاورند، به من که ازش پرسیده ام: «شما اصلاً هیچوقت رعنا را دیده ای؟» بگوید: «لازم نیست ببینمش تا بدانم چه شکلی است. این را می دانم که هر بچّهٔ حلال زاده ای یا شکل باباش است، یا شکال مادر و باباش هر دو!»

یا آنی که برای بچّه هایش قصّهٔ «دختر ماه پیشانی» را تعریف می کند، دل خودش هم از رنج و عذابی که این دختر یتیم بیکس از دست زن پدرش می کشد، اشک به چشمهایش می آید و می گوید: «خدا هیچ آدم ظالم و بیرحمی را، مثل همین زن پدر ماه پیشانی، بی مکافات نمی گذارد، و هیچ آدم مظلوم و ستم کشی را، مثل همین ماه پیشانی، بی اجر و پاداش نمی گذارد. اوّلش که این دختر ماه پیشانی

نبود تا پسر شاه بیاید عاشقش بشود. یک دختر معمولی بود. خیلی قشنگ هم نبود. آدم باید دل رحیم باشد. آدم ظالم بالاخره به جزای خودش می رسد. بیخود نیست که بزرگانمان گفته اند: از مکافات عمل غافل مشو!»

یا اینی که در جواب یک نفر که ازش می پرسد: «این زبیده خانم زن آقا منصور است؟»

می گوید: «نه خیر، خدمتکارمان است! دختر خوب و نجیب و زحمتکشی است. نمی گذارد کسی توی خانه دست به سیاه و سفید بگذارد. مردم ندانسته برای آدم حرف در می آورند. زبیده زن منصور؟ چه حرفها!»

و در جواب یک نفر دیگر که تقریباً همین سؤال را ازش می کند، می گوید: «آخر نه اینکه زبیده، یک اتاق توی خانه مان به ش داده ایم که سر بار باباش نباشد و همیشه پیش ما زندگی می کند، و ما هم الحقّ و الانصاف مثل بچّهٔ خودمان باش رفتار می کنیم، بعضیها خیال می کنند لابد عروس ماست. بله، خداییش را بگویم، چون ما آدمهایی هستیم که کلام خدا و پیغمبرش همیشه توی گوشمان است و حلال و حرام سرمان می شود و توی خانه دو تا جوان عزب داریم، منصور و برادرش مرتضی، نمی خواهیم همه اش نگاه نامحرم به نامحرم بخورد، و به همین دلیل صیغهٔ زبیده را برای منصور خوانده ایم که محرم باشند.»

چشمهایم را می بستم و توی عالم خیال این دو تا مادر را وای می ایستاندم جلوم و خوب توی چشمهاشان نگاه می کردم. با اینکه هر دو یک شکل بودند و ظاهرشان ذرّه ای با هم فرق نداشت، خوب که توی چشمهاشان نگاه می کردم، کم کم می دیدم نه خیر! صورتهاشان با هم یک فرقهایی دارد که همهٔ مردم آنها را نمی بینند. فقط آنهایی می توانند این فرقها را ببینند که باش خوب آشنا شده اند و هم از دلش خبر دارند، هم از زبانش. تازه اینها هم نه همه شان، بلکه آنهایی که باش زندگی کرده اند و مثل من دیده اند که او یک «شوکت خانم» نیست، دو تا شوکت خانم است، و خودش خبر ندارد.

صورت یکی از این مادرها روشن بود، صورت آن یکی بی نور. چشمهای

آن یکی دل آدم را گرم می کرد، مال این یکی سرد بود و دل آدم را از خودش دور می کرد. صورت اوّلی گل سرخی بود که اوّل عطرش می رفت توی روح آدم، نه شکلش و رنگش، و صورت دوّمی تازه جلو هم که می رفتی، خیال می کردی داری به یک گل کاغذی نگاه می کنی.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

مادر اشک بود

سی ساله بودم که چیزهایی از دورهٔ کودکی ام به یاد آوردم، و با دستکاری بعضی از آن چیزها و شاخ و برگ دادن به بعضی دیگر از آن چیزها، داستانهایی ساختم و برای هر داستان مقدّمهٔ کوتاهی نوشتم که شعرگونه ای رمانتیک بود و در یکی از این مقدّمه ها نوشتم:

«... میان بزرگها مادر جای دیگری داشت. مادر لالایی بود، شب زنده داری بود، اشک بود. ستارهٔ دنباله دار بود. دختر شاه پریان بود. نارنج طلا بود. سرمان درد می گرفت: «مادر!» با بچّه ها دعوامان می شد: «مادر!» از خود مادر کتک می خوردیم: «مادر!» مادر را بیشتر از خدا صدا می کردیم ...»

حالا، در ساعت چهل و سه دقیقهٔ بعد از نیمه شب اوّل دسامبر سال دو هزار و دوازده میلادی که هفتاد و هشت سال و سه ماهی از عمرم گذشته است، از خودم می پرسم: این مادر دورهٔ کودکی، که در سی سالگی ام او را این طور توصیف کرده بودم، صورت یا شخصیت کدامیک از آن دو مادری است که الآن داشتم دربارهٔ آنها حرف می زدم؟ خوب که فکر می کنم، می بینم هیچکدامشان. این مادر هست و با هر دوی آنها فرق می کند، و آن قدر فرق می کند که باید در جواب خودم بگویم: «این مادر، مادر سوّم است! مادری است که توی وجود آن دو تا مادر هست، ولی هر دوی آنها در این، نمی دانم، دویست یا سیصد هزار سال گذشته، بدون اینکه قصد داشته باشند و بدانند، آن قدر هم به ش بی اعتنائی کرده اند، هم به ش بی حرمتی کرده اند، هم گرسنگیش داده اند، هم ازش غافل مانده اند که انگار اصلاً هیچوقت وجود نداشته است، در حالی که همیشه توی وجود هر دوشان بوده است و بدون اینکه بخواهد آنها بفهمند، نمی گذاشته است که یکی از آن دو تا آن قدر قدرت پیدا کند که آن یکی را خفه کند و بیندازد توی گودال دیوانگی آدمیزادی.

طبیعت، زمین، خورشید، دریا، فصلها، خون، نفس، تاریکی، روشنایی، صدا، و سکوت دوستهای نزدیک مادر سوّم هستند، و حالاست که من می فهمم که در بچّگی مادری را بیشتر از خدا صدا می کردم که تازه در سی سالگی وجودش را به یاد می آوردم، و این وقتی بود که هنوز نتوانسته بودم به خوبیِ حالا دورهٔ بچّگی ام را به یاد بیاورم، وگرنه در همان سی سالگی گفته بودم که دارم از کدامیک از آن سه تا مادر حرف می زنم، یا اقلاً گفته بودم که دارم از یک مادر سه چهره حرف می زنم. دورهٔ بچّگی حیوانات دیگر از وقتی شروع می شود که از رحم یا تخم می آیند بیرون تا موقعی که خودشان بتوانند غذاشان را گیر بیاورند و خودشان در میدان تنازع بقاء از خودشان حفاظت کنند. این دوره برای همهٔ حیوانات نسبت به آدمیزاد خیلی کوتاه است، و مال بعضی از آنها آن قدر کوتاه است که نمی شود به ش دوره گفت، و بعضی از آنها که انگار اصلاً دورهٔ بچّگی ندارند، مثل لاکپشت دریایی.

لاکپشت ماده از دریا می آید به ساحل، توی ماسه ها با دستهای باله ای خودش یک گودال توی ماسه ها می کَنَد و تخمهاش را می ریزد توی آن و بدون اینکه به آنها نگاه کند، روی آنها ماسه می ریزد و راهش را می کشد، بر می گردد به دریا و وظیفه اش در حقّ بچّه هاش همانجا تمام می شود. بچّه ها هم همینکه از تخم در آمدند، به مادر احتیاج ندارند، یعنی کوچک هستند، امّا بچّه نیستند. دورهٔ بچّگیشان را توی تخم گذرانده اند. مادرشان دریاست. یکوقت که از بار سنگین تاریخ آدمیزادی خیلی خسته شده بودم، برای سبک کردن روحم گفتم:

آزادي لاکپشت را بندي نيست،
تاريخ و نظام و زند و پازندي نيست:
از تخم برون آيد و دريا در پيش،
در پس پدر و مادر و پيوندي نيست. (۱)

---

۱ - با نگاهی دیگر (رباعیات)، محمود کیانوش، نشر آفرینش، تهران، ۱۳۸۹ -۸۶-

مادری کردن حیوانات، مخصوصاً پرنده ها، را اگر حضوراً ندیده ایم، حتماً فیلم بعضی از آنها را دیده ایم. این یکی که مثل همهٔ پرنده ها خودش شوهرش را، یا بهتر است بگوییم پدر بچّه های این فصل از مادریتش را با امتحان مشکل پسندانهٔ لانه سازی و خوراک یابی انتخاب می کند، بعد از ازدواج و نطفه گیری، تخم که گذاشت، حالا تازه موقع حاملگی چند هفته ای او شروع می شود. روی تخمهایش نشسته است، یعنی دارد جنین بچّه هایش را در رحم بیرونی خودش برای به دنیا آمدن آماده می کند. این مقدّمهٔ مختصر را گفتم تا خودتان بادیده ها و شنیده هاتان دورهٔ مادریت یک پرنده را، به منزلهٔ نمونه ای از مادریت همهٔ حیوانات، از شروع شوهر گیری تا فارغ التّعلیم شدن بچّه ها برای پرواز و زندگانی مستقل و جدایی ابدی از مادر، در ذهنتان مجسّم کنید و با هم بنشینیم، صحبت کنیم، بحث کنیم، اگر لازم دیدید، جدل کنیم، حتّی بدون رودربایستی سفسطه کنیم تا بالاخره ببینیم من از بابت تصوّر سه مادر متفاوت در قالب یک مادر پُر بیراه رفته ام، یا تا اندازه ای که لازم نیست حتماً به آدمیزاد وحی بشود تا سیاه را از سفید تشخیص بدهد، به حقیقت مادر از بهشت در آمدهٔ متمدّن شدهٔ به خراسان افتادهٔ منصور و مرتضی و سهراب و طاهره را زاییده و پرورده نزدیک شده ام، یا نه.

نمی دانم شمایی که الآن دارید با چشمتان به حرفهای من گوش می دهید، همنسل من هستید، یا از نسل فرزندهای من، یا از نسل نوه های من؟ اگر از همنسلهای من باشید، حتماً ضرب المثل «کور خودمم، بینای مردم» را شنیده اید و شاید خودتان هم هنوز آن را در موقعهای مناسب بر زبان می آورید. این ضرب المثل را همهٔ قومهای پراکندهٔ ناهمزبان آدمی زاییده دارند، چون همه شان از زمانی که از بهشت جنگل جلای وطن کردند تا امروز که بعضیهاشان از برکت سیفلیس فکری و سوزاک روحی، توی کاخهایی زیباتر و راحت تر از کوشکهای موعودی آن طرف مرز زندگی می کنند، در کوری به خود و بینایی به دیگران تجربهٔ کافی دارند، آن قدر که گاهی وقتها از کار خودشان خنده شان می گیرد که چرا دیگران به آنها نمی خندند و مسخره شان نمی کنند، غافل از اینکه آدمیزاد خیلی وقت است که خودش را مسخره

می کند و به خودش می خندد و خیال می کند که دیگران را مسخره کرده است و به دیگران خندیده است!

خودمانیم، کدام دیگران؟ چرا هنوز نفهمیده ایم که به جای خود، نمی خواهیم هم بفهمیم که غیر از خود ما هیچکس وجود ندارد! بله، بیرون از منظومهٔ شمسی خیلی ستاره هست، یعنی خیلی خورشید هست، و خیلی از این خورشیدها سیّاره هایی دارند که شاید در بعضی از آنها حیات هم باشد، ولی به ما چه؟ خورشیدهای دیگر، زمینهای دیگر، ذیحیاتهای دیگر، ذیشعورهای دیگر! چه حرفها! بهتر است درش را بگذاریم که گندش بیش از این بلند نشود!

این را من نمی گویم. یکی از همان جاندارهای صاحب شعور ماورای عالم خاکی می گوید، از اهالی سیّارهٔ «بی زمینی» در منظومهٔ«بی زمانی» که بعضی از ما با گوشهای بشقابی رصدخانه ای منتظر شنیدن پیامهای آنها هستیم تا بدانیم که تنها نیستیم و اگر به زودی زمین را نابود کردیم، دلمان خوش باشد که شاید آنها دلشان به حال ما بسوزد و با بشقاب پرنده بیایند و یک جفت نر و ماده از میان ما انتخاب کنند و ببرند به سیّارهٔ خودشان و برای باغ وحشهای خودشان از این جفت آدمیزاد تخم کشی بکنند و به همنوعهاشان، مخصوصاً به نوجوانهاشان نشان بدهند و به آنها بگویند:

«خوب نگاهشان کنید. به این یک جفت موجود عجیب خوب نگاه کنید. اینها زیباترین سیّارهٔ عالم هستی را داشتند به اسم زمین. خودشان را هم نمایندهٔ خلاّق عالم در روی زمین می دانستند. امّا آن قدر احمق و از خود راضی و حریص بودند که در دنیای خودشان هیچ چیز برایشان به اندازهٔ حسادت به همدیگر، فریب دادن همدیگر، خیانت به همدیگر، دشمنی با همدیگر و کشتن همدیگر اهمیت و لذّت نداشت. زمین، بهشت عالم هستی، خانه شان بود. آن را پلید و خراب و زهرآلود کردند. همین طور جماع می کردند و بچّه پس می انداختند که بتوانند آنها را بکشند، خانه هاشان را بمباران کنند و کیف کنند. قابلیت زندگی و خانه ای را که طبیعت به آنها داده بود، نداشتند و تازه خودشان را اشرف مخلوقات هم می دانستند. می توانستند میلیونها سال تا مرگ زمین و خورشید روی این سیّاره زندگی کنند، امّا خودشان به

سرعت چنان نکبتی به زندگی خودشان و به زمین زدند که در عرض دویست، سیصد سال دیگر سیّاره شان به درد موجودات زنده نمی خورد. چند هزار میلیونشان از نکبت محیطشان با وضع مشمئزّ کننده ای مردند، و چند هزار میلیونشان همدیگر را کشتند، و از کلّ خانواده شان که تک تک دشمن همدیگر بودند، در جمع چند هزار نفری مانده بودند. ما آنها را از این بالا تماشا می کردیم. کارشان به اینجا که کشید، گفتیم با بشقاب پرنده برویم به زمین و سه چهار جفت نر و ماده از آنها را بیاوریم اینجا برای باغ وحشهامان و برای آگاهی بیشتر شما فرزندانمان از جغرافیای کیهانی آنها را به شما نشان بدهیم. شب آنجا ماندیم و قرار شد که در چند روز آینده آن چند هزار نفر ی که در حوالی محلّ فرود آمدن ما پراکنده بودند، آنجا جمع بشوند و ما حدّ اکثر ده جفت از میان آنها انتخاب کنیم و با خودمان به سیّاره مان بیاوریم. صبح روز بعد که از سفینهٔ فضاییمان آمدیم بیرون، در اطرافمان هیچکس را ندیدیم. شروع کردیم به گشتن. تا غروب گشتیم. همین طور می رفتیم و کشته می دیدیم. معلوم شد به محض اینکه مطمئن شده اند که ما بیش از ده جفت آنها را نمی توانیم با خودمان ببریم، شروع کرده اند به کشتن همدیگر. شکمها می دیدیم پاره، روده ها بیرون ریخته، کلّه ها شکافته، مغزها پخش شده، چشمها از حدقه ها بیرون کشیده، دستها و پاها از بدن قطع شده! زن، مرد، پیر، جوان، بچّه. خواسته بودند بیشتر از ده جفت از جمعشان باقی نماند، امّا چون همه می خواستند آن ده جفت باشند، ریخته بودند به سر همدیگر، ضعیف ترها فرار کرده بودند و قوی ترها دنبالشان کرده بودند و متأسّفانه همین یک جفت که ضعیف ترین آن چند هزار نفر بودند، زنده رها شده بودند، و ما خیلی خوشحال شدیم که اقلاً نره مادهه را نکشته بود، امّا وقتی که ما به آنها رسیدیم، دیدیم به فاصلهٔ بیست قدمی از هم جدا نشسته بودند و به همدیگر نگاه هم نمی کردند. این دیگر از همهٔ جهالتها و جنون بازیهاشان بدتر بود! خوب نگاهشان کنید! جمعیت آنها را با جفت گیری فقط و فقط به ده تا نر و ده تا ماده خواهیم رساند و هروقت یک جفتشان پیر شدند و دیگر به درد باغ وحش نخوردند، یک جفت جدید از قوی ترین نر و ماده شان می گیریم. خیلی باید مواظب باشیم که یک جفتشان از یک باغ وحش

فرار نکنند و برای کشتن جفتهای دیگر به باغ وحشهای دیگر نروند. خوب نگاهشان کنید! اینها اشرف مخلوقات کرهٔ پوسیده و گندیدهٔ زمینند!»

ناراحت نباشید. خودم متوجّه شدم که زیاد به حاشیه رفته ام. دست خودم نیست. عادت کرده ام. بیخودی از این شاخ به آن شاخ نمی روم. وقتی که روی این شاخه نشسته ام و دربارهٔ موضوعی حرف می زنم، یکدفعه موضوع دیگری از توی آن سر در می آورد و شاخهٔ دیگر را نشانم می دهد. انگار به من می گوید: «بپر روی آن شاخ بنشین و دربارهٔ من حرف بزن. می ترسم من از یادت بروم و برای ابد ناگفته بمانم. بله، سر شاخ اصلی داشتم دربارهٔ صورت و شخصیت مادر سوّم حرف می زدم.

دهن لقّ نانجیب

نمی دانم اوّلین بار کی به داداش مرتضی گفته بوده است «دهن لق» و سر چی. این را هم نمی دانم که اوّلین بار کی به او گفته بوده است «نانجیب» و چرا. امّا این را تقریباً مطمئنّم که هر دو را یک نفر و سر یک چیز به او نگفته بوده است. بعدها یک نفر که هم از او دهن لقّی دیده بوده است، هم نانجیبی، لابد وقتی که پشت او داشته است پیش کسی بدگوییش را می کرده است، به طرف گفته است: «این مرتضی آدم دهن لقّ و نانجیبی است. به ش اعتماد نکن!»

اگر دهن لقّی این باشد که مثلاً من که سهراب باشم، به او که مرتضی باشد، بگویم: «پیش خودت باشد، این داداش منصور آدم ترسویی است. من می دانم که زبیده را خیلی دوست دارد، امّا جلو مادر جان و آقا جان همچین رفتار می کند، که انگار می خواهد سر به تن این دختر بیچاره نباشد! یک بار به ش نگویی سهراب گفت منصور آدم ترسویی است!»

و مرتضی بخندد و به من بگوید: «مگر خُلی، بچّه! من بروم به منصور بگویم سهراب می گوید تو آدم ترسویی هستی؟ مگر خودم کورم، نمی بینم که او واقعاً آدم ترسویی است؟»

و آنوقت یک روز که سه تاییمان با هممیم و کس دیگری پیشمان نیست، برگردد به منصور بگوید: «این سهراب می گوید تو آدم ترسویی هستی، چون زبیده را از جان خودت هم بیشتر دوست داری، امّا جلو مادر و آقاجان همچین باش رفتار می کنی که انگار جنّ است و نمی خواهی خدا نکرده چشمت به ش بیفتد!»

خوب، در این صورت من حقّ می داشتم که بگویم مرتضی آدم دهن لقّی است. به ش نمی شود اعتماد کرد.»

امّا اگر ببینم همان روز به منصور می گوید: «منصور، تو آدم ترسویی هستی. من می دانم که تو زبیده را خیلی دوست داری. دختر به این قشنگی، به این مهربانی، به

این کاردانی و پر کاری، چه طور دلت می آید که باش این طور بد رفتار بکنی؟ مخصوصاً جلو مادر جان و آقا جان باید طوری باش رفتار بکنی که آنها بفهمند تو واقعاً او را دوست داری، نه اینکه برعکس بیچاره را توی چشم آنها خوار و ذلیل بکنی! چرا این کار را می کنی؟ برای اینکه آقاجان از تو راضی باشد و بداند که تو دلت پیش رعنا، دختر خواهر اوست که نه دیده ایمش، نه می دانیم چه اخلاقی دارد؟ و مادر جان هم از تو راضی باشد و بداند که تو زبیده، دختر نعمت الله طرقبه ای، سرایدار حجرهٔ حاجی مهدی رزّاز را قابل نمی دانی که دوستش داشته باشی و درست مثل یک شوهر مهربان باش رفتار کنی. تو داری خودت را خوار و خفیف می کنی، نه زبیده را. بله، منصور، تو آدم ترسویی هستی. این چیزی نیست که از چشم کسی پنهان بماند. می گویی نه؟ بیا از همین داداش کوچولو مان، سهراب بپرس، ببین چی می گوید! ها، سهراب؟»

حالا اگر من جواب هم ندهم و جلو مرتضی به منصور هم نگویم که آدم ترسویی است، و ساکت بمانم، منصور می فهمد که حتّی من هم، به همان دلیلهایی که مرتضی گفت، او را ترسو می دانم. در این صورت من چه طور می توانم بگویم مرتضی آدم دهن لقّی است!

امّا از بابت «نانجیبی» مرتضی، حالا که دورهٔ بچّگیم جلو نظرم می آید و به یاد یک اتّفاقهایی می افتم، می بینم آنوقتها مرتضی گاهی یک کارهایی می کرد یا حرفهایی می زد که حتّی من هم که از شجاعت و رُک و راست بودنش خیلی خوشم می آمد، فکر می کردم که اگر آدم نجیبی می بود، فلان کار را نمی کرد، یا فلان حرف را نمی زد. امّا الآن که می بینم مرتضی هشتاد و هشت سالش است و با دوتا عصا به زور چهار قدم راه می رود و خدا می داند با چه عذابی صبحش را به شب می رساند و شبش را به صبح و از بیست سال پیش آدم مؤمن و نماز خوان و روزه بگیر و مسجد برو و چشم پاک و خدا ترسی شده است، دلم برایش می سوزد و می خواهم به ش بگویم: «مرتضی، تو آن کاری که من هشت ساله بودم، کردی و خودم شاهدش بودم، کار زشت و کثیفی نبود که حالا بتوانم بگویم آدم فقط باید نانجیب باشد تا همچین

کاری بکند، ولی اگر کس دیگری از آن کار با خبر شده بود و همان موقع به من می گفت مرتضی آدم نانجیبی است، من می گفتم راست می گویی. او واقعاً آدم نانجیبی است.

خیلی دلم می خواست موقعیتی پیش بیاید که بتوانم از مرتضی راجع به قضیهٔ منصور، رعنا دختر عمهٔ از دوازده سالگی عقد شرعی کردهٔ او؛ بهانه گرفتن و هی پیش مادر رفتن و غر زدن و زن خواستن او؛ خدمتکاری شبانه روزی زبیده در خانهٔ ما و صیغه کردن او برای محرم شدن با منصور و سرگرم کردن او چیزهایی بپرسم؛ به اضافهٔ چیزهای دیگری که فقط بزرگترها حقّ داشتند دربارهٔ منصور و زبیده هم حرفش را بزنند، هم حرفش را بشنوند، هم حرفش را بفهمند، ولی «بچّه» ها تا خودشان «بزرگتر» نشده اند، پدر و مادر که هیچ، خدا و پیغمبر هم همچین حقّی به آنها نداده اند.

به یادم نیست که آنوقت دوازده ساله بودم یا سیزده ساله، که خوب، دوازده یا سیزده، هر کدام بود، فرقی نمی کرد، امّا با هفت یا هشت ساله بودن خیلی فرق می کرد. حالا مرتضی دیگر مثل موقعی که هفت یا هشت سالم بود، «چیزی سرش نشو» حسابم نمی کرد. مثلاً یک روز که زبیده توی اتاق نشیمن نبود و آقا جان هم باز صبحانه نخورده رفته بود به مغازه و منصور و مادر هم توی ایوان داشتند با هم حرف می زدند، مرتضی برای اینکه طاهره نشنود، سرش را آورد نزدیک گوش من و خیلی آهسته گفت: «می دانی کی دعوای منصور و زبیده تمام خواهد شد؟ وقتی که یا شکم زبیده بالا آمده باشد، یا رعنا از تهران بیاید و بگویند آب آمد، تیمّم باطل شد و زبیده را پس بفرستند برای بابای بدبخت سر شکسته اش!»

حالا دیگر مرتضی می دانست که من معنای بالا آمدن شکم را می فهمم، ولی چیزی که نمی دانستم این بود که چی یا کی نمی گذارد شکم زبیده بالا بیاید و لازم نباشد که رعنا را از تهران بیاورند و آنوقت همه مان بتوانیم راحت به دیگران بگوییم: «کی گفته است زبیده خدمتکار ماست؟ نه خیر، زبیده زن منصور است. خدا حفظش کند، حامله هم شده است!»

راستی اگر همچین اتّفاقی می افتاد، یکدفعه مادرم می شد مادر بزرگ، آقا

جان می شد بابا بزرگ، من و مرتضی می شدیم عمو و طاهره می شد عمّه. امّا در آن موقعی که من دارم صحبتش را می کنم، چیزی که اصلاً به ذهنم نمی آمد، آرزوی این بود که یک بچّه از قنداق که در آمد و زبان باز کرد، به من بگوید عمو.

بالاخره آن موقعیتی که دلم می خواست پیش بیاید، خود به خود پیش آمد. به یادم نیست که تازه کلاس پنجم ابتدایی را شروع کرده بودم یا رفته بودم کلاس ششم. یک معلّم ورزش داشتیم که هفته ای دو روز، روزی دو ساعت ورزش ما را خیلی جدّی گرفته بود. ورزشهایی مثل والیبال و بسکتبال و پارالل و نرمش و این جور چیزها را توی حیاط مدرسه می کردیم، امّا برای فوتبال هر چهار هفته یک بار ما را به صف می کرد و خودش جلو می افتاد و ما به دنبالش، می رفتیم به میدان فوتبالی که تا مدرسه بیست دقیقه ای پیاده روی فاصله داشت. آنجا دو تا گروه یازده نفره می شدیم و از سی نفر، شش نفرمان هم کنار می ایستادیم تا آقا معلّم سوت بزند و به یکی از بازیکنها استراحت بدهد و به جای او یکی از آن شش نفر را بفرستد توی میدان.

من از فوتبال خوشم می آمد، امّا نمی خواستم همه اش دنبال توپ از این سر میدان بدوم آن سر میدان و باز از آن سر به این سر. از آقا معلّم خواهش کرده بودم که بگذارد من «بک» یا «هاف بک» بازی کنم و او قبول کرده بود، امّا به هیچکس اجازه نمی داد که با شلوار کوتاه و پیراهن و کفش و جوراب معمولی وارد زمین بازی بشود. باید با پیراهن سبز و شورت خاکستری و جوراب ساق بلند قرمز و کفش سیاه مخصوص فوتبال وارد زمین می شدیم.

آقا جان فکر نمی کرد که مدرسه رفتن بچّه غیر از کتاب و دفترچه و مداد و قلم و دوات و این جور چیزها خرج دیگری هم داشته باشد. وقتی که من به مادر گفته بودم و مادر از بابا پول برای کفش و لباس فوتبال من خواسته بود، این طور که مادر می گفت، با تعجّب به ش نگاه کرده بود و گفته بود: «مگر الآن لباس به تنش نیست؟ مگر الآن پا برهنه راه می رود؟ همین کفش و لباسی که می پوشد، مگر چه عیبی دارد؟»

بالاخره مرتضی پا در میانی کرد و برای آقاجان توضیح داد که با کفش

معمولی و لباس معمولی نمی شود فوتبال بازی کرد، مخصوصاً با کفش معمولی که نو هم باشد، دو بار که باش فوتبال بازی بکنند، پاره می شود. شلوار فوتبال هم باید کوتاه باشد که لگد بازیکنهای دیگر به جوراب ساق بلند بخورد، نه به پاچهٔ شلوار. من هم که از توی راهرو حرفهای هر دو تاشان را می شنیدم، توضیحهای داداش مرتضی باورم شد، امّا آقا جان باورش شده بود یا نه، می دانستم که روی داداش مرتضی را زمین نمی گذارد، چون با وجود اینکه همیشه به نظر می آمد که از دست او ناراضی است، انگار از او پروا داشت و نمی خواست کاری بکند که رابطه شان به هم بخورد. نمی گویم که راستی راستی آقا جان از داداش مرتضی می ترسید، امّا معلوم بود که او را دوست دارد، ولی دلش نمی خواهد به رویش بیاورد.

خلاصه قرار شد که دادش مرتضی صبح با من بیاید به مدرسه و از مدیر اجازه ام را بگیردو مرا ببرد بازار، از همان مغازه ای که بچّه های دیگر لباس و کفش فوتبالشان را خریده بودند، عین همان چیزها را برای من بخرد. خوب، این کار خودش می شد سه چهار ساعتی با داداش مرتضی تنها بودن و با زرنگی ازش حرف کشیدن.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

لذّت برادری

اوّل رفتیم به مدرسهٔ من تا مرتضی اجازهٔ مرا از مدیر مدرسه بگیرد. از همان قدم اوّل شروع کردیم به حرف زدن. درواقع مرتضی شروع کرد. من می دانستم که چیها می خواهم ازش بپرسم، امّا نمی دانستم چه طوری شروع کنم. مرتضی شروع کرد راجع به خسیس بودن پدر حرف زدن و گفت:

«می دانی، سهراب، آقا جان، آدم بدی نیست، خیلی هم دلش می خواهد همه ازش تعریف کنند، امّا به شرط اینکه کسی ازش پول نخواهد. هر کس هستی، آفرین، بارک الله، سرت به سر شاه می ماند، در خوبی لنگه نداری. حالا آقا جعفر گاریچی باش، از بازار جنسهایی را که سفارش داده است، کول کن، بگذار توی گاری، بیاور دم مغازه، باز یکی یکی کول کن، بیاور تو، بگذار هر جاکه نه من بگویم، نه منصور بگوید، او بگوید، زور بزن، هن هن کن، نفست بند بیاید، عرق بریز، کار که تمام شد، آقا جعفر هستی، داری عرق صورتت را با آستینت خشک می کنی، چشمهایت به دست حاجی است، حاجی هنوز دستش به جیبش نرفته است، تو هی دعا می کنی به جان حاجی و اهل بیتش تا بالاخره حاجی دست می کند توی جیب سمت چپ قباش که از پیش همان کرایه و مزدی را که چند سال است به تو می دهد، توی آن گذاشته است و منتظر بوده است که تو همهٔ دعاهایی را که بلدی، کرده باشی، آنوقت در بیاورد، بگذارد کف دستت و بگوید: «بگیر، آقا جعفر، این هم پول کرایه و مزد بارکشیت، به سلامت!» و تو که آقا جعفر باشی، مزدت را بشمری و بایستی، ساکت به حاجی نگاه کنی، و حاجی هم با تعجّب به تو نگاه بکند و بگوید: «آقا جعفر، خدا قوّتت بدهد، برو اسب بیچاره ات را معطّل نگذار، مزدت را گرفتی، جو بده، منزل عوض کن!» و حالا تو که آقا جعفر گاریچی باشی، برگرد به حاجی بگو: «الآن پنج است همین کرایه و مزد را به من می دهید! بار هر چه قدر بود، برایتان فرق نمی کند،

علیق گران می شود، همه چیز هر سال چند در صد روش می رود، باز شما همان کرایه را می دهید. پارسال هم گفتم، فایده ای نداشت. خدا از آقایی و بزرگی کمتان نکند!» و آنوقت تو که حاجی آقا باشی، برگردی به او بگویی: «یعنی می خواهی دیگر برای ما از بازار جنس نیاوری؟ یعنی می گویی برویم یک گاریچی دیگر پیدا کنیم؟» آنوقت آدم می فهمد که آقا جان آدم بدی نیست، امّا خیلی خسیس است و نمی فهمد که آدم وقتی این قدر خسیس باشد، نمی تواند در حقّ هیچکس خوبی بکند، حتّی در حقّ خودش!»

و حالا من دلم برای آقا جعفر گاریچی سوخت و به داداش مرتضی گفتم: «بالاخره آقا جان کرایهٔ گاری و مزد آقا جعفر را بالا برد یا نه؟»

و داداش مرتضی گفت: «من راهش را بلدم. صبر می کنم، صبر می کنم تا وقتی که ببینم دیگر صبر فایده ای ندارد. آنوقت می زنم به سیم آخر. رفتم سر دخل، پنج قران برداشتم، دادم به آقا جعفر و گفتم: حاجی آقا بات شوخی می کنند. خودشان به من گفته بودند می خواهند کرایه و مزدت را پنج قران بالا ببرند. منتظر بودند ببینند شما چی می گویی، آنوقت من پنج قران را از دخل بردارم و بدهم به شما. خوب، آقا جان هم جلو او که نمی توانست با من دعوا کند و پنج قران را از او پس بگیرد. خودش هم می دانست که هیچ گاریچی ای با کرایه و مزدی که او به آقا جعفر می دهد، حاضر نیست برایش بارکشی کند!»

دست داداش مرتضی را گرفتم و فشار دادم و گفتم: «آقا جان از دست شما عصبانی نشد؟ با شما دعوا نکرد؟»

مرتضی خندید و گفت: «این جور موقعها می فهمد که من به ضررش کاری نکرده ام و دعوا نمی کند. فقط اخم می کند و با من حرف نمی زند تا خیال کنم که از دستم عصبانی شده است، و من هم هیچ چی نمی گویم و می روم خودم را به کاری مشغول می کنم و قضیه تمام می شود.»

اوّلین بار بود که داداش مرتضی، مثل اینکه من برادر یک شیر کوچکترش باشم و رفیق همدیگر هم باشیم، با من حرف می زد. وقتی که من در دنبالهٔ حرفش یک

چیزی می پرسیدم، اصلاً انتظار نداشتم که در جوابم چیزی بگوید. انگار داشتم خواب می دیدم. یک لحظه این فکر توی سرم آمد که شاید مرا دست انداخته است و الآن است که بایستد و یک قدم بکشد عقب و قاه قاه بزند زیر خنده و بگوید: «نیم وجبی، باور کردی؟ »

امّا نه، این طور نبود. به مدرسه که رسیدیم، اتاق مدیر را نشانش دادم. از پلّه ها رفتیم بالا. سه تا تقّهٔ آرام به در زد و به من گفت: «تو اوّل برو توی اتاق، من پشت سرتم.»

مدیر از پشت میزش بلند شد. تعجّب کردم. داداش مرتضی رفت جلو، سلام کرد و دستش را برد جلو و خودش را معرّفی کرد و گفت: «می بخشید که مزاحم وقتتان می شوم. من مرتضی، برادر سهراب عامری هستم.»

آقای مدیر با او دست داد و گفت: «بفرمایید بنشینید.»

مرتضی گفت: «نه، متشکّرم، قربان. خواهش می کنم شما بنشینید، بنده را شرمسار نفرمایید. فقط می خواستم دو سه ساعتی امروز اجازهٔ سهراب را بگیرم، چون متأسفانه کوتاهی کرده ایم به موقع لباس و کفش فوتبالش را نگرفته ایم و امروز بعد از ظهر ورزش فوتبال دارد و نمی خواهد از طرف آقا معلّم ورزشش سرزنش و توبیخ بشود.»

وقتی از اتاق مدیر آمدیم بیرون، از پلّه ها دویدم پایین و صبر نکردم که داداش مرتضی به من برسد. از در مدرسه که بیرون رفتم، کنار دیوار ایستادم تا آمد، و آنوقت زدم زیر خنده. با تعجّب به من نگاه کرد و گفت: «چه ت است، پسر؟ چی شده؟ به کلّه ات زده است؟»

گفتم: «خودت را به آن راه نزن! خوب است که وقتی داشتی این جور با مدیر لفظ قلم حرف می زدی، خودت خنده ات نگرفت. باور نمی کردم که شما اصلاً این جور حرف زدن را بلد باشی! انگار داشتی حرفهایت را از روی کتاب می خواندی!» و باز زدم زیر خنده. حالا داداش مرتضی هم به خنده افتاد و با کف دستش زد به پشتم و گفت: «تو داداش مرتضای خودت را نمی شناسی. او برای

خودش یک آدم حسابی است. با همه جور آدمی سر و کار دارد، مخصوصاً آدمهایی که با سایه شان هم لفظ قلم حرف می زنند!»

از مدرسه تا بازار اگر بدو هم می رفتیم، نیم ساعت، سه ربعی طول می کشید. چند قدمی که رفتیم، درشکه صدا کرد. تعجّبم بیشتر شد. گفتم: «پیاده می رفتیم. کلّی کرایهٔ درشکه می شود.»

گفت: «کارت نباشد، سوار شو!»

وقتی که نشستیم توی درشکه، به درشکه چی گفت: «ما را لطفاً برسان دهنهٔ بازار، پدر. خیلی عجله داریم.» و بعد با خنده گفت: «کرایهٔ درشکه را آقاجان داده است. سر انگشتی حساب کردم، آن قدر ازش گرفتم که برگشتن هم می توانیم درشکه سوار بشویم. من خودم هم توی جیبم پول دارم. کار می کنیم، مزد می گیریم، داداش.»

چند سالی بود که گاهی وقتها دیده بودم که منصور و مرتضی با هم، یا دوتاییشان با مادر، صحبت از بی انصافی آقا جان می کنند. از مجموع حرفهاشان در آن چند سال (یعنی از مجموع حرفهای جسته گریخته ای که می توانست به گوش آدم تنهای حاشیه نشینی مثل من برسد، که به نظر آنها در گوشه ای دور از آنها نشسته بودم و به کار خودم مشغول بودم، یا داشتم از کنار آنها رد می شدم که بروم به کار خودم مشغول بشوم)، این طور دستگیرم شده بود که هر کدامشان، یک روز بعد از تمام شدن امتحانات نهایی، حتّی پیش از آنکه تصدیق ششم ابتدایی به دستش بیاید، پدر به ش گفته بود: «یک هفته ای ول بگرد، کلّه ات باد بخورد، بعد بیا مغازه کارت را شروع کن!»

و مادر هم فکر کرده بود که: «خوب، خداییش را بخواهید هر پدری انتظار دارد که پسرش وقتی بزرگ شد، برود شاگردی پدرش را بکند و کاسبی او را یاد بگیرد و ضمناً کمک پدرش باشد.»

امّا حرف منصور و مرتضی با خودشان این بود که کی حکم کرده است، در کجای قرآن خدا نوشته است که همهٔ پسرها باید حتماً کار و کسب باباشان را پیش

بگیرند؟ و حرفشان با مادر این بود که بسیار خوب، حالا ما دستور پدر را اطاعت کرده ایم و رفته ایم توی دکّان او داریم شاگردی او را می کنیم، پس شاگرد هستیم و او هم باید با ما مثل صاحبکار و شاگرد رفتار کند.

به یادم می آید که یک بار مرتضی به مادر می گفت: «مادر مزد دادن به شاگرد با پول تو جیبی دادن به بچّه فرق می کند. من و منصور که از هر شاگردی بیشتر جان می کنیم! هر کدام از ما دو نفر که رفت پیش آقا جان و توی مغازه وایستاد به کار کردن، آقا جان چند هفته بعد که خوب خاطر جمع شد که این پسرش می تواند کار یکی از شاگردهاش را بکند، عذر آن شاگرد را خواند و به ش گفت تو شاگرد خیلی خوبی هستی، بیا، این هم مزد یک هفته تو که دستت خالی نباشد تا یک جا کار پیدا کنی! خوب، اگر من و منصور نصف مزد شاگردها را از پدر بخواهیم، بی انصافی که نیست!»

امّا چون منصور و مرتضی خودشان روشان نمی شد بروند پیش پدر و همین را به او بگویند. از مادر می خواستند برود با او صحبت کند و بگوید: «هر دو پسرت می گویند نصف مزد شاگردهایی را که بیرون کرده ای و کار آنها را از گردهٔ ما می کشی بده به ما! و گرنه، نگو ما پسرهات هستیم، بگو بردهٔ زر خریدت هستیم!»

مادر هر بار، نه عین این حرفها را، بلکه به زبانی که پدر حالیش بشود، به او گفته بود و تأثیری نکرده بود و پدر مزد دادن به منصور و مرتضی را پشتِ گوش انداخته بود تا آن روزی که پدر باز خواب حاجی مقبل را دیده بود و قضیهٔ مغازه خریدن برای منصور و مرتضی را پیش کشیده بود، به شرط داشتن یک شریک مفتخور که من باشم، یعنی سهرابی که تا هرقت دلش خواست درس بخواند ومنصور و مرتضی موافقت نکرده بودند و پدر عصبانی شده بود و از خیر مغازه خریدن برای آنها گذشته بود، امّا قرار گذاشته بود که به آنها مثل شاگرد مزد بدهد.

درشکه چی گاه به گاه شلاُق بلندش را بالا می برد و محکم در هوا تکان می داد تا با شکافتن هوا از آن صدایی شبیه برخورد ضربه ای سخت بر کفل اسب بلند شود، امّا من چند بار نیم خیز شدم و پایین آمدن ملایم شلاُق را که شاید سر آن هم با

بدن اسب تماس پیدا نمی کرد، دیدم. شاید این قراری بود بین اسب و درشکه چی که هر وقت صدای شلاُق این طور بلند شود، اسب باید به تاخت برود. به داداش مرتضی گفتم: «حالا شما درست به اندازهٔ شاگرد از آقا جان مزد می گیرید؟»

مرتضی خندید و گفت: «بله، سهراب جان، مزد می گیریم، امّا خرج دررفته!»

من نخندیدم و گفتم: «یعنی چی خرج در رفته؟»

مرتضی که باز هم می خندید، امّا حالا معلوم بود که خنده اش تلخ است، گفت: «تو آقا جانت را می شناسی، سهراب جان، امّا گمان نکنم حاجی قربانعلی عامری، صاحب خواربار فروشی اطمینان را بشناسی. این حاجی قربانعلی پای پول که میان باشد، یک شاهیش از قلم نمی افتد، چون بیست تاش می شود یک قران. خلاصه حالا که به ما مزد می دهد، بدون اینکه به روی خودش بیاورد و به روی ما بیاورد و ما به روش بیاوریم، خرچ خوراک و کرایهٔ اتاق را از مزد شاگردیمان کم می کند!»

من باز هم نخندیدم، چون واقعاً معنی این حرفهاش را درست نفهمیدم. فقط فکر کردم چون آقا جان حالا که مزد به شان می دهد، کم می دهد، دارد او را مسخره می کند. گفتم: «معلوم می شود شما و منصور از مزدی که آقا جان می دهد، راضی نیستید. اگر این طور است، خوب، به ش بگویید.»

مرتضی که حالا دیگر نمی خندید، گفت: «هر چی هست، از پول تو جیبی بیشتر است. خیال کن هنوز همین مزد کم را نمی داد. خیال کن منصور الآن زن و بچّه داشت و زنش مثلاً می خواست برود برای کون بچّه شان پودر بخرد، یا برای خودش تنکه و پستان بند بخرد. شوهرش که منصور باشد، باید به زنش می گفت: حالا صبر کن، فردا به آقا جانم بگویم، ببینم ایشان چی می فرمایند! آنوقت فردا منصور باید با سر کج می رفت پیش آقا جان، می گفت: قبلهٔ عالم، زنم می خواهد این چیزها را بخرد. محتاج به پول هستیم. و آنوقت قبلهٔ عالم ازش می پرسید پودر کون بچّه چند است؟ تنکهٔ زن چند است؟ پستان بند چند است؟ و روی هم چه قدر احتیاج داری؟ آنوقت منصور چی فکر می کرد و در جواب قبلهٔ عالم چی می گفت؟»

ساکت ماندم، چون نمی دانستم چی بگویم. از خودم پرسیدم منصور در یک

همچین موقعی چی می توانست فکر کند؟ در جواب پدر چی می توانست بگوید؟ عقلم به جایی نرسید. فقط از حرف مرتضی این را فهمیدم که وقتی من به سنّ منصور یا مرتضی نیستم، نمی توانم بفهمم که آدم همیشه نمی تواند برای هر چیز که خواست، برود پیش پدرش و برای خریدن آن چیز از پدرش پول بخواهد. سکوت من طولانی شد. داداش مرتضی هم ساکت بود و منتظر جواب من مانده بود. این را موقعی متوجّه شدم که سرش را آورد نزدیک گوش من و با صدایی بلندتر از حدّ لازم گفت: «ها؟ ازت پرسیدم اگر تو جای منصور بودی، چی فکر می کردی؟ خوب معلوم است که تو بچّه ای و هنوز فکر نمی کنم شاشت هم کف کرده باشد تا بتوانی خودت را جای من و منصور بگذاری و بفهمی پول توی جیب خودت داشتن با از آقا جانت پول خواستن چه فرقی دارد! این است که می گویم مزدمان هر چی هست، از پول تو جیبی بیشتر است.»

با اینکه هنوز به قول مرتضی شاشم کف نکرده بود که معنی پول را درست بفهمم، این را خوب فهمیدم که در آن موقع با داداش مرتضی بودن و راجع به این چیزها حرف زدن آن قدر برای من لذّت داشت که از یادم رفته بود که مدّتهاست پی همچین فرصتی بوده ام تا ازش دربارهٔ وضع «زبیده» و «منصور» بپرسم. همین طوری زدم زیر خنده و ادای با دو دست توی سر خودم زدن در آوردم و گفتم: «لابد وقتی سنّم دو برابر حالا بشود و بشوم سنّ حالای شما، شاشم حسابی کف می کند وشعورم هم دو برابر حالا می شود و خیلی چیزها را که حالا نمی فهمم، آنوقت خواهم فهمید. امّا، راستی، آنوقت هم باز شما نُه سال از من بزرگتر خواهی بود و باز چیزهایی خواهی دانست که من شعور فهمیدنش را نخواهم داشت. پس هیچوقت من به شما نخواهم رسید. سنّ هم که یک جوری نیست که مثلاً شما وایستی تا من به شما برسم!»

داداش مرتضی خندید و گفت: «چی داری می گویی، داداش کوچولو؟ هیچ همچین حرفهایی هم نیست. این طور که تو می گویی، پس همین الآن آقاجان که سنّش دو برابر منصور است، فکر می کنی فهم و شعورش باید خیلی از من و منصور بیشتر باشد؟ نه، جانم. بله، بیشتر از ما دنیا را دیده است، امّا معنیش این نیست که دنیا را

بهتر از ما فهمیده است!»

خودم هم می دانستم که فهم و شعور آدمها به سنّشان نیست. می خواستم ببینم او که مرا گاهی وقتها جغله یا نیم وجبی یا داداش کوچولو صدا می کند، به نظرش این طور می آید که من هنوز خیلی بچّه ام و تقریباً فهم و شعوری ندارم که بشود به ش گفت فهم و شعور. نمی خواهم لاف بزنم، امّا آن قدر به فهم و شعور خودم اطمینان داشتم که وقتی از حاشیه به کارهاشان نگاه می کردم و حرفهاشان را می شنیدم، گاهی وقتها هم دلم به حال خودم بسوزد که همسنّ آنها نیستم تا مثلاً به شان بگویم این کاری که کردید یا این حرفی که زدید، درست نبود، هم دلم به حال آنها می سوخت که خیال می کنند وقتی یکی سنّش از آنها خیلی کمتر است، هر کاری را که بکنند، درست می داند، و هر حرفی را که بزنند، باور می کند. سرم را تکان دادم که یعنی حرفت را فهمیدم و حرف خودم را پس گرفتم و گفتم: «خیلی مانده است که به بازار برسیم؟»

به بیرون نگاه کرد و گفت: «نه، خیلی نمانده است!»

و درشکه چی که معلوم شد به حرفهای ما گوش می داده است،گفت: «همین الآن می رسیم.»

وا کردن مشت داداش مرتضی

وارد بازار که شدیم، آن قدر سر و صدا بود که دیدم نمی توانیم صحبتمان را ادامه بدهیم. داداش مرتضی با اسم مغازه و نشانیش توی بازار، خیلی زود آنجا را پیدا کرد. مغازهٔ بزرگی بود. دور تا دورش تا سقف لباسها و کفشها و وسایل مختلف ورزشی. توی مغازه مشتریهای دیگر هم بودند و فروشنده ها هم سه چهار نفر بودند. یکیشان که یک متر نواری دور گردنش بود، اندازه هایی را که از من می خواست، گرفت، و خلاصه فکر می کنم ده، پانزده دقیقه بیشتر طول نکشید که من صاحب کفش و لباس فوتبال شدم و آن قدر وقت داشتیم که برویم خانه و من ناهار بخورم و به موقع خودم را به میدان ورزش برسانم. از مغازه که بیرون آمدیم، اوّلین حرفی که دادش مرتضی زد، این بود که: «خیالت هم از بابت پول راحت باشد، هم از بابت وقت. با درشکه آمدیم، با درشکه هم بر می گردیم.»

و سوار درشکه شدیم و حالا بود که من، بستهٔ گندهٔ لباس و کفش فوتبال را با دو دست چسبانده به سینه، تکیه دادم به پشت درشکه و طوری که انگار تصادفی دارم می پرسم، با صدای آهسته گفتم: «راستی، داداش، آمدنه، حرف مزد و خسیسی آقا جان که شد، شما گفتی: خیال کنم منصور الآن زن و بچّه داشت... بچّه ندارد، امّا زن که دارد. مگر زبیده زنش نیست؟»

دیدم داداش مرتضی چیزی نمی گوید، امّا سرش را آهسته تکان می دهد و یک لبخند شیطنت آمیز آمده است روی لبهایش و نزدیک است که به یک خندهٔ بلند تبدیل بشود. لبخند از صورتش رفت، امّا سکوتش سر جایش بود. نگذاشتم این فرصت خوب هدر برود. گفتم: «پس شما هم فکر می کنی که زبیده فقط برای خدمتکاری به خانهٔ ما آمده است؟ اگر خدمتکار خانه است، پس باید روزها مثل شاگردهای مغازه کار بکند، غروب که شد، مزدش را بگیرد و برود خانهٔ خودشان!»

منتظر جواب مرتضی ماندم. باز او شروع کرد به سرش را از بالا به پایین و از

چپ به راست تکان دادن، امّا توی صورتش نه لبخند شیطنت آمیز پیدا بود، نه حالتی که از آن بشود حدس زد چی فکر می کند. گفتم: «این هم از آن چیزهایی است که باید ده سالی صبر کنم تا خودم بفهمم؟ واقعاً زبیده زن منصور هست یا نیست؟»

دستهایش را برد بالا، پشت سرش قلاّب کرد و نگاهی به من انداخت و رویش را گرداند به طرف خیابان و گفت: «حالا زنش باشد، یا نباشد، برای من و تو چه فرقی می کند!»

با دلخوری گفتم: «برای من و شما فرقی نکند، برای خودِ منصور و برای خودِ زبیده هم فرقی نمی کند؟ می دانم. شما خیال می کنی من هنوز هم مثل موقعی که هفت، هشت سالم بود، هیچ چیز سرم نمی شود، امّا این طور نیست! یادتان هست آن سال که نمی دانم روز چی بود که مغازه تعطیل بود، منصور و آقا جان رفته بودند، نمی دانم کجا، کار داشتند و مادر و طاهره توی خانه بودند و شما به مادر گفتی می خواهی بروی بیرون بگردی و مادر گفت کجا؟ گفتی باغ ملیّ، و مادر گفت: پس سهراب را هم با خودت ببر، طفلک دلش باز بشود؟»

داداش مرتضی همان طور که رویش به طرف خیابان بود، گفت: «نه، یادم نمی آید.» و آنوقت رویش را برگرداند به طرف من و لبخند بچّه گول زنی آمد توی صورتش و گفت: «بردمت باغ ملّی یا نه؟»

گفتم: «بردید، امّا با هم توی باغ ملّی نگشتیم. شما با یک، نمی دانم، دختر یا زن چادری سلام و علیک کردی. به من گفتی: اینجا وایستا، الآن می آیم. شما و زنه یا دختره چند قدم از من دور شدید، آنوقت وایستادید با هم حرف زدید. بعد شما و دختره آمدید پیش من و هر سه تایی راه افتادیم. من گفتم: نمی رویم توی باغ ملّی بگردیم؟ شما به زنه نگاه کردی و هر دوتان خندیدید. شما گفتی: چرا، حالا اوّل می رویم مغازه، این خانم از مشتریهای ماست...»

داداش مرتضی حرف مرا قطع کرد و گفت: «تو چه چیزهایی یادت هست. گفتم از مشتریهای ماست؟ رفتیم توی مغازه، چه کار کردیم؟»

و من گفتم: «مغازه که آن روز بسته بود. شما کلید داشتی، در را باز کردی،

به دختره گفتی برود توی مغازه. بعد به من گفتی: تو همینجا پشت در وایستا، من الآن جنسی را که این خانم می خواهد، به ش می دهم، می آیم، آنوقت با هم بر می گردیم باغ ملّی. شما رفتی تو و در را از تو بستی و من پشتم را چسباندم به در بستهٔ مغازه و انتظار کشیدم.»

داداش مرتضی یک خندهٔ سرد و زورکی کرد و با دستش زد به شانهٔ من و گفت: «من که اصلاً همچین چیزی یادم نمی آید. شاید خواب دیده باشی.»

خیلی جدّی گفتم: «نه، خواب ندیدم. هرچی منتظر شدم، نیامدید بیرون. به وحشت افتادم. فکر کردم توی مغازه هردوتان را مار زده است. فکر کردم دزد توی مغازه بوده است و تا شما رفتید تو و در را بستید، هر دوتان را خفه کرده است. پیشانیم را گذاشته بودم به در مغازه و پشت سرهم می گفتم: خدایا، بیارشان بیرون، خدایا بیارشان بیرون! یکدفعه یکی از پشت زد به شانه ام. برگشتم، دیدم یک مرد غریبه است. گفت: حالت خوش نیست؟ چی شده است؟ گفتم: هیچ چی نشده است. منتظر داداشم هستم. الآن می آید. گفت: داداشت کجا رفته است؟ گفتم: نمی دانم. همینجا، آن پایین. الآن می آید. گفت: دیدم سرت را چسبانده ای به در مغازه هی تکان می خوری و با خودت حرف می زنی، گفتم شاید گم شده ای! گفتم: نه، الآن می آید.»

داداش مرتضی باز همان خنده زورکی را کرد و گفت: «چه طور شد که به آن مرد غریبه نگفتی که داداشت با یک دختر چادری رفته است توی مغازه و به تو گفته است: همینجا پشت در وایستا تا بیاییم؟»

گفتم: «نمی دانم. می ترسیدم. می ترسیدم بیاید با مشتش به در مغازه بکوبد و شما را صدا کند و شما جواب ندهی، آنوقت فکر کند که من دروغ می گویم. اگر شما جواب نمی دادی، من از ترس می مردم، چون فکر می کردم که توی مغازه بلایی به سر هردوتان آمده است. مَرده که رفت، به گریه افتادم. امّا زود اشکهایم را پاک کردم و همانجا، پشت در مغازه نشستم. سر پا نشستم و دستهایم را گذاشتم روی زانوهام و چانه ام را گذاشتم روی دستهام و هی توی دلم گفتم: خدایا، چی شده؟ خدایا، چی شده؟ خدایا، چه کنم؟ خدایا، چه کنم؟ دو، سه ساعت گذشت، آفتاب

داشت غروب می کرد و باز هم شما و آن دختره نیامدید بیرون.»

داداش مرتضی دستش را از پشت سر من گذاشت روی شانه ام و سرم را ماچ کرد و گفت: «می دانی چرا این قدر طول کشید؟ برای اینکه ترسیده بودی! آدم وقتی تو هول و هراس باشد، یک دقیقه به نظرش یک ساعت می آید.»

گفتم: «ترسیده بودم، امّا وقتی که دیگر می خواستم مشت بکوبم به در و فریاد بکشم و گریه کنم، به خودم گفتم حالا شروع می کنم به شمردن. تا هزار و پانصد که شمردم، خسته شدم. دگر طاقت نیاوردم. قلبم همچین تند می زد که خیال می کردم دارد می آید توی حلقم. آنوقت بود که با دوتا مشتم و کلّه ام شروع کردم به کوبیدن در مغازه و دهنم را گذاشتم به درز در و فریاد زدم: داداش، در را باز کن! در را بازکن!»

دادش مرتضی گفت: «آره، حالا یادم آمد. آخر دختره جنس را که گرفت، شروع کرد به حرف زدن از باباش که چه قدر اذیتش می کند...»

گفتم: «داداش مرتضی، من دیگر آن بچّهٔ نادان و ترسوی آنوقتها نیستم. تا همین چند وقت پیش، هر وقت خواب ترسناک می دیدم، پیش از آنکه با فریاد خودم از خواب بپرم، خواب بدم هر چی بود، فریاد می زدم: داداش در را بازکن! یک بار خواب دیدم که وقتی در را باز کردی، به یک دستت یک کارد هست و به دست دیگرت سر بریدهٔ دختره و خودت هم مثل دیو دو تا شاخ درآورده ای.»

داداش مرتضی گفت: «همهٔ اینها ترسهای بچّگی است!»

حالا با لحنّی که خودم باورم نمی شد از من باشد، گفتم: «داداش مرتضی، من این خاطره را برای شما تعریف کردم تا شما بدانید که من حالا یک چیزهایی را خوب می فهمم. مثلاً حالا می فهمم که آن دختره یا زنه، از مشتریهای مغازه نبود. همین طور اتّفاقی او را توی باغ ملّی ندیدی. توی مغازه هم که رفتید، او از شما جنس نمی خواست بخرد. اصلاً شما یادت رفته بود که مرا پشت در گذاشته ای. وقتی هم که شما در مغازه را باز کردی، اوّل دختره بیرون آمد که هیچ چیز به دستش نبود و من نفهمیدم چه طوری غیبش زد. آنوقت شما به من گفتی: بیا برویم بستنی فروشی و من

گفتم: نه، باید برویم خانه، مادر دلواپس می شود. آنوقت شما گفتی خانه که رفتیم به مادر بگو رفتیم باغ ملّی گشتیم.»

و داداش مرتضی خنده ای محبّت آمیز کرد و گفت: «خوب، حالا هنوز هم از بابت آن روز از من دلخوری؟ حالا که می فهمی، گناهِ آن روز مرا می بخشی؟»

گفتم: «آره، به شرط اینکه یک روز جمعه بیایی با هم برویم باغ ملّی ، آنجا بگردیم و بستنی بخوریم و شما هر چی راجع به این قضیهٔ منصور و زبیده می دانی برایم تعریف بکنی و مطمئن باشی که اگر راجع به همه چیز راستش را بگویی، من آن قدر شعور پیدا کرده ام که همه اش را بفهمم.»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

حقّ السّکوت!

از مرتضی قول گرفته بودم که جمعهٔ بعد بیاید با هم برویم باغ ملّی و در ضمن گردش حرف بزنیم، امّا فکر نکرده بودم که روزهای جمعه پدر صبح، بعد از نماز و صبحانه، می رود توی اتاقش و به حسابهای هفته ش می رسد و بعد هم تا ناهار باز می گیرد می خوابد. بعد از ظهر هم، معمولاً تنها، و به ندرت با مادر و طاهره، می رود زیارت امام رضا و پای وعظ می نشیند. دو تا برادرها هم معمولاً از خانه می روند بیرون، خدا می داند کجا، و گاهی وقتها برای ناهار هم بر نمی گردند. ناهار کجا بودید؟ کوه سنگی! شفتالوزار! زُشک! گل خطمی! گلستان!

می توانستم همان جمعهٔ اوّل که مطابق معمول منصور و مرتضی، بعد از صبحانه راه افتادند بروند بیرون، همراهشان بروم. باغ ملّی نشد، هر جای دیگر، ولی نمی توانستم جلو منصور راجع به زبیده و او با مرتضی حرفی بزنم یا از او چیزی بپرسم. این شد که بعد از آمدن و رفتن سه چهار تا جمعه، به مرتضی گفتم: «ببین، داداش، شما برای اینکه چند سال پیش، به جای گردش در باغ ملّی، آن کار را کرده بودی و پشت در دکّان، کنار خیابانم گذاشته بودی و جگرم را آتش زده بودی و از ترس و دلهره نیمه جانم کرده بودی و تا امروز جیکم در نیامده بود و به هیچکس نگفته بودم و بعد از این هم نخواهم گفت، به من قول دادی که جمعه با هم برویم باغ ملّی و من هر چی دلم خواست راجع به منصور و زبیده از شما بپرسم و شما هر چی می دانی، عین حقیقت را به من بگویی.»

مرتضی خندهٔ کوتاهی کرد و گفت: «خوب، رُک و راست بگو می خواهی ازم باج بگیری! حقّ السّکوت بگیری!»

گفتم: «چه باجی؟ حقّ السّکوت یعنی چی؟ می دانی چرا من این قدر دلم می خواهد بدانم که شما بزرگها، آقاجان، مادر، منصور و شما، آقا مرتضی، می خواهید با این زبیدهٔ بدبخت چه کار کنید! شما و منصور خواهرمان، طیّبه را، که سه

سال از من بزرگتر بود و هفت سال از شما کوچکتر بود و شما همه تان گفتید طفلک معصوم ورپرید، دیده بودید. وقتی او ورپرید، من سه ساله بودم. چیزی یادم نیست. تا حالا هر چی چشمهایم را بسته ام و خواسته ام ببینم می توانم چیزی از صورتش را به یاد بیاورم، نتواسته ام.»

مرتضی که حالا عاطفه اش بیدار شده بود و داشت با دقّت به حرفهای من گوش می داد، گفت: «می دانم. هر وقت به یادش می افتم، جگرم آتش می گیرد، امّا این قضیه چه ربطی به زبیده دارد؟»

گفتم: «برای هیچکدام از شما بزرگها هیچ ربطی به زبیده ندارد، امّا برای من دارد، خیلی هم ربط دارد. ببین، داداش مرتضی، شما نه سال از من بزرگتری، داداش منصور سیزده سال از من بزرگتر است. شما دو تا بزرگ هستید، من بچّه ام. درست می گویم؟ غیر از این است؟»

مرتضی زورش می آمد جواب بدهد، امّا وقتی که دید من منتظر جوابش هستم، گفت: «خوب، بله. بچّه ای، امّا بیشعور نیستی و خیلی هم حسّاسی.»

گفتم: «با شعور باشم یا نباشم، حسّاس باشم یا نباشم، هیچ فرقی نمی کند. بچّه ام و شما از من می خواهید صبر کنم تا نوزده بیست ساله بشوم، آنوقت بنشینید با من مثل یک دوست صحبت کنید. امّا الآن شما بزرگید، من بچّه ام. بنا بر این شما دوست من نیستید. من دو تا برادر دارم که بزرگ هستند و دوست من نیستند. هیچوقت دوست من نبوده اند. پس کسی که دوست من نباشد، به چه درد من می خورد؟ کسی که مرا داخل آدم حساب نکند، به چه درد من می خورد؟ کسی که پشت سرم یک جور و جلو روم یک جور دیگر مرا مسخره کند، به چه دردم می خورد؟ امّا الآن اگر طیّبه زنده بود، هم خواهر من بود، هم دوست من. می توانستیم بنشینیم و راجع به همه چیز این دنیا با هم حرف بزنیم. مادر گاهی وقتها آه می کشد و اشک توی چشمهایش می آید و می گوید خدا طیّبه را از او گرفت. از او نگرفت، از من گرفت! برای مادر چه فرق می کند که بچّه اش کوچک باشد یا بزرگ!»

نمی دانستم، و حالا هم هنوز نمی دانم که مرتضی چون به من قول داده بود

با هم راجع به زبیده حرف بزنیم، آن طور با حوصله و علاقه به حرفهای من گوش می داد، یا دلش به حال من سوخته بود و تازه حواسّش جمع شده بود و فهمیده بود که یک داداش نُه سال کوچکتر از خودش هم دارد، یا هنوز بد جنس فقط ادای گوش دادن و دلسوزی کردن در می آورد و باز هم به خیال خودش داشت بچّه گول می زد.

رفته بودیم توی کوچهٔ فرعی پشت دیوار حیاطمان که توی خانه نباشیم تا کسی نزدیکمان نباشد و راحت حرف بزنیم. مرتضی دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت: «تو که می گویی اصلاً یادت نیست طیّبه چه شکلی بود. مادر وقتی می گوید خدا طیّبه را از او گرفت، برای این است که در آن پنج سال عمر طیّبه، روز به روز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه، او را دیده بود، پارهٔ جگرش بود. برای تو نباید خیلی فرق بکند!»

گفتم: «از آن لحاظ نمی گویم. من نگفتم که بیشتر از مادر غصّهٔ مرگ طیّبه را می خورم. نه، غصّه نمی خورم. می خواهم بگویم که وقتی زبیده به خانهٔ ما آمد، کم کم حسّ کردم که این همان طیّبه است که در پنج سالگی رفته است و حالا در پانزده سالگی برگشته است. او برای من طیّبه است، امّا برای شما کُلفت همهٔ شماست.»

مرتضی گفت: «این حرف را نزن، سهراب! روح طیّبه توی آن دنیا عذاب می کشد. زبیده نمی تواند از یک طرف خواهر تو باشد، از طرف دیگر بعضی شبها برود توی بغل داداش منصورت بخوابد. زبیده زن صیغه ای منصور است. به ش نگو خواهر. بگویی خواهر، به منصور حرام می شود. اگر طیّبه را دوست داری و اگر نمی خواهی داداش منصورت بیخودی گناهکار بشود و تو آتش جهنّم بسوزد، به زبیده نگو خواهر. بگو زن داداش!»

گفتم: «هیچکس توی این خانه او را زن منصور نمی داند. خود منصور هم بیشتر شبها می رود توی اتاق خودش می خوابد. فقط گاهی وقتها یواشکی از اتاق خودش می آید بیرون و یواشکی سری به اتاق زبیده می زند.»

مرتضی گفت: «آن اتاق کوچکه اتاق زبیده نیست، اتاق خواب منصور و زبیده است. گیرم زبیده نمی خواهد راهش بدهد.»

گفتم: «پس چرا مادر و آقا جان به مردم، حتّی به آشناهای خودمان می گویند زبیده خدمتکار شبانه روزی ماست، امّا چون منصور و شما به ش نامحرم هستید، صیغه اش را برای منصور خوانده اند که دختره مجبور نباشد مدام از شما رو بگیرد. یک بار مادر، یادم نیست به کدام یک از همسایه ها می گفت: خواهر جان، آدم توی این دنیا بخواهد کار ثواب هم بکند، مردم برایش حرف در می آورند. یک دختر یتیم را می آوری توی خانه ات، زیر بالت را بگیرد، اتاق به ش می دهی، مثل دختر خودت ازش نگهداری می کنی، به بابای دختره هم ماهانه یک پولی می دهی، فقط برای اینکه دو تا جوان بی زن توی خانه داری و نمی خواهی نگاه پسرهات به روی دختر نامحرم بیفتد و مایهٔ گناه بشود، می روی صیغهٔ دختره را برای پسر بزرگت می خوانی که جلو گناه را بگیری. آنوقت بر می گردند، می گویند: نه چک زدند، نه چانه، عروس آوردند تو خانه! خوب اگر این طور که شما می گویی زبیده زن منصور است، چرا می ترسند همین را به مردم بگویند؟ چرا به مردم می گویند منصور در تهران عقد کرده دارد، دختر عمّه اش را از دوازده سالگی عقد شرعی کرده اند، به زودی پانزده سالش می شود، می آوردندش مشهد عقد رسمیش می کنند؟ خودم به گوش خودم شنیدم که مادرمان به مادر یکی از همکلاسیهام می گفت: منصور ما الآن چند سال است که زن می خواهد، امّا خیلی خجالتی است و فقط به من رویش می شود که هی بیاید پیشم غر بزند. حالا از وقتی زبیده را آورده ایم که خدمتکارمان باشد و صیغهٔ محرمیتش را هم برای او خوانده ایم، کمتر بهانه می گیرد. آنوقت داشت یک چیز دیگر می گفت که تا نگاهش به من افتاد، حرفش را قطع کرد و مرا فرستاد بروم توی سبزی فروشی.»

مرتضی لبخندی زد و پرسید: «یادت هست حرف ناتمام مادر چی بود؟»

گفتم: «آره، خوب یادم هست، امّا هر چی فکر کرده ام، نتوانسته ام حدس بزنم که مادر چی می خواست بگوید و نگفت.»

مرتضی گفت: «بچّه جان، گفتم آن حرف ناتمام مادر اگر یادت هست، بگو. اگر هم یادت نیس، خوب، بگو نیست!»

گفتم: «چرا یادم هست. گفت امّا هم منصور، هم زبیده، هر دوشان می دانند که نباید خدا نکرده ... و نگفت خدا نکرده نباید چی. همینجا حرفش را قطع کرد. خوب، حتماً بعد که من رفتم توی سبزی فروشی، هر چی دلش خواسته بود، به مادر همکلاسی من گفته بود. من که نمی توانستم به همکلاسیم، فیروز قاسمی که من از او زیاد خوشم نمی آمد، ولی مادرش سلیمه خانم با مادرم خیلی دوست بود، از مادرش بپرسد: مادر، شوکت خانم به شما گفت منصور و زبیده هر دوشان می دانند که خدا نکرده چه کار نباید بکنند؟»

حرفمان به اینجا که رسید، مرتضی گفت: «سهراب جان، قضیه اصلاً یک چیز دیگر است. اینها که می گویند و می شنوی، همه ش چاخان پاخان است. حرفهای سر هم کردهٔ مصلحتی است. مردم هم خر نیستند که نفهمند دارند یک مشت دروغ تحویل می گیرند. گیرم به روشان نمی آورند، امّا همینکه چند قدم دور شدند، می دانی چی می گویند؟ می دانی همان مادر همکلاسی تو، که جلو پسرش لب از لب هم نمی جنباند، تا حالا از حرفهای مادر چه داستانهایی ساخته است و با چه آب و تابی برای هر کس که دلش خواسته است، تعریف کرده است؟ حالا برگردیم توی خانه که نگویند اینها کجا رفتند و دلواپس بشوند. یک وقت دیگر از اوّل تا آخر قضیه را برایت تعریف می کنم.»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

ندای درونی

در ساعت یازده و نیم شب دوازدهم اکتبر سال دو هزار و دوازده میلادی، یعنی دو سال و دو ماه و اندی بعد از نشست اوّل، باز یک ندای درونی مرا نشاند جلو کامپیوتر و گفت بالای صفحه بنویس «گفتنیها را باید گفت.» و حالا، در این لحظه، در ساعت یک و بیست و پنج دقیقهٔ بعد از ظهر دوازدهم دسامبر همان سال، همان ندای درونی می گوید: «در کودکی با برادر از برادری گفتی، از دوست گفتی، از خواهر گفتی، و حالا که هفتاد و هشت سال و دو ماه و نه روز از عمرت می گذرد و مضمون آن گفته ها را از حافظه می گیری و باز سازی می کنی، پیش از آنکه برادر آن روزی تو، مرتضی، «از اوّل تا آخر قضیهٔ» زبیده و منصور را برایت بگوید، چیزی از خواهری و برادری و دوستی بگو، و من می گویم:

***

به یکی می گویی «خواهر»، برای آنکه او را بر خود حرام کی، و خود را بر او حرام؛ و این حرام پاسخی است به طبیعت، که نمی شنود، و هیچ چیز برایش «حرام» نیست، امّا تو خود آن را با گوش «انسانِ» درونت می شنوی، و آهنگ این کلمه در تالار حافظه ات می پیچد و سوگندی مقدّس می شود، در نگهداشتن «حرمت» نوری که بازتابش در کلمهٔ «دوست» می درخشد. با گفتن «خواهر» به زنی که دوستیِ «انسان» او را برای «انسان» خود می خواهی، وسوسهٔ طبیعت را که همیشه حضور دارد و هرگز نیست نمی شود، از خود و آن زن دور می کی و در پی گفتن و شنیدن این کلمه، در چهرهٔ تو و آن زن لبخندی پیدا می شود که عطر پیروزیِ انسان شما را در فضای با هم بودن می افشاند.

***

به یکی که خود را «دوست» تو می داند، می گویی «برادر»، تا گفته باشی که تو

هم او را دوست خود می دانی، و آگاه هستی که میان «انسان» تو و او اعتماد پیدا شده است، و این اعتماد مثل حقیقتِ برادری «خونی» شده است، طبیعی شده است، مقدّس شده است و در قصری از فولادِ وفاداری و خارایِ از خودگذشتگی جای گرفته است، و «خیانت» هرگز در آن رخنه نخواهد کرد. او بگوید: «برویم!» و پیش بیفتد، تو از پی او خواهی رفت، و اگر تو می گفتی، او از پی تو می آمد، و هر دو می دانید که در پیش شما یک راه هست، راهی که از دوستی آغاز می شود و معنای برادری امنیتِ آن را تضمین کرده است.

امّا تو خوب می دانی، و تا امروز همه باید دانسته باشیم، که کلمه ها را، و از جملهٔ آنها کلمه های «خواهر»، «برادر» و «دوست» را، «انسانِ» ما نساخته است، و کمتر کلمه ای در قاموس ما پیدا می شود که آفریدهٔ انسان ما باشد، نه ساختهٔ «آدمیزادِ» ما. «انسانِ» ما، در لحظه های درگیری خود با «حیوانِ» ما در پشت، و «آدمیزادِ» ما در پیش، به کلمه ها معنیهای تازه ای داده است که برای حیوانِ ما بیمعنی است و برای آدمیزادِ ما سنگین و تحمّل ناپذیر.

«حیوانِ ما» زبان پیچیدهٔ آدمیزاد ما را آموخته است و آن را، معصومانه، با تعلیم آدمیزادی ما، برای ارضای نیازهای سادهٔ خود به کار می گیرد. «آدمیزاد ما» برای مقابله با همهٔ جانوران و تسلّط بر همهٔ جانوران و مصرف همهٔ جانوران سلاحها و وسیله های کارآمد ساخته است، و دیگر هیچ جانوری نیست که توانسته باشد از حیطهٔ اسارت و بردگی و مصرف او بیرون بماند، امّا با هیچیک از این وسیله ها و سلاحها هرگز نتوانست همنوع خود را با پیروزی به اسارت و بردگی خود در آورد. پس برای این هوس پلید سلاحهای آدمیزادکش و خانه ویران کن ساخت تا همنوع خود را به برده ای رام مبدّل کند و نتوانست زیرا که بردگان ترس خوردهٔ شکنجه دیده، همیشه مطیع وار و سر به زیر در انتظار فرصت می مانند و همینکه آن فرصت پیش آمد، سر به شورش بر می دارند و آدمیزادهای مسخ شدهٔ انباشته از هوسهای پلید را در جنگل متمدّن جامعه سر می برند و شکم می درند و به آتش می کشند. این فقط زبان آدمیزادی است که همچنان با خاصیتِ

کارآمد ترین سلاح در فریب همنوع به کار می رود.

***

«انسانِ ما» برای همزیستی و همسفری با «آدمیزادِ» ما در راه شناختِ خود و شناختِ هستی و معنی دادن به گذارِ زندگی و لذّت بردن از بودن و در سفرِ شناخت بودن و گهگاه از سختیها و دردهای سفر نالیدن، و در همه حال همهٔ آدمیزادان را اعضای خانوادهٔ خود دانستن و ماتمِ «فاجعهٔ» پدید آمدنِ تصادفیِ حیات را به جشنی بزرگ برای «معجزهٔ» آفرینشِ حیات تبدیل کردن، از معنیهایی که در زبان آدمیزادی خود، به کلمه ها اضافه کرده است، بهره می گیرد، و برای همین است که ما در لحظه های کمیاب و فرخنده ای که حیوانمان نیازهای آنی اش ارضاء شده باشد، و آدمیزاد مان فرصت تأمّل در معنای زندگی یافته باشد، و در این فرصت خود را به حقیقتِ «انسانِ» خود بسپرد، در یک کلمه، با معنایی در ورایِ مصرفِ حیوانی و آدمیزادیِ آن کلمه، موضوعی را به تمامی بیان می کند:

خداست
که در انسان می گوید:
تو در من خود را می کشی،
برادر!
اگر نمی توانی دوست خود باشی،
در میان حیوانها
جایی برای تو نخواهد ماند،
ای آدمیزاد!
ای میمون ناقص!

***

امروز از هیچکس موهبتِ پدری، مادری، خواهری، برادری، و دوستی نمی خواهم. از جهلِ ساخته و پرداختهٔ تمدّن در رنجم. برای هر کس که از کنارم می گذرد، غم آن دارم که بگذرد با دردهای جسم، با خواری از ناتوانیِ پیری، و پیش از آنکه انسانِ خود

را بیابد و بشناسد، به جای جسم، روح خود را به خاک بسپارد.

نگاه می کنم به قطرهٔ بارانی که از ابر فرود می آید و بر کف دستم با نور حیات می درخشد. نگاه می کنم به دانهٔ گندم که سبز از خاک بر می آید و آفتاب را می نوشد و عشق را در خوشهٔ خود می پرورد. نگاه می کنم به باد که سفر نامرئی هواست و نمی داند که آرامشِ دریا را با موجهای بلند و سنگین پریشان می کند. نگاه می کنم به ستاره ها که هزارتای آنها اگر به هم بچسبند، چشمم را پر نمی کنند.

زمین مادر من است، گیاهان خواهران منند، جانواران برداران منند، خورشید پدر من است و خدا دوست من است. در معبد ذهنم نغمه های دلم را می شنوم و نگاهم با ستایش هستی «فاجعهٔ حیات» را به «معجزهٔ آفرینش» مبدّل می کند و من خسته، امّا آسوده می خوابم.

از اوّل تا آخر قضیه

آن روز که داداش مرتضی، اوّلاً به حرفهای من گوش کرد، و ثانیاً چون می خواستیم برگردیم توی خانه که کسی دلواپس نشود، نتوانستیم صحبتمان را ادامه بدهیم و او گفت «یک وقت دیگر از اوّل تا آخر قضیه را برایت تعریف می کنم»، یک چیز تازه ای توی زندگی من پیدا شد. احساس کردم که داخل آدم بودنِ خودم را به یکی از بزرگترها، یعنی داداش مرتضی، ثابت کرده ام و او دیگر نمی تواند بگوید: «بچّه جان، تو را چه به این حرفها!»

حالا اقّلاً همین داداش مرتضی می دانست که اگر بخواهد با التماسِ مادرم مرا با خودش ببرد باغ ملّی گردش کنیم، دیگر نمی تواند به خیال خودش به من کلک بزند و با یک زن که معلوم نیست کی هست و چه کاره است، برود توی مغازه و مرا، تک و تنها، دو ساعتی پشت در مغازه توی ترس و دلهره بگذارد، به این بهانه که خانم یکی از مشتریهای مغازه است و حالا دو تایی می روند توی مغازه تا مرتضی جنسی را که آن خانم می خواهد، به ش بدهد، و تو از جات تکان نخور، همین الآن، یعنی دوساعت دیگر که تو از ترس و دلهره با مشتها و سرت به در مغازه کوبیدی و فریاد کشیدی، آقا می آید بیرون و خانم هم مثل جنّ غیبش می زند. حالا که به ش می گویی چهار پنج سال پیش چه کلکی به ت زده است، معنیش این است که آهای، داداش مرتضی، ما دیگر آن بچّهٔ ساده آن وقتها نیستیم که خیال کنیم هر کاری که بزرگها می کنند، درست است و کسی نباید ازشان ایراد بگیرد، چون آنها بزرگند و همه چیز سرشان می شود، و ما بچّه ایم و بچّه ها هیچ چیز سرشان نمی شود!

نمی دانم چی باعث شد که داداش مرتضی قولش از یادش نرود و دو جمعه بعد خودش مرا ببرد پیش مادرم و به او بگوید: «مادر جان، این داداش کوچولوی ما هم دیگر آن قدر کوچولو نیست که وقتی امروز آدم از ناچاری قولی به ش می دهد، فردا از یادش برود. آن روز که برده بودمش باغ ملّی ...»

در اینجا مکث کرد و نگاهی به من انداخت و با لبخند چشمکی به من زد و حرفش را این طور ادامه داد: «یکی از این عکّاسهای کنار خیابانی را دیدیم که عکسهای قشنگی می گیرد. آن روز آن قدر پول همراهم نداشتم که بدهم یک عکس تکی از سهراب بگیرد، یکی هم از ما دو تایی با هم. حالا امروز پیش از ناهار می خواهم ببرمش آنجا، که الوعده وفا کرده باشم!»

وقتی که به باغ ملّی رسیدیم، مرتضی گفت: «چی می گویی؟ اوّل برویم عکس بگیریم، یا اوّل برویم توی باغ ملّی روی یک نیمکت بنشینیم و من سیر تا پیازِ قضیهٔ زبیده خانم را برایت بریزم روی دایره؟»

کلّه ام را به شانه اش زدم و رو به روش وایستادم و دیدم که او هم مثل من لبخند شیطنت آمیزی می زند و منتظر جواب من است. گفتم: «شما از کجا می دانستی که امسال برای تصدیق ششم ابتدایی باید دو تا عکس شش در چهار به مدرسه بدهم؟ به مادر گفته بودم. خیلی پیش. یادش رفته است. حالا این دومّین عکسی است که من از خودم خواهم دید. اوّلیش را هم که برای کارنامهٔ کلاس چهارم خواسته بودند، شما مرا آوردید اینجا گرفتیم. من به همکلاسیهایم می گویم که یک داداش دارم که از هر چیز این دنیا خبر دارد و هیچکس نمی تواند سرش کلاه بگذارد و مثل داداش بزرگم نیست که آن قدر از پدرمان بترسد که هر چی به ش گفت، بگوید چشم.»

مرتضی خندید و گفت: «پس می گویی اوّل برویم عکس بگیریم؟ آره، بهتر است، چون بعد ممکن است یادمان برود، ندانیم جواب مادر را چی بدهیم. برویم!» و به راه افتادیم، و او گفت: «راستی، ببینم، شما توی مدرسه همه چیز را به همکلاسیهاتان می گویید؟ مثلاً تو هر چی را که راجع به قضیهٔ زبیده و منصور هم می دانی، می روی برای همکلاسیهات، تعریف می کنی؟ می دانی که آدم همه چیز را نباید به همه کس بگوید!» یک قدم از او جلو افتادم و توی چشمهاش نگاه کردم و گفتم: «نه، داداش مرتضی، اگر همهٔ چیزهایی را که توی خانه می بینم و می شنوم، بروم برای همکلاسیهام تعریف کنم، آبروی همه مان می رود! خر که نیستم. فقط چیزهای خوب را می گویم. دروغکی هم نمی روم برایشان پُز بدهم!»

مرتضی با دستش آرام دو سه بار به پشتم زد و گفت: «ما را بگو که تا حالا می گفتیم سهراب بچّهٔ ساده ای است که سرش توی دنیای بچّگیش است و غیر از درس و مشق خودش، به هیچ چیز دیگر کار ندارد!»

و همینکه مکث کرد، گفتم: «و هیچ چیز هم سرش نمی شود!»

و مرتضی گفت: «تقصیر خودت است. اگر باز هم با من حرف نزده بودی، اگر هر چی را که می خواستی بگویی، بازهم توی دلت نگهداشته بودی، من کف دستم را که بو نکرده بودم تا به خودم بگویم: نه، این داداش سهرابت پخمه نیست!»

باز یک قدم از او جلو افتادم تا او توی صورتم و توی چشمهایم ببیند که چه قدر خوشحالم که با همدیگر حرف می زنیم و گفتم: «پس اگر آدم همیشه حرفهاش را توی دلش نگهدارد، همه خیال می کنند پخمه است؟»

مرتضی گفت: «خوب، معلوم است!»

گفتم: «امّا، داداش، بعضیها بهتر است آدم را پخمه بدانند!»

و مرتضی لالهٔ گوشم را آرام کشید و گفت: «ای پخمهٔ آب زیر کاه!»

امروز، یعنی این طور که در تقویم حاشیهٔ صفحهٔ کامپیوتر می بینم، در چهاردهم دسامبر سال ۲۰۱۲ میلادی، برابر با ... بگذارید بگردم توی اینترنت یک تقویم ایرانی پیدا کنم ... گشتم و پیدا کردم ... برابر با بیست و چهارم آذر ماه ۱۳۹۱، درست به یادم نمی آید که آن دیوار بلند آجری زرد مال ساختمان چه ادارهٔ دولتی ای بود، و این ساختمان پیش از رسیدن ما از طرف «ته خیابان» به «باغ ملّی» بود، یا باید از باغ ملّی رد می شدیم و به ش می رسیدیم، امّا آن دیوار آجری را خوب می بینم و توی آفتاب هم می بینم و فکر می کنم سه یا چهار تا عکّاس خیابانی به دیوار آن ساختمان دولتی پردهٔ سیاه و رنگهای دیگر آویزان کرده بودند و دوربینهای پایه دارشان را با فاصلهٔ یکی دو متر، رو به روی این پرده ها گذاشته بودند. صندلی یادم نمی آید، ولی باید صندلی هم می داشتند. عکس شش در چهار مرا با زمینهٔ پردهٔ سفید گرفت و عکس من و مرتضی را کنار پرده ای که نقّاشی حرم امام رضا روش بود.

عکسها را که گرفتیم، داداش مرتضی گفت: «از آن طرف یک خُرده برویم

پایین، پیش از سینما مایاک یک کافه قنّادی خوب هست. بستنی، فالوده، شیرینی، چایی، همه چیز دارد. آدم در حال راه رفتن توی باغ ملّی نمی تواند راحت حرف بزند. می رویم آنجا، یکی از شاگردهاش که موتور سوار قهّاری است، و موتور سواری را من از او یاد گرفته ام، ازمان پذیرایی می کند. بچّهٔ آقایی است. می نشینیم، هر چی خواستیم، سفارش می دهیم. اسمش ابوالفضل است، ولی خودش خواسته است که همه به ش بگویند فریدون.»

رفتیم و نشستیم و داداش مرتضی از یکی از شاگردها سراغ «آق فریدون» را گرفت. یارو با داداش مرتضی دست داد و احوالپرسی کرد و گفت: «آق فری که می دانید، جمعه ها هیچوقت نمی آید کافه. می زند به بیرونها. چی میل دارید، بیاورم؟ آقا پسر کی باشند؟»

آقا پسر معرّفی شد. من چایی و نان خامه ای را به چیزهای دیگر ترجیح دادم. تا سفارشمان حاضر بشود، من صحبت را شروع کردم و گفتم: «ببین، داداش مرتضی، شما خیال کن زبیده رفته باباش را ببیند، باباش ،نعمت الله، او وبرادرش غلامرضا را برداشته است و از این شهر رفته است و به صاحبخانه اش، حسن بیگ ترکمن گفته است: اگر خود منصور یا کسی از خانواده اش آمد سراغ زبیده را گرفت، به شان بگو: دیگر خواب زبیده را هم نخواهید دید. آنوقت خیال کن شما و منصور نشسته اید وداريد راجع به زبیده هر چی به یادتان می آید، برای همدیگر می گویید و هیچکس دیگر هم پیشتان نیست که گوش بدهد.»

داداش مرتضی گفت: «می فهمم چی می گویی. من خودم بارها به منصور گفته ام: پسر، خر نشو. از این زن بهتر کجا گیرت می آید. برو شکر خدا را بکن که این نعمت الله بیچاره، بعد از مرگ زنش نتوانست توی دهشان بماند، دو تا بچّهٔ یتیمش را برداشت، آمد مشهد. بیا، عاقل شو، خیال رعنا، دختر عمّه را از سرت بیرون کن. حالا تازه آقاجان راست هم بگوید که وقتی رفته بوده است تهران عمّه صدیقه را ببیند، رعنا، دخترش را که دوازده ساله بوده است، برای تو عقد شرعی کرده است، تو که آنجا نبوده ای، دفتر امضاء نکرده ای، قباله ای صادر نشده است، پس از

همین حالا بگو: من همین زبیده را که برایم صیغه کرده اید، می خواهم زنم باشد. دختر سرایدار است، باشد. بگو: من که با نعمت الله، سرایدار حجرهٔ حاجی مهدی رزّاز ازدواج نمی کنم، با دخترش ازدواج می کنم که از کلّهٔ سحر تا آخر شب توی خانه کار می کند و جیکش در نمی آید. الآن اگر سرتاسر مشهد را بگردید، چند تا دختر به خوشگلی او می توانید پیدا کنید؟ پنج تا هم به زور! به ش گفتم: منصور، یادت رفته است روز اوّلی که مادرمان زبیده را دیده بود و داشت برای ما از خوشگلی او تعریف می کرد که تو را به هوس بیندازد، چی می گفت؟ چادرش را از سرش بردار ، یک پیراهن حریر سفید یا سبز تنش کن، یک جفت کفش شبرو پاشنه بلند قرمز به پاش، بگو به قول آقا جان حوری بهشتی، یا به قول من عروس فرنگی.»

گفتم: «خوب یادم است. مادر گفت کفش پاشنه صنّاری!»

داداش مرتضی گفت: «می دانی چه طور شد که آقا جان حاضر شد فعلاً تا دختر خواهر خودش، رعنا، پانزده سالش تمام بشود و به سنّ بلوغ رسمی برسد، رضایت بدهد که موقّتاً زبیده را برای منصور صیغه کنند؟»

گفتم: «مگر آدم زن موقّت هم می تواند بگیرد؟ مگر خود آقا جان، پیش از مادر ما، زن موقّت گرفته بود؟»

مرتضی خندید و گفت: «نه، پسر! البتّه مردهایی هستند که غیر از زن اصلیشان یکی یا چند تا زن عقدی یا صیغه هم دارند، ولی ما نوبرش را آورده ایم! من هم تا حالا کسی را ندیده ام که یک زن عقد کردهٔ شرعی داشته باشد، امّا چون هندوانهٔ این یکی هنوز کال است و یک سال یا یک سال و نیم طول می کشد تا برسد و خوردنی بشود، ننه باباش بروند یک هندوانهٔ رسیده از کرت بنده خدایی به اسم نعمت الله برایش کش بروند، امّا به ش بگویند: منصور جان، بیا این هم یک هندوانهٔ رسیده که نگاهش بکنی، آب از دهنت سرازیر بشود! به ش تلنگر بزنی، مثل کاسهٔ چینی بارفتن صدا بکند! امّا به ش حکم بکنند که مبادا این هندوانه را پاره کنی و بخوری! می خواهیم وقتی هندوانهٔ رعنا رسید و از تهران آوردندش، این هندوانه را

دست نخورده به باباش پس بدهیم!»

داداش مرتضی همین طور که داشت این حرفها را می زد، فاصله به فاصله خنده اش می گرفت. تعجّب کرده بود که چرا من نمی خندم. فهمیدن حرفهاش یک خُرده فکر می خواست. حرفهاش را می پیچاند. با اینکه آدم خیلی رُکی بود، از داداش کوچولش رودربایستی داشت. حدس زدم که چی می خواهد بگوید، امّا مطمئنّ نبودم که منظورش را کاملاً فهمیده باشم. می دانستم که دارد به منصور متلک می گوید و آقا جان و مادر را مسخره می کند. از مثال هندوانهٔ کال و هندوانهٔ رسیده اش خیلی خوشم آمد. خندیدم و گفتم:

«داداش مرتضی، صاف و پوست کنده نگفتی چه طور شد که آقا جان رضایت داد زبیده را برای منصور صیغه کنند! اصلاً چرا به منصور نگفت: زن می خواهی؟ صبر کن تا رعنا پانزده سالش بشود!»

مرتضی سرش را تکان داد و گفت: «خودت نوزده بیست سالت که شد، می فهمی که برای زن داشتن یک هفته صبر کردن هم کار ساده ای نیست، مخصوصاً اگر مثل منصور آدمِ نجیب و ترسویی باشی، نه مثل من نانجیب و کلّه خر و بیباک. به ش می گویم ...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «یک چیزی بگویم، ناراحت نمی شوی؟»

گفت: «می خواهی بگویی که از نانجیبی من خبر داری؟»

به یاد آن روز افتادم که با آن زن چادری رفت توی مغازه و دو ساعت مرا پشت در گذاشت. امّا من همچین منظوری نداشتم. گفتم: «نه! می خواهم این را بگویم که پشت سرت چیزهای دیگری می گویند!»

مرتضی گفت: «هر چی می خواهند، بگویند! من عین خیالم نیست!»

گفتم: «می گویند مرتضی آدم بی حیایی است، آدم گستاخ و وقیحی است!»

مرتضی نخندید، ناراحت هم نشد که اخم بکند. من هم نخندیدم، امّا با اینکه دلم نمی خواست مثل او باشم، از او خوشم آمد. شانه هاش را بالا انداخت و گفت:

«راست می گویند. کارهایی را که من می کنم به هر کس بگویی و ازش بپرسی کسی که همچین کارهایی را بکند، چه جور آدمی است، می گوید آدم بی حیایی است! امّا از همان آدم اگر بپرسی: خود شما توی زندگیت هیچوقت از این کارها نکرده ای که نگذاشته باشی کسی بفهمد؟ اگر فوراً گفت: نه! شاید راست بگوید، امّا خیلیها دست و پاشان را گم می کنند، زبانشان از کار می افتد و به زور آن را توی دهنشان می چرخانند، امّا نمی گویند نه! می گویند: وا! چه حرفها! استغفر الله! آدم نجیب و با حیا و شریف و پدر مادر دار که از این کارها نمی کند!»

حالا که دیدم این طور راحت می توانم با مرتضی حرف بزنم، احساس کردم که انگار یکدفعه ده سال بزرگتر شده ام. با لبخند گفتم: «داداش جان، می خواهم یک سؤال بی حیایی ازت بکنم!»

مرتضی گفت: «سهراب، سؤال بی حیاییت یادت نرود، بگذار پیشخدمت را صدا کنم، یک چیزی برایمان بیاورد. این جور جاها زیاد نمی شود نشست. اگر خواستی بیشتر بنشینی، باز باید یک چیزی سفارش بدهی. اینکه می بینی تا حالا هیچکدام از پیشخدمتها نیامده است، استکان نعلبکی و زیردستیها را جمع کند و بگوید: دیگر چیزی میل ندارید؟ برای این است که تقریباً همه شان، هم مرا می شناسند، هم می دانند که من و فریدون دوستهای جان جانی هستیم و حرمت فریدون را خیلی دارند.»

چایی و نان خامه ای خورده بودیم، و حالا من و مرتضی تصمیم گرفتیم دوغ تُلُم بخوریم. به مرتضی گفتم: «خوب، حالا آن سؤال بی حیاییم را بکنم؟»

مرتضی خندید و گفت: «خیال کردم توی این فاصله یادت می رود، چون نمی خواهم اوّلین باری که این جوری با هم نشسته ایم، حرف می زنیم، فردا بشنوم که این مرتضای بیحیای وقیح یک روز داداش کوچکش را با خودش برد بیرون، گمراهش کرد! خوب، بگو ببینیم این سؤال بی تربیتی چی هست؟»

گفتم: «بی تربیتی نیست. شاید بی حیایی باشد! می خواهم بدانم که حالا شما هم مثل منصور ممکن است چند وقت دیگر دلت زن بخواهد و شروع کنی به بهانه

گرفتن و مادر برای اینکه سرشما گرم بشود، برود یک زبیدهٔ دیگر پیدا کند و صیغه اش را برای شما بخواند و بشویم صاحب دو تا زبیده؟»

مرتضی شروع کرد به سر تکان دادن و دست به سبیلش کشیدن و به اطراف نگاه کردن و بعد توی چشمهای من نگاه کرد و نمی دانم چی دید که گفت: «می دانی سهراب تو مثل کیها می مانی؟ مثل آنهایی که با یک کلکهایی آدم را خواب می کنند و هر چی دلشان خواست، ازش می پرسند و آدم هر چی توی دلش هست به آنها می گوید!»

نفهمیدم که حالا اگر من، که کلکهای آن آدم خواب کُنها را بلد نیستم، توانسته باشم مثل آنها مرتضی را وادارم که هر چی توی دلش هست به من بگوید، از خوبیم است یا از بدیم! گفتم: «اگر فکر می کنی همچین سؤالی بی تربیتی است، معذرت می خواهم.»

مرتضی گفت: «نه، بی تربیتی یعنی چی! منظورم این است که آدم به تو نمی تواند دروغ بگوید. حالا که این را پرسیدی، بگذار یک چیزی به ت بگویم که به هیچکس نگفته ام و به هیچکس هم نخواهم گفت. یعنی چیزی نیست که راستی راستی بخواهم همچین چیزی پیش بیاید یا همچین کاری بکنم. فقط برای اینکه بدانی وقتی من می گویم آدم نمی تواند به تو دروغ بگوید، یعنی چی! چند وقت پیش که منصور باز با زبیده حرفش شده بود، به ش گفتم: ببین منصور، همه ش تقصیر خودت است، تو الآن هفت هشت سال است که مرد شده ای، یعنی هفده، هجده سالت که بود، اگر زن گرفته بودی و رفته بودی تو حجله، فرداش زنت حامله بود و نه ماه بعد یک بچّه بغلش بود. خوب، بگو ببینم، درست بود که یک جوان برهنه خوشحال که هنوز دستش توی جیب خودش نیست، در هجده نوزده سالگی خودش را صاحب زن و بچّه بکند؟ چی را می خواهی ثابت کنی؟ که خیلی نجیبی و نمی خواهی چشمت به تن و بدن زن نامحرم بیفتد؟ اگر از من می شنوی، بگذار من که سه سال از تو کوچکترم، با اطمینان به ت بگویم که از این بابت، به جان عزیزت قسم، هیچکس نجیب نیست.»

می خواستم به مرتضی بگویم: «همه اش هم تقصیر منصور نیست. تویی که می دانی با آقا جان چه طوری رفتار کنی که دنیا را روی سرت خراب نکند!» امّا نگفتم، چون ترسیدم، ذوقش کور بشود و آن چیزهایی را هم که من می خواهم بشنوم، نگوید. گفتم: «خوب، منصور بچّهٔ اوّل آنهاست، یک خُرده...» بقیهٔ حرفم را خوردم، امّا مرتضی فوراً گفت:

«یک خرده نه و خیلی! مخصوصاً مادر جان! بچّه ننه بارش آورده است! فکر نمی کنم زن هم که بگیرد و چند تا بچّه هم که پیدا بکند، بتواند روی پای خودش وایستد. آخر فکرش را بکن! یک جوان بیست و سه چهار ساله که با کلک و گواهی پزشکی قّلابی و رشوه از خدمت نظام وظیفه معافش کرده اند، پا می شود، می رود پیش مادرش و به او می گوید: اگر نمی خواهید من مثل خیلیها بروم دنبال زنهای خراب و سوزاک و سفلیس بگیرم، برایم یک زن پیدا کنید؟ این را به ش می گویند نجابت؟ آنوقت مادره این حرف را بردارد، کلّی شورتر و داغترش هم بکند و برود تحویل شوهرش بدهد، یعنی تحویل پدر آن بچّه ننه! به این چی می گویند،ها؟ به ش گفتم: من، آدم پر رویِ بی حیایِ نانجیب، حاضرم دود بشوم، بروم هوا، آب بشوم، بروم توی زمین، امّا همچین کاری نکنم. این را دارم به تو می گویم، سهراب، نخواستم به خود منصور بگویم. واقعاً وقتی فکر ش را می کنم، استفراغم می گیرد!»

حالا بود که دیدم می توانم بگویم و گفتم: «داداش مرتضی، به نظر من همه اش هم تقصیر منصور نیست!»

و منصور گفت: «آره، ننه و بابامان بیشتر از او تقصیر کارند! مثلاً تو خودت، که سهراب باشی، خیال می کنی آقاجان از شکم مادرش که در آمده است تا امروز که چهار تا بچّه دارد، بزرگه شان منصور، غیر از مادر ما چشمهاش را از همهٔ زنها درویش کرده است؟ اگر مادرمان همچین خیالی بکند، خودش را گول می زند. دلم می خواهد یک روز وقتی با بعضی از زنهای مشتری حرفهای دو پهلو می زند، توی بحرش بروی و ببینی این حاجی مؤمن، که مهر نماز روی پیشانیش پینه انداخته است

و تسبیح از دستش نمی افتد، چه جوری با چشمهاش زنه را لخت می کند و قورتش می دهد!»

من که هیچوقت دربارهٔ پدرم این جور فکر نکرده بودم، نمی توانستم این حرفهای مرتضی را باور کنم. پیش خودم گفتم حتماً مرتضی از غیظش این حرف را می زند، چون از اخلاق آقا جان، مخصوصاً از خسیسیش، خیلی دلخور است. توی دلم گفتم: خوب، آن منصور، این مرتضی، آن آقاجان، آن مادر، این هم من که نمی دانم چرا نشسته ام، این حرفها را گوش می کنم! پاک گیج و منگ شده بودم. چیزی که دلم می خواست این بود که مرتضی بگذارد که من چیزهایی را که می خواهم دربارهٔ منصور و زبیده بدانم، ازش بپرسم، و او هم فقط همانها را بگوید. امّا، خوب، از همین حرفهاش هم خیلی چیزها فهمیده بودم. چیزی که حالا برایم خیلی مهمّ بود که بدانم، این بود که اگر قضیهٔ آوردن رعنا درست باشد، تکلیف زبیده چی می شود. حالا برای اینکه دیگر مرتضی راجع به نجابتِ دروغکی پدرمان حرف نزند و موضوع عوض بشود، یادم افتاد که چند دقیقه پیش گفت می خواهد یک چیزی به من بگوید که به هیچکس نگفته است. دو سه قلپ دیگر از دوغ خوردم و نمی دانم چرا آه کشیدم و با یک لبخند زورکی گفتم:

«شما می خواستی یک چیزی به من بگویی، یادت رفت، یک چیزی که تا حالا به هیچکس نگفته ای و بعد از این هم به هیچکس نخواهی گفت؟»

مرتضی که خودش هم حالت عجیبی پیدا کرده بود، بدون اینکه به من نگاه بکند، به پشتی صندلیش تکیه داد و دستهاش را پشت سرش قّلاب کرد و چشمهاش را هم گذاشت و گفت: «آره، خوب شد یادم آوردی. حتّی به خود منصور هم نگفتم، امّا فکر کردم که اگر یک وقت بخواهم زن بگیرم و یک کسی پیدا بشود عین زبیده، هم از لحاظ شکل و صورت، هم از لحاظ اخلاق و عرضهٔ زندگی، دختر هر کی باشد، برایم هیچ فرق نمی کند، جلوش زانو می زنم و سرم را می گذارم، روی پاهاش! پسرهٔ کلّه پوک، داداش بزرگم هم هست، باشد، تازه برای زبیده ناز هم می کند، باش قهر هم می کند، باش دعوا هم می کند! چرا؟ برای اینکه دختر

سرهنگ نیست! خدمتکار است، یک دختر سادهٔ دهاتی است!»

حالا من هم چند لحظه چشمهایم را هم گذاشته بودم و با چیزهایی که مرتضی می گفت، این صحنه را توی ذهنم می دیدم: زبیده یک پیراهن حریر سفید تنش است و کفشهای شبرو پاشنه کوتاه فیروزه ای به پاش و یک کیف همرنگ کفشهاش به دستش. لبخند توی صورتش دارد، صورتش روشن است و دور سرش یک هالهٔ سبز. توی یک اتاق بزرگ روی یک صندلی بزرگ و جواهر نشان نشسته است. درِ رو به روی زبیده باز می شود و مرتضی در لباس سرهنگی می آید توی اتاق و تعظیم می کند و آهسته می رود جلو و جلو زبیده زانو می زند و سرش را می گذارد روی پاهای او. زبیده خم می شود و با دستش موهای سیاه مرتضی را نوازش می کند و بعد می گوید: «بلند شو، مرتضی. می دانم که تو مرا دوست داری. پس هیچوقت سرت را روی پاهای من نگذار. بگذار روی شانه ام.» آنوقت دست همدیگر را می گیرند و آرام از در می روند بیرون.

خیال کردم توی دل می گویم، امّا با صدایم گفته بودم: «آنوقت داداش منصور می رود توی اتاق کوچکه، اتاق زبیده، می بیند خالی خالی است. می نشیند، گریه می کند!»

مرتضی گفت: «چرا گریه کند؟»

به خودم آمدم، دیدم مرتضی دستهاش را از پشت سرش برداشته است و راست نشسته است و به من نگاه می کند. گفتم: «کی چرا گریه می کند؟»

مرتضی گفت: «تو خودت الآن گفتی! لابد منصور دیگر!»

گفتم: «ها، داشتم فکر می کردم اگر رعنا را، که به زودی پانزده سالش می شود، از تهران بیاورند و منصور چشمش بیفتد به او و قیافهٔ رعنا آن طور باشد که مادر می گفت، آنوقت منصور خواهد نشست پیش مادر و از پشیمانی گریه خواهد کرد!»

مرتضی خندید و گفت: «شاید هم رعنا حلال زاده نباشد و شکلش به داییش نرفته باشد!»

گفتم: «داییش که آقا جان است!»

گفت: «بله، همین را می گویم. اگر پسر بود و به داییش می رفت، قدش کوتاه می شد و دماغش تقریباً کوفته ای، مثل دماغ آقاجان، مثل دماغ خود من!»

با انگشتش زد به دماغش و گفت: «ببین، به صورت من که مرد هستم، می آید. آقا جان هم همین طور. هیچکس نمی تواند به آقا جان بگوید زشت. حالا خیال کن رعنا صورتش عین صورت من یا آقاجان باشد: بله، آنوقت باید منصور برود پیش مادر و بگوید چه غلطی کردم، دست از زبیده برداشتم و بنشیند گریه کند.»

گفتم: «حالا رعنا هر شکلی می خواهد، باشد. به زبیده ربطی ندارد. رعنا خیلی هم خوشگل، خیلی هم خوب و خوش اخلاق...»

مرتضی ته دوغش را سر کشید، نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «بله، پا شو برویم یک خُرده هم راه برویم و توی باغ ملّی گشتی بزنیم و برگردیم به خانه. دیدی که من سر قولم وایستادم و آمدیم و نشستیم و صحبت کردیم. حرفهای بی حیایی و بی تربیتی هم نزدیم.»

من ته دوغم را نخوردم. مرتضی رفت دم صندوق، پول داد و آمدیم بیرون، راه افتادیم به طرف باغ ملّی. مرتضی گفت: «فکر می کنم الآن هشت، نُه ماهی می شود که زبیده را آورده اند، شاید هم بیشتر. راستش، مسخره است. همه چیزش مسخره است. سر همه را کلاه گذاشته اند، حتّی سر خودشان را. بیشتر از همه سر نعمت الله، پدر زبیده را...»

گفتم: «کیها را می گویی؟ هم مادر، هم منصور، هم آقاجان؟»

مرتضی گفت: «منصور نه. سر او را هم کلاه گذاشته اند، حالیش نیست. من هم مثل تو، اوّلش فکر می کردم آقا جان که آدم مؤمنی است، هیچوقت حاضر نمی شود سر کسی را کلاه بگذارد یا برای اینکه به مرادش برسد، دروغ بگوید. بعد فکر کردم، دیدم چه طور می شود آدم خود رأی و کلّه شقّی مثل آقا جان حرف زنش را که مادرمان باشد، گوش بکند و حاضر بشود برای یک سالی که مانده است

تا رعنا، دختر خواهرش، پانزده سالش تمام بشود و با عقدر رسمی بیاید زن منصور بشود، بروند زبیدهٔ یتیم بدبخت را صیغه بکنند، که بیاید خانهٔ ما کلفتی بکند، ضمناً بغل خواب منصورشان هم باشد که خدا نکرده شیطان این جوان پاک و نجیب را گمراه نکند، امّا البتّه به شرط اینکه این جوان پاک و نجیب مواظب باشد که این دخترهٔ دهاتی گدایی که قابل بچّه شان نیست، حامله نشود، روی دستشان بماند، و آقاجان مجبور بشود عقد شرعی دختر خواهرش را به هم بزند و برای ابد پیش خواهرش و پیش خدا سرشکسته بماند.»

مرتضی داشت راجع به چیزهایی حرف می زد که من دلم می خواست از آنها سر در بیاورم. فکر کردم حالا که رویمان به هم باز شده است، ازش بپرسم، شاید رُک و راست تر جوابم را بدهد. گفتم: «مرتضی، یعنی چی که می گویی زبیده کلفتی بکند، ضمناً بغل خواب منصور هم باشد؟»

مرتضی گفت: «یعنی اینکه شبها بروند تو رختخواب، بغل هم بخوابند، مثل همهٔ زن و شوهرها.»

گفتم: «یعنی می خواهند منصور و زبیده بغل همدیگر بخوابند، امّا مثل بچّه ها ادای زن و شوهرها را در بیاورند، مثل طاهره که وقتی بچّه تر بود، عروسکش را به سینه اش می چسباند که مثلاً دارد با پستانش به ش شیر می دهد و ادای مادرها را در می آورد، ها؟»

مرتضی خندید و گفت: «ای، تقریباً همچین چیزهایی!»

گفتم: «یعنی می گویی آقاجان واقعاً به این شرط حاضر شده است پیش از آمدنِ رعنا، بروند زبیده را برای منصور صیغه کنند؟»

مرتضی گفت: «خوب، حتماً مادر قضیه را طوری حالی آقاجان کرده بود که آقا جان کوتاه بیاید و بگذارد مادر با خاطر جمعی دست منصور را بگیرد، دنبال صفیه باجی راه بیفتند بروند خانهٔ نعمت الله، پدر زبیده، بپسندند و ذرع کنند و ببرند و بدوزند و بپوشند و برگردند خانه. این طور که منصور برایم تعریف کرد، نعمت الله، پدر زبیده تو خانهٔ حسن بیگ ترکمن یک اتاق کوچک اجاره کرده است، که معلوم

نیست چه طوری خودش و دخترش و پسرش می توانسته اند توی آن زندگی کنند. آنجا، سه نفر خودشان، نعمت الله و زبیده و برادرش، سه نفر هم منصور و مادرجان و صفیه باجی، به اضافهٔ آخونده، هفت نفر تنگ هم نشسته اند و آخونده صیغهٔ زبیده را برای منصور خوانده است و آنها را به میمنت و مبارکی با هم محرم کرده است و پا شده اند، آمده اند بیرون ونفس تازه کرده اند و شکر خدا را به جا آورده اند.»

گفتم: «خوب، چرا نیامدند توی خانهٔ خودمان که بزرگ است این کار را بکنند؟ چرا آنجا؟»

مرتضی گفت: «حتماً این را هم صفیه باجی مصلحت دیده بوده است، چون آخر آن آخوند محضر دار را، که مثل صفیه باجی، توی محلّه گاو پیشانی سفید است، همه می شناسند و می دانند که از در هر خانه ای برود تو، آنجا حتماً یک جور عقدکنان عار و ننگی بر قرار است. همچین کاری را توی خانهٔ خودمان نمی توانستند بکنند. توی کاروانسرای حسن بیگ هر اتّفاقی بیفتد، عار و ننگ نیست.بله، سهراب جان، چرخ این دنیا با کلک می چرخد. تو حالا خیلی مانده است که بفهمی مردم چه طوری سر همدیگر کلاه می گذارند. خوب که نگاه کنی، می بینی زیر کاسهٔ هر آدمی یک نیمکاسه هست!»

مرتضی این را که گفت، قش قش خندید. از خنده اش تعجّب کردم. راستش کمی هول برم داشت، چون فکر کردم اگر دنیای بزرگها این طور باشد که فقط با کلاه سر همدیگر گذاشتن بگردد، واقعاً گریه دارد، نه خنده! با لحنی تلخ و جدّی گفتم: «یعنی خود شما هم که حالا بزرگ هستی، سر همه کلاه می گذاری؟»

مرتضی باز هم قش قش خندید و با دست راستش یک بار محکم و دو سه بار آرام به پشتم زد و گفت: «نه، من فقط سر آنهایی کلاه می گذارم که می خواهند سر من کلاه بگذارند! آدم اگر مواظب باشد سرش کلاه نگذارند، هنر کرده است. ضمناً مثل بعضیها آن قدر ریاکار نیست که خیال کند سر خدا را هم می شود کلاه گذاشت.»

پرسیدم: «مثلاً کیها؟»

گفت: «اگر ناراحت نمی شوی و از حرف زدن با من پشیمان نمی شوی، بگویم مثلاً پدر خودمان، مثلاً مادر خودمان، همینهایی که از همه به خودمان نزدیک ترند و صبح تا شب باشان زندگی می کنیم.»

گفتم: «یعنی می گویی سر قضیهٔ زبیده، آقا جان و مادر می دانستند که دارند سر بابای زبیده و سر خود زبیده و همین طور سر منصور کلاه می گذارند؟»

مرتضی خواست باز بخندد، ولی جلو خنده اش را گرفت و گفت: «بله، می دانستند، امّا این جور آدمها خودشان را به ندانستن می زنند که پیش خدا گناهکار حساب نشوند. بیا برویم آنجا روی نیمکت بنشینیم تا من قضیه را آن طور که برای خودم سر و تهش را جور کرده ام، برایت تعریف کنم تا خیالت راحت بشود، راه بیفتیم برویم خانه، شکر خدا را بکنیم.»

رفتیم و نشستیم و من با خودم قرار گذاشتم که وسط حرفش چیزی نگویم تا دوباره موضوع را نیمه کاره نگذارد، برود سر یک موضوع دیگر. مرتضی روی نیمکت یک وری شد، دستهایش را به هم قلاّب کرد و گذاشت وسط زانوهایش و رویش را گرداند طرف من و با این حالتش، و طوری که شروع کرد به حرف زدن، احساس کردم آن پدری که من می خواستم با من حرف بزند و، غلط یا درست، چیزهایی از زندگی و دنیا را، آن طور که بزرگها می بینند، برایم بگوید، باید آدمی مثل مرتضی می بود، گیرم بیست و چند سالی بزرگتر از او:

«ببین، داداش سهراب، می دانی چرا بزرگها به بچّه ها می گویند طفل معصوم؟ برای اینکه معصوم یعنی بیگناه و خودشان چون بزرگ هستند، نمی توانند به خودشان بگویند «بزرگ معصوم» و می دانند که بزرگ نمی تواند معصوم بماند. خوب، تو حالا طفل معصوم هستی، امّا کم کم تاچند سال دیگر مجبور می شوی گناه بکنی، چون اگر نکنی، بزرگ نمی شوی، حالا خیال می کنم که هشت، نُه سال دیگر است و خودت خوب این چیزها را فهمیده ای، امّا چون طفل معصوم حسّاس و فضولی هستی، نمی خواهم از بابت قضیهٔ منصور و زبیده هشت، نُه سال صبر کنی تا همه اش را بفهمی.»

من ساکت ماندم و مرتضی ادامه ادامه: «آقا جان آدم مؤمنی است. من می توانم قسم بخورم که در تمام زندگیش لب به مشروب نزده است، امّا نمی توانم قسم بخورم که هیچوقت حسرتش را نداشته است. می توانم قسم بخورم که از وقتی شوهر مادر ما بوده است، بغل یک زن نامحرم نخوابیده است، امّا نمی توانم قسم بخورم که اقلاً هفته ای یک بار موقعیتی پیش نیامده باشد، که حسرتش را نخورده باشد. اینها دو تا از صدها چیزی که دربارهٔ آقا جان می شود نشست تا فردا گفت و شمرد.»

و مرتضی ادامه داد: «این از آقاجان. مادرمان هم تقریباً عین پدر، با همان ریاکاریها، همان حسرتها، همان کلکها، گیرم در همه چیز از نوع زنانه اش. او هم مثل پدر نماز و روزه اش ترک نمی شود. مسجد می رود، روضه خوانی توی خانه اش دارد، توی روضه به سینه اش می کوبد و اشک می ریزد. هر دوشان هم که هم کربلایی هستند، هم رفته اند مکّه، و حاجی آقا و حاجیه خانم شده اند. آقا جان چون این خواهرش، یعنی عمّه صدیقه را از خواهر دیگرش و از برادرش بیشتر دوست دارد و او را یادگار مادرش می داند، از وقتی که بعد از دو تا پسر، رعنا را می زاید، از همان شیرخوارگیش به عمّه صدیقه می گوید: رعنا عروس من است، زن منصور است، و در دوازده سالگیش می رود تهران و او را برای منصور عقد شرعی می کند، یعنی چیزی که اگر مادر یا منصور بخواهند به همش بزنند، آقا جان یا باید خودش را بکشد، یا آنها را بکشد، یا سر به بیابان بگذارد.»

و مرتضی ادامه داد: «منصور الآن توی بیست و چهار سال است و بیچاره چون مدام تو گوشش خوانده اند که زن دارد و زنش رعنا، دختر عمّه صدیقه است، و ضمناً خودش هم عین آقاجان مؤمن دو آتشه است، آن قدر از آتش جهنّم می ترسد که نمی خواهد با شهوت به هیچ زنی نگاه کند، چه رسد که برود با زنهای خراب خاک به سری بکند. حالا چند سال است که هر وقت غرور جوانی زیاد به ش زور می آورد، چون جوان خجالتی و با حیایی هم هست، می رود پیش مادر و مثل بچّه نینی ای که بگوید من کلوچه می خواهم، می گوید مادر من زن می خواهم، من

زن می خواهم، و همان طور که خودش برای من تعریف کرده است، این را نمی دانم از کی یاد گرفته است که به مادر اتمام حجّت بکند که بله، مادر، وگرنه مجبور می شوم بروم خرابخانه، سوزاک و سفلیس و کوفت و زهر مار بگیرم.»

من با خودم قرار گذاشته بودم وسط حرف مرتضی چیزی نگویم و چیزی نپرسم. ناچار فقط سرم را تکان می دادم، یا لبخند می زدم، یا چیزهایی می گفتم مثل «بله!»، «درست است!» «عجیب است!»، «پناه به خدا!»، و امثال اینها.

و مرتضی ادامه می داد: «از طرف دیگر، دادش سهراب، مادرمان از همان اوّل چشم نداشته است که عمّه صدیقه را ببیند و عمّه صدیقه هم که نمی خواسته است میانه اش با برادر نازنینش شکر آب بشود، یدون اینکه به روی خودش بیاورد، توی دلش می خواسته است سر به تن مادرمان نباشد. پس چه کار کند که توی کار وصلت با دختر عمّه صدیقه گره کور بیفتد؟ برود برای منصور خان یک زن موقّت گیر بیاورد، یعنی یک دختر فقیر بیچارهٔ خوشگل و کاری، که خدا چاره ساز می شود و نعمت الله بد بخت زن مرده را با دوتا بچّهٔ یتیمش از آویژ طرقبه پرت می کند توی یکی از محلّه های ته خیابان مشهد. این وسط کی لازم است که همهٔ کارها را خدا وکیلی جور کند که همه راضی باشند و از کلاه گذاشتن سر دیگران و سر خودشان راضی باشند، یک خدا نشناس ور وره جادویی مثل صفیه باجی که پول قابلی کف دستش بگذاری، هر مشکلی را مثل آب خوردن حلّ می کند.»

و من فقط گفتم: «زنکهٔ خدا نشناس زبان باز!»

و مرتضی گفت: «از منصور پرسیدم: چه طور توانستند سر نعمت الله را کلاه بگذارند که باور کند دخترش را حالا برای پسر حاجی آقا فعلاً نود و نه ساله صیغه می کنند و به محض اینکه حامله شد، با عقد دائم برایش عروسی مفصّل می گیرند؟ و منصور گفت: برای خطبهٔ صیغه خود صفیه باجی یک آخوند محضر دار آورد که دفتر نکاح و طلاق دارد. او صیغه را که خواند، اسم و رسم ما را جلو چشم نعمت الله وارد دفتر کرد و ما هم امضاء کردیم. ولی، سهراب، همهٔ این حرفها باد هواست. صیغه کرده ای نود و نه ساله؟ بسیار خوب، یک ماه دیگر یا یک سال

دیگر دختره را نخواستی، مهرش را بده، خودت بگو طلاقت دادم. تمام شد و رفت.»

دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم و گفتم: «حالا اگر زبیده حامله بشود که منصور نمی تواند زبیده را طلاق بدهد، مگر نه؟ منصور می شود پدر بچّه، زبیده هم می شود مادرش. آنوقت اگر عروسی مفصّل هم نگیرند، بالاخره زبیده می شود زن عقدی منصور، مگر نه؟»

مرتضی از روی نیمکت بلند شد و گفت: «برویم طرف خانه دیگر. دلواپس می شوند!»

من هم پا شدم و راه افتادیم و باز گفتم: «اگر زبیده حامله بشود، چی؟»

و مرتضی گفت: «بگو مگوی منصور و زبیده که تقریباً هر شب تازه می شود و تمامی ندارد، سر همین قضیه است. چی بگویم سهراب جان؟ این را باید برویم از مادر بپرسیم که صفیه باجی همهٔ مشکلات را برای او و منصور حلّ کرده است!»

احساس کردم که مرتضی قضیه را می داند، امّا نمی خواهد به من بگوید. گفتم: «یعنی منصور و زبیده سر بچّه دار شدن یا نشدن با هم بگو مگو دارند؟»

مرتضی گفت: «نه، سهراب جان، فقط سر بچّه نیست. انتظارهایی ازش دارند که گفتنی نیست! چرا زبیده نخواهد بچّه دار بشود؟ از خدا می خواهد، امّا می ترسد! می ترسد حامله بشود و بزاید، بچّه را ازش بگیرند، مهرش را بدهند، بفرستندش خانهٔ باباش. به منصور گفته است: اگر نمی خواستی من زنت باشم، چرا آمدی مرا صیغه کردی؟ چرا عقدم نکردی؟ پس لابد قصد بدی داری! منصور هم، خوب، البتّه نمی خواهد قضیهٔ رعنا را به او بگوید! خلاصه، داداش، اینها خودشان را با طناب صفیه باجی توی چاهی انداخته اند که به این سادگیها نمی توانند از آن بیرون بیایند.»

نمی خواستم با این حرفهای مرتضی نومید بشوم. گفتم: «اگر مادرمان با عمّه صدیقه بد است و نمی خواهد دخترش زن منصور بشود، پس حالا که زبیده را خودشان برای منصور صیغه کرده اند، این منصور و زبیده هستند که باید ترس و رودربایستی را بگذارند کنار و بچّه دار بشوند. آنوقت دیگر مجبور نیستند که رعنا را بیاورند و برای منصور عقد رسمیش بکنند. شما، داداش مرتضی، باید این را

به منصور بگویی. به قول مادر، مرگ، یک بار، شیون یک بار.»

مرتضی گفت: «بد هم نمی گویی. من اگر جای منصور بودم، همین کار را می کردم. امّا منصور اهلش نیست. می ترسد اگر خلاف حرف آقا جان و مادر حرفی بزند یا کاری بکند، آسمان به زمین بیاید. یک روز به ش گفتم: تو که بیطاقت شده بودی و همه ش می رفتی پیش مادر و زن می خواهم، زن می خواهم می کردی، حالا چه طور می توانی طاقت بیاوری که دختر به این نازنینی توی بغلت باشد، و حرف مادر و ترس پدر آتشت را خاموش کند؟ سهراب، بگذار یک چیزی بگویم، بخندی. امّا یادت باشد، یک بار از دهنت در نرود، به کسی بگویی به گوش منصور برسد!»

حالا جرئت کردم نگاهی گله مند به او بکنم و بگویم: «شما هنوز هم مرا خیلی بچّه می دانی و خیال می کنی نمی توانم جلو زبانم را بگیرم. دهن لق یعنی آدم بی شعوری که تا به ش بگویند این موضوع را به کسی نگویی، می خواهد هر کس را دید، به ش بگوید که خودش را گنده کرده باشد. من می دانم که شما آدم دهن لقی نیستی. من هم مثل شما می مانم.»

مرتضی گفت: «می دانم. فقط خواستم مواظب باشی. اینی را که حالا می خواهم به ت بگویم، منصور به هیچکس نمی گوید. تازه وقتی به من گفت، تعجّب کردم. فکر می کنم وقتی به ش گفتم: چه طور می توانی طاقت بیاوری، یادش آمد که زبیده هم همچین حرفی به ش زده است، منتها به صورت یک متلک خیلی تلخ که مرد از زن بشنود، باید برود خودش را حلق آویز کند. می گفت یک شب که نزدیک بوده است که اختیار از دستش برود و دسته گل به آب بدهد، یکدفعه از ترس مو به تنش راست شده است و از رختخواب جسته است بیرون و رفته است ساکت کنار دیوار وایستاده است. آنوقت زبیده چادرش را به خودش پیچیده است و به او گفته است: حالا دیگر حتم دارم که تو می خواهی هر کاری دلت خواست، با من بکنی، امّا نگذاری من بچّه دار بشوم. وگر نه خودت می دانی که آدم هر قدر هم نانش را به پشت خیک پنیر بکشد، نانش مزهٔ پنیر نمی گیرد و

حسرت نان و پنیر به دلش می ماند!»

آن روز که این حرف را از مرتضی شنیدم، خنده ام گرفت، ولی راستش معنی بدی ازش نگرفتم که فکر کنم زبیده خواسته است متلک بدی به منصور گفته باشد، آن هم آن قدر بد که منصور باید می رفت خودش را حلق آویز می کرد. تا چند روز گاه به گاه یکدفعه یاد خیک پنیر می افتادم و آدمی که نشسته باشد و نانش را لقمه لقمه به خیک پنیر بمالد و بگذارد توی دهنش. بعدها، خیلی بعد که نمی دانم سر چی این حرف زبیده به یادم آمد، دیدم گفتنش از زبان زبیده به منصور واقعاً متلک بوده است، آن هم یک متلک خیلی تلخ. هنوز هم نمی توانم باور کنم که این حرف از دهن زبیده در آمده باشد. فکر می کنم حتماً آن را از یکی از زنهای با تجربهٔ ده خودشان شنیده بود و حالا که این رفتار منصور را دیده بود، تازه فهمیده بود که چه معنایی دارد. من آن روزها خیال می کردم باید چیزی مثل این باشد که بگوییم «با حلواحلوا گفتن دهن آدم شیرین نمی شود!»

باز به مرتضی گفتم: «مرتضی، می دانی من چی فکر می کنم؟»

مخصوصاً ساکت ماندم ببینم می خواهد بداند می چی فکر می کنم یا نه. چند لحظه که گذشت، با صدای بلند گفت: «چرا معطّلی؟ خوب، بگو چی فکر می کنی!»

گفتم: «فکر می کنم منصور هم دیگر از این مسخره بازی خسته شده است و منتظر است که یکی مثل شما به ش بگوید ترس را بگذارد کنار و بچّه دار بشود!»

مرتضی گفت: «شاید همین طور باشد که تو می گویی.»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

دیروز، خدا حافظ !

به خانه که رسیدیم، در لحظهٔ اوّل هیچ چیز و هیچ کس به نظرم آشنا نیامد. نه اینکه به کلّی همه چیز و همه کس عوض شده باشد. پنجرهٔ اتاق نشیمن همان پنجره بود، با دو لنگه پردهٔ قلمکار که از دو طرف جمع می شد و می رفت کنار، امّا حالا انگار نور بیشتری از شیشه هاش می آمد توی اتاق و همه چیز را روشن تر نشان می داد. وقتی که توی روشنایی حالای اتاق به مادرم که کنار اتاق نشسته بود و داشت موهای طاهره را می بافت، نگاه کردم، دیدم خیلی رنگ پریده است. فکر کردم اگر بروم جلو و دست به پیشانیش بزنم، آن قدر سرد باشد که دستم را پس بکشم. من و مرتضی سلام کردیم و مادر گفت:

«دیگر دلم داشت به شور می افتاد. یک عکس گرفتن این قدر طول کشید. بیرون چیزی خوردید یا تا حالا شکمتان را گشنه نگهداشته اید؟»

صدای مادر مثل همیشه صاف نبود. مثل صدای کسی بود که خیلی داد کشیده باشد. کمی شباهت به صدای صفیه باجی پیدا کرده بود. مرتضی در جواب مادر گفت: «اگر منظورت ناهار است، نه، نخورده ایم.»

و من گفتم: «جای شما خالی، چایی خوردیم، نان خامه ای خوردیم، بعد هم دوغ خوردیم. من هنوز خیلی گشنه ام نیست.»

و مادر که مشغول بافتن لنگهٔ دوّم موهای طاهره بود، گفت: «ناهار طاهره را، گشنه اش بود، دادیم خورد. من و زبیده صبر کردیم تا شما بیایید.»

و من از مادر پرسیدم: «منصور و آقا جان کجایند؟»

و به جای مادر، مرتضی با لحنی جدّی گفت: «لابد نان و ماست نذر داشته اند، منصور با یک طغار ماست روی سرش و آقا جان با یک سفره نان زیر بغلش، رفته اند گنبذ خشتی، پخش کنند بین فقرا!» و آنوقت خندید.

مادر بافتن لنگهٔ دوّم موهای طاهره را هم تمام کرده بود و داشت ته روبانش

را فوکل می زد. رویش را گرداند به طرف مرتضی و با دلخوری گفت: «نذر چی داشته اند؟ همه چی را که آدم مسخره نمی کند! نه، خیر، نه رفته اند گنبذ خشتی. رفته اند مسجد گوهر شاد، نماز جماعت. ناهار را هم همانجا تو بازار می خورند.»

مرتضی گفت: «چلو کباب فرد اعلا! ما برای ناهار چی داریم؟ لابد ...»

تا مکث کرد که اسم غذایی را که خوشش نمی آمد، پیدا کند، مادر که کار بافتن و فوکل زدن موهای طاهره را تمام کرده بود، و داشت از جا بر می خواست، خندید و گفت: «نه خیر! اتّفاقاً امروز طاس کباب نداریم. کوفته تبریزی داریم. زبیده را صدا کنید، چهار تا کوفته با چهار تا ملاقه آبش داغ کند، بیاورد.»

به ما گفت زبیده را صدا کنیم، امّا مهلت نداد و خودش داد زد، خیلی بلند داد زد. حالا دیگر صداش شبیه صدای صفیه باجی نبود: «زبیده! آهای، زبیده، کجایی؟ بیا ببینم!» و من و مر تضی داشتیم می رفتیم توی آشپز خانه، که دیدیم زبیده هراسان دوید، آمد و به ما سلام کرد و گفت: «شوکت خانم، حالا که آمدند، پس ناهار را بیاورم؟»

زبیده چادرش را به کمرش بسته بود و قرص صورتش کاملاً از چادر بیرون بود. نگاهش که کردم، احساس کردم که صورت او هم برایم صورت همیشگی او نیست. اصلاً مثل این بود که یادم رفته است صورت زبیده چه شکلی بوده است. نمی گویم که زشت به نظرم آمد یا خوشگل. انگار هیچ چیز خاصّی توی صورتش نبود که تا آدم آن را دید، بگوید: زبیده! از لحاظ سنّ هم شانزده ساله به نظرم نیامد. می شد آدم بگوید سی ساله است.

وقتی که من و مرتضی رفتیم توی آشپزخانه به زبیده کمک کنیم و اسباب سفره را بیاوریم، من یواشکی به مرتضی گفتیم: «راستی، مادر نپرسید عکسهاتان کجاست؟ بدهید ببینم!»

سر سفره که نشستیم، من بدون اینکه توی چشمهای مادر یا مرتضی یا زبیده نگاه کنم، شروع کردم به حرف زدن دربارهٔ مدرسه و همکلاسیها و این جور چیزها. از صبح من و مرتضی با هم دربارهٔ ماجراهای خانواده مان حرف زده بودیم. دیگر

بس بود. می خواستم حرفهایی بزنیم که هیچ مربوط به خانواده نباشد. می خواستم همه خیال کنیم که زندگی همه مان، همین طور که هست، عادّی است و تک به تکمان از همه چیزش راضی هستیم و از صبح حدود ساعت نُه تا حدود یک بعد از ظهر هم من و مرتضی همه اش عکس گرفتیم و توی باغ ملّی گشتیم و مردم را ورانداز کردیم و گلکاریهای باغ را تماشا کردیم و چیزی که راجع به ش اصلاً حرف نزدیم، خانواده مان بود، چون زندگی خانواده مان همه چیزش خوب و آرام است و چیز بدی توش ندارد که آدم مجبور باشد راجع به ش صحبت کند.

بعد از ناهار عکسها را به مادر و طاهره و زبیده نشان دادیم و مادر گفت: «قربان شکل ماه هر دو تان!» و طاهره به عکس من که نگاه کرد، گفت: «این که تو نیستی، سهراب! تو که گوشهات این قدر دراز نیست، دماغت هم این قدر گنده نیست!» و زبیده که نفر آخر بود، گفت: «طاهره جان راست می گوید. شما شکلتان خیلی بهتر از این عکس است!»

یک لحظه چشمم به چشم مرتضی که افتاد، با لبخند به من چشمک زد که معنیش را نفهمیدم و در آن لحظه دلم هم نمی خواست بفهمم. کیفم را از گوشهٔ اتاق نشمین برداشتم و رفتم توی اتاق کوچکهٔ طبقهٔ بالا که هم اتاق خوابم بود، هم اتاق درس و مشقم، هم انبار چیزهایی که مادر برای آنها در اتاقهای دیگر خانه جا نداشت. گفتم می روم بالا درس حاضر کنم، امّا راستش در آن موقع هیچ کار نمی توانستم بکنم. چرا، یک کار می توانستم بکنم، امّا نه توی خانه، بلکه جایی مثل یک بیابان که از هر طرف نگاه کنی، تا جایی که چشم می بیند، هیچکس نباشد و آن کار این بود که توی آفتاب، زیر آسمان آبی ای که یک لکّه ابر هم نداشته باشد، بالا و پایین بپّرم، چرخ چرخ عباّسی کنم، و برای خودم فریاد بزنم:

«امروز برای من مثل هیچکدام از روزهای گذشته ام نیست. امروز برای من یک روزه تازه است. امروز من با یکی از بزرگهای خانواده حرف زدم و از او چیزهایی پرسیدم و او مجبور شد که جواب مرا بدهد. او نتوانست به من بگوید: حالا بچّه ای، نمی فهمی، باید بزرگ بشوی تا بفهمی. امروز، بعد از چند ساعت حرف

زدن با مرتضی راجع به منصور و زبیده، حرف آخر من به مرتضی این بود که: «منصور منتظر است که یکی مثل شما به ش بگوید ترس را بگذارد کنار و بچّه دار بشود!» و حرف آخر مرتضی به من این بود که: «شاید همین طور باشد که تو می گویی.»

نمی گویم که چون مرتضی چند سال پیشتر که من واقعاً بچّه بودم و از خیلی چیزها خبر نداشتم، با من بد کرده بود، ازش دق دلی داشتم و حالا خواسته بودم به ش حالی کنم که خیلی از چیزهایی را که او می فهمد، من هم که نُه سال از او کوچک ترم و اگر کسی به م بگوید «بچّه»، نباید ناراحت بشوم، می فهمم و شاید بعضی چیزها را از او هم بهتر می فهمم.

دو جمعه پیشترش که مرا برده بود بازار، لباس و کفش فوتبال برایم بخرد، مخصوصاً آن قضیهٔ وحشتناک «تو همینجا پشت در مغازه وایستا»ی چند سال پیشتر را به یادش آوردم، تا حالیش کنم که من دیگر آن بچّهٔ نفهم نیستم که چند ساعت توی خیابان، پشت در مغازه ام گذاشتی و خودت با یک زن جوان چادری، که گفتی از مشتریهاست، رفتی توی مغازه و در را از تو بستی و بیرون نیامدی تا من دیگر از وحشت داشتم زهره ترک می شدم که شروع کردم به در مغازه کوبیدن و نعره کشیدن و تازه آنوقت یادت آمد که یک بچّهٔ نفهم ترسوی مزاحم را که برادرت سهراب باشد، پشت در مغازه گذاشته ای و عین خیالت هم نیست.

نمی گویم که آن روز، وقتی از باغ ملّی برگشتیم، همچین باد توی آستینم افتاد که خیال کردم از آن به بعد، نه فقط مرتضی، بلکه پدر و مادر و منصور و همهٔ همقطارهای همسنّ آنها دیگر مرا مثل خودشان بزرگ خواهند دید و داخل آدم حساب خواهند کرد. توی اتاق کوچکهٔ طبقهٔ بالا، روی لحاف و دشکم به پشت دراز کشیده بودم و دستهایم را زیر سرم قلاّب کرده بودم و چشمهایم را هم گذاشته بودم و حالای آن موقع باز با چشم شکّ شروع کرده بودم به نگاه کردن به اعضای خانواده. گفتم «حالای آن موقع»، چون خودم هم نباید از یادم برود که آن «سهراب» دوازده، سیزده سالهٔ با مرتضی از باغ ملّی برگشتهٔ لحاف و دشک به پشت دراز

کشیدهٔ چشمها را هم گذاشته ای که داشت، یک بار دیگر، در فضای ذهنش با شکّ به اعضای خانواده اش نگاه می کرد، در «حالای الآن» که ساعت چهار و پنجاه و هفت دقیقهٔ عصر روز سی اُم دسامبر سال دو هزار و دوازده میلادی، برابر با، فکر می کنم، ساعت هشت و بیست و هفت دقیقهٔ شب دهم دی ماه یکهزار و سیصد و نود و یک هجری شمسی است، دیگر وجود ندارد و فقط قسمت ناچیزی از اوراق دنیای ذهنی «حالای آن موقع» اش را پیش من گذاشته است و من در «حالای الآن» ذهنم دارم گرد و غبار آنها را می پاک می کنم و می خوانم. بله، در حالای آن موقع باز با چشم شکّ شروع کردم به نگاه کردن به اعضای خانواده.

از خود مر تضی شروع کردم.یادم نیست که قبلاً گفتم یا خواسته بودم بگویم که این بار آخری که به بهانهٔ عکس گرفتن با مرتضی رفتم به باغ ملّی، در برگشتن آن «داداش مرتضی» ای را که قبلاً خیال کرده بودم شناخته ام، گم کردم و به جایش یک «آقا مرتضی» پیدا کردم که با هم مثل دو تا آدم تقریباً آشنا صحبت کرده بودیم و بدون اینکه خودمان حالیمان باشد، چیزهایی گفته بودیم که معمولاً یک داداش دوازده، سیزده ساله و یک داداش نُه سال بزرگتر از او به همدیگر نمی گویند.

حالا دیگر نمی توانستم به چشم «داداش» به «آقا مرتضا» یی نگاه کنم که در بیرون از دایرهٔ خانواده برای خودش زندگی دیگری داشت. و در حالای آن موقع به خودم گفتم: «بچّه جان، خیال می کنی داداش منصور یا آقا جان یا مادر، بیرون از خانه، با مردم دیگر که هستند، باز هم داداش یا پدر یا مادر هستند؟ همان طور که آن یکی آقا مرتضی است، این یکی منصور خان است، پدره حاجی قربانعلی عامری، مادره شوکت خانم، و هر کدامشان یک دنیای دیگر دارند. تازه خودِ تو چی؟ آنها تو را چه طوری می بینند؟»

به یادم آمد که مادرم بارها وقتی که خواسته بود جلو من پیش یکی تعریفم را بکند، چیزهای عجیبی می گفت : «بچّه م سرش توی درس و مشقش است. یک گوشه می نشیند، کارش را می کند. همه توی اتاق نشسته اند، حرف می زنند، می خندند، او سرش را از روی کتابش بلند نمی کند. توی دنیای خودش است.

صداش می زنی، نمی شنود!»

بله، توی دنیای خودم بودم، امّا حرفهای همه را می شنیدم. اگر یک وقت توی همان اتاق شلوغ مادرم صدایم کرده بود و نشنیده بودم، برای این بود که یا داشتم درباهٔ یکی از حرفهایی که همانجا، توی اتاق، از یکی از آنها شنیده بودم و به شکّم انداخته بود، فکر می کردم، یا با حرفهاشان مثلاً به یاد «عفّت»، خواهر همکلاسیم، قادر گنابادی افتاده بودم و در عالم خیال نشسته بودم کنار یک چشمه، زیر یک درخت بید، او را تماشا می کردم و باش حرف می زدم.

مادرم که باور کرده بود من همانی هستم که به آنها نشان می دادم، به جای خود، همکلاسیم، قادر گنابادی، که بهترین رفیقم بود ... نه، اصلاً رفیق دیگری نداشتم، بقیه برایم فقط یا همکلاسی بودند، یا پسر همسایه ... بله، همان قادر، تنها رفیق من، که خیلی هم دوستش می داشتم، می توانست باور کند که من عاشق خواهرش هستم؟

هر وقت می رفتم در خانه شان، خدا خدا می کردم که خودِ قادر بیاید در را باز کند، نه خواهرش، چون دلم نمی خواست وقتی که رفته ام او را ببینم، خواهرش بیاید در را باز کند و در یک لحظه چشمم که توی چشم او افتاد، زبانم توی دهنم قفل بشود و به تته پته بیفتم و عفّت خیال کند که آمده ام به بهانهٔ دیدن برادرش، قادر، خود او را ببینم. بله، دلم می خواست یک جایی دور از همه، از صبح تا شب ساکت بنشینم و عفّت جلوم نشسته باشد و فقط توی چشمهای او نگاه کنم، امّا دلم نمی خواست که به بهانهٔ دیدن «قادر» رفته باشم در خانه شان و خدا خدا کرده باشم که «عفّت» بیاید در را باز کند و لبخند بزند و با چشمهای قهوه ای روشنش یک جوری به من نگاه کند که قلبم هرّی بریزد تو و پاهایم سست بشود و بخواهم همانجا آب بشوم، بروم توی زمین.

خودم می دانستم که وقتی با قادر دوست شده بودم و دربارهٔ همه چیز با هم صحبت می کردیم و همهٔ همکلاسیهامان می دانستند که ما دو تایی رفیق جان جانی همدیگر هستیم، اصلاً نمی دانستم که«عفت»، خواهر «قادر» که دو سال از خودش

کوچکتر است و همقدّ اوست و همه خیال می کنند دوقلو هستند، خوشگل ترین دختر دنیاست، آن قدر خوشگل که من با یک نگاه عاشق او خواهم شد. گاهی وقتها، ضمن صحبت، اگر اسم خواهرش را برده بود، مثل این بود که من ضمن صحبت اسم خواهرم طاهره را آورده باشم.

اوّلین باری که رفتم در خانه شان و عفّت آمد در را باز کرد، جا خوردم. اصلاً فکرش را هم نکرده بودم که وقتی در خانه شان را می زنم، غیر از خود قادر کس دیگری بیاید در را باز کند. تا آن روز نه قادر آمده بود در خانهٔ ما، نه من رفته بودم در خانهٔ آنها. من از سر کوچه شان ردّ شده بودم، و می دانستم که در سوّم دست راست خانهٔ آنهاست، امّا نمی دانستم چرا هنوز به خانه های همدیگر آمد و رفت نداشته ایم. شاید نخواسته بودیم دنیای خانگیمان را با دنیای مدرسگیمان یا با دنیای دوستیمان قاطی کنیم. شاید دنیای دوستیمان را دنیای خودمان احساس می کردیم، چون خودمان آن را ساخته بودیم و پدر و مادرمان آن را نمی شناختند، نمی توانستند آن را ببینند، و نمی توانستند در آن دخالتی داشته باشند.

آن روز که برای اوّلین بار ... فکر می کنم چند ماه بعد از آمدن «قادر» به مدرسهٔ ما که حسابی با همدیگر دوست شده بودیم ... وقتی باز آقا جان، جمعه صبح سر یک چیزی با مادر دعواش شده بود و کلید مغازه را انداخته بود وسط اتاق و گفته بود: «خودتان می دانید! به امان خدا!» و از خانه رفته بود بیرون و شب نیامده بود و مادر شاید تمام شب بیدار مانده بود، و شاید تمام شب گریه کرده بود و صبحش از آن سر دردهای وحشتناکی گرفته بود که هر چند وقت یک بار به سراغش می آمد و از پا می انداختش، من صبح خیلی زود یک چایی، بدون نان و پنیر و مربّا، سر کشیدم و کیفم را برداشتم و به زبیده گفتم: «مواظب مادر باش. می دانم که با این سر درد لعنتی نمی تواند چشمهایش را باز کند. اگر ازت پرسید سهراب کجاست، بگو صبحانه ش را خورد، رفت مدرسه.»

مادر به دعواها و قهرهای پدر عادت کرده بود، امّا نه به همهٔ آنها. دو سه باری پیش آمده بود که صبح روز بعد از دعوا و غیب شدن پدر، دیده بودم که مادر

از اشکهایی که شب یواشکی توی اتاق خودش ریخته بود، چشمهاش کاسهٔ خون بود. با وجود این نمازش را می خواند و می نشست پای سماور و لبخند می زد. می خواست به ما حالی کند که هیچ اتّفاقی نیفتاده است و قهر آقا جان را نباید جدّی بگیریم. به یادم می آید یک بار با خنده گفت: «ببینید، بچّه ها! من هر چند وقت یک بار این سر درد لعنتی می آید سراغم، و کاریش هم نمی توانم بکنم. تحمّل می کنم تا رد بشود. بعضیها که مرض صرع دارند، هر چند وقت یک بار غش می کنند. پدر شما ها هم هر چند وقت یک بار قهرش عود می کند! مثل من به قهرهاش عادت کنید و حرص نخورید. قهرش که وا گذاشت، بر می گردد!»

امّا آن دو سه بار حتماً دعوا و قهر آقا جان سر چیزی بود که دل مادر را بد جوری آزرده بود. شاید پدر و مادر با چیزهایی که به هم گفته بودند، آسمان را روی سر همدیگر خراب کرده بودند و زمین را زیر پای همدیگر بدتر از جهنّم.

خود من هم شب درست خوابم نبرد. یک بار هم که چشمهام هم رفت، خواب دیدم که شهر شلوغ است و مردم را از پاها به درختها آویزان کرده اند و دارند به شان شلاّق آتشی می زنند و همه از درد جیغ می کشند. چشمهایم را مالیدم و خوب نگاه کردم، دیدم کسی که دارد به پشتم و شکمم و سر و صورتم شلاّق آتشی می زند، آقا جان است. یکدفعه داد زدم: «شما پدر من نیستی! من پسر شما نیستم!» و آقاجان آمد جلو و با چنگولهاش چشمهایم را از حدقه هام کشید بیرون. نعره زدم و از خواب پریدم. آهسته رفتم توی اتاق مادر و دیدم سرش زیر لحاف است و دارد هق هق گریه می کند. پاورچین آمدم ببرون و رفتم توی اتاق خودم و دیگر خوابم نبرد. سحر که دوباره پاورچین رفتم توی اتاقش، دیدم چند تا چارقد به سرش بسته است و لبهٔ یک چارقد را هم تا نوک دماغ روی چشمهایش کشیده است. آهسته گفت: «سهراب جان، من پا نمی شوم. سر دردم برگشته است!»

آمدم بیرون و رفتم پایین به اتاق نشیمن. چند دقیقه بعد زبیده آمد توی اتاق و گفت: «سهراب جان، معلوم می شود تو هم بی خوابی به سرت زده است.»

هیچ کار نمی توانستم بکنم. حال حرف زدن با زبیده را هم نداشتم. با وجود

اینکه در آن موقع فقط من و زبیده بودیم که ماجرای تلخ روز گذشته و اشک ریختن پنهانی مادر و عود کردن سر درد لعنتی او نگذاشته بود درست بخوابیم و پیش از همه به اتاق نشیمن آمده بودیم، احساس می کردم که موقعیت برای حرف زدن با زبیده اصلاً مناسب نیست. ضمناً نمی توانستم تا وقت رفتن به مدرسه در خانه بمانم، چون آنوقت علاوه بر زبیده، منصور و مرتضی و طاهره هم به نوبت بیدار می شدند و به اتاق نشیمن می آمدند و من اصلاً تحمّل حاضر بودن در صحنه هایی را که تصوّرش را می کردم و باید پیش می آمد، نداشتم.

چاره ای غیر از این به نظرم نیامد که یکراست بروم در خانهٔ قادر گنابادی و برای اوّلین بار در بزنم و بگویم که اگر می تواند، نیم ساعت زودتر از معمول بیاید با هم آهسته به طرف مدرسه برویم و من از او بپرسم که پدر و مادر او هم گاهی وقتها کارشان به دعوا و قهر می کشد یا نه. می دانستم که او به من دروغ نخواهد گفت. این را هم می دانستم که خیلی از پدر و مادرها با هم دعوا می کنند، امّا هر چه فکر می کردم، از قهرهای عجیب آقا جان و علّت غیب شدن چند روزه اش بعد از هر دعوا، سر در نمی آوردم. چرا می رود؟ کجا می رود؟ از چی یا کی فرار می کند؟ در آن چند روز تنهای تنها می ماند یا کسی یا کسهایی را می بیند؟ آن چند روز را چه جوری می گذراند؟ یک گوشه می نشیند و فکر می کند؟ یا با خیال راحت می رود برای خودش می گردد و خوش می گذراند؟ خلاصه این قهر کردن و در رفتنش بهانه است؟ یا واقعاً از ترس اینکه کار دعوا به جاهای خطرناکی بکشد و زندگی خانواده اش از هم بپاشد، در می رود تا غیظش فرو کش بکند و اعصابش آرام بشود و بر گردد پیش خانواده اش؟

به در خانهٔ قادر گنابادی که رسیدم، هنوز دستم به درکوب نخورده بود که پشیمان شدم و تند برگشتم به سر کوچه شان و آنجا ایستادم به نگاه کردن. بعد از چند دقیقه به خودم گفتم: «مگر انتظار داری که قادر کف دستش را بو کند و ببیند تو آمده ای، سر کوچه وایستاده ای، منتظرشی؟»

باز آهسته برگشتم به در خانه شان و این بار یکراست دستم را گذاشتم روی

درکوب و یک بار آن را کوبیدم و وایستادم کنار در. بعد از چند لحظه انتظار، شروع کردم توی دلم به شمردن. یک ... دو ... تا ده، و به خودم گفتم: «چهار تا ده تای دیگر هم می شمری، اگر در را باز نکردند، برو مدرسه!»

خوب، حالا که از خانه مان بیرون آمده بودم و می دانستم که مادرم با آن سر درد لعنتی شاید تا بعد از ظهر هم از جا پا نشود، احساس می کردم که اعصابم کمی آرام شده است و می توانم خیلی آهسته بروم به طرف مدرسه. ده تای پنجم را هم شمردم، هنوز در خانهٔ «قادر» باز نشده بود. به راه افتادم که بروم، تند هم بروم که زودتر برسم به سر کوچه و بپیچم توی خیابان که اگر در را باز کردند، ببینند کسی نیست. سه چهار قدم دور شده بودم که یک صدای نازک و مؤدّب گفت: «شما بودید در زدید!»

ناچار برگشتم و دختری دیدم کمی بلند تر از «طاهره»، موهای سیاهش در دو لنگه بافته، پیراهن چیت آبی روشن با گلهای ریز سبز و قرمز به تنش، و ابروهاش کشیده و چشمهاش سیاه، خیلی سیاه، سیاهی ای که برق بزند و توی برقش آدم رنگهای دیگر ببیند. سرم را انداختم پایین و گفتم: «قادر خانه است؟ ببخشید مزاحم شدم. من سهراب عامری هستم. همکلاسی قادر.»

و حالا یک لحظه سرم را بلند کردم و در یک نگاه تمام صورتش را دیدم. لبخند عجیبی توی صورتش بود که انگار از لبهاش جدا بود. لبخندی بود که همیشه جدا از صورتش در جایی از روحم مانده است و گاهی خودش را آن قدر روشن نشان می دهد که همه چیز را توی درخشش خودش محو می کند.

اصلاً فکرش را نکرده بودم که غیر از قادر کس دیگری بیاید در را باز کند. حسّ کردم که دارم از تو می لرزم. می خواستم پا بگذارم به فرار. دختر مثل اینکه آشفتگی حال مرا فهمیده باشد، سرش را کمی روی شانهٔ راستش خم کرد و با نگاهی آرامش دهنده و صدایی مهربان گفت: «شما را می شناسم. من عفّتم. خواهر قادر. قادر همیشه از شما تعریف می کند. دارد صبحانه می خورد. بیایید تو. آلان می روم صدایش می کنم.»

باز سرم را پایین انداختم و گفتم: «نه، نه، تو نمی آیم. بگویید من سر کوچه منتظرش می مانم. بگویید راحت صبحانه اش را بخورد. من سر کوچه وایستاده ام.»

و به راه افتادم. به سر کوچه که رسیدم، سرم را به طرف خانهٔ قادر بر نگرداندم. به مردمی که در رفت و آمد بودند، نگاه می کردم. آنها را نمی دیدم. چیزهایی را که توی سرم بود، می دیدم. حالا توی سرم برگشته بودم توی خانهٔ خودمان. آقا جان که نبود و معلوم نبود کی به خانه برخواهد گشت. منصور و مرتضی هم که حتماً رفته بودند به مغازه. طاهره هم که مدرسه اش خیلی به خانه نزدیک بود و معمولاً ده دقیقه ای به زنگ کیفش را بر می داشت و می دوید.

حالا توی سرم زبیده را می دیدم که خودش صبحانه خورده یا نخورده، هر چند دقیقه ای یک بار می رود سری به مادر می زند. فکر می کنم اگر بعد از زاییدن مرتضی سخت مریض نشده بود و یک بچّه نینداخته بود، و بچّهٔ بعدیش هم، که دختر بود و اسمش را گذاشته بودند طیّبه در پنج سالگی به قول مادر ورنپریده بود و خدا او را از مادر نگرفته بود، حالا من یک خواهر سه سال از خودم بزرگتر داشتم به سنّ زبیده. شاید هم برای همین است که من زبیده را دوست دارم. اگر همین زبیده خواهر واقعی من هم می بود، نمی توانست از همینی که هست مهربان تر و دلسوزتر باشد. توی این فکرها بودم که قادر گنابادی رسید و گفت: «ای بابا، سهراب، چرا نیامدی تو؟ حالت خوب است؟ اتّفاقی افتاده است؟»

گفتم: «نه، اتّفاق تازه ای نیفتاده است. گاهی وقتها که حال و هوای خانه نفسم را می گیرد، می آیم بیرون و می روم ته کوچهٔ پشت خانه مان، روی سکّوی یک خانه می نشینم و چشمهایم را می بندم و می روم به جاهای دوری که هرگز ندیده ام. مثلاً سر کوه قاف!»

قادر خندید و گفت: «خوب یک همچین وقتهایی چرا مثل امروز نیامدی در خانهٔ ما را بزنی، با هم برویم سر کوه قاف؟»

گفتم: «می آیم! می آیم، در می زنم، می آیی در را باز می کنی، با هم راه می افتیم به طرف کوه قاف!»

محاکمهٔ خود

آن روز که برای اوّلین بار من و قادر گنابادی از خانهٔ آنها تا مدرسه را همراه شدیم، فکر کرده بودم که می روم با او درد دل کنم، یا لا اقلّ ازش بپرسم: «هیچوقت شده است که توی خانه تان یکدفعه احساس کنی هوا سنگین و سیاه شده است و دلت بخواهد دستی نامرئی تو را از میان همهٔ آنهایی که دوستشان داری، برت دارد و توی یک سبزه زار خلوت، کنار یک جو، زیر یک درخت بید بگذاردت پایین؟»

حتّی در راهِ رفتن به در خانهٔ او همین جمله را چند بار پیش خودم تکرار کرده بودم، درست مثل حفظ کردن یک شعر توی کتاب درسی، امّا وقتی که پرسید: «اتّفاقی افتاده است؟» آن جمله از ذهنم پریده بود. حالا که با هم راه افتاده بودیم، احساس کردم که آن دست نامرئی، به جای سبزه زار خلوت، مرا گذاشته است کنار قادر گنابادی و دیگر هوا سنگین و سیاه نیست.

بر خلاف انتظار من، قادر از بابت حال و هوای خانهٔ ما چیزی نپرسید و در عوض چسبید به «کوه قاف» و با خنده گفت: «لابد این کوه قاف یک جایی از دنیاست که پای هیچکس به ش نرسیده است، چون وقتی یک چیزی گیر نمی آید، آدم باید برود سر کوه قاف پیدایش کند!»

وقتی وارد مدرسه شدیم، یکدفعه قادر برگشت و با لحن جدّی گفت: «نمی گویم هر روز، ولی هر وقت که دلت خواست، حالا چه هوای خانه تان نفست را گرفته باشد، چه نگرفته باشد، بیا در بزن، یا من خانه هستم، که می آیی تو، با هم راه می افتیم، یا نیستم که خوب، می شود بد بیاری من! بدیش این است که خانهٔ شما سر راه مدرسه نیست!»

راستش من حالا که می توانستم گاهی، بدون دو دلی و اضطراب، به در خانهٔ قادر بروم و احتمالاً خواهرش، عفّت، را هم تصادفاً ببینم، هروقت احساس می کردم

که می خواهم زودتر از خانه بیایم بیرون و به در خانهٔ قادر گنابادی بروم، شروع می کردم به بگو مگو با خودم:

«می خواهی زودتر بروی در خانه شان که چی بشود؟ توی مدرسه که می بینیش. پیش از زنگ هم که نبینیش، زنگهای تفریح که می بینیش؟»

«می دانم! می خواهم نصف بیشتر راه مدرسه را او تنها نرود و من هم با او باشم! آدم بخواهد بیشتر با بهترین دوستش باشد، گناه کرده است؟»

«نه، گناه نکرده است، امّا خودمانیم، اگر آن اوّلین دفعه ای که رفتی در خانه شان را زدی و تصادفاً عفّت، خواهر خوشگل و مهربان قادر نیامده بود، در را باز کند و به جای او پدرش با قیافهٔ دلخور و عبوس در را باز کرده بود و گفته بود: «با کی کار داری؟»، چی می شد؟ شاید دیگر نمی رفتی در خانه شان!»

«نمی دانم! شاید دیگر نمی رفتم.»

«خوب، حالا که احساس کرده ای می خواهی زودتر بروی در خانهٔ او که بیشتر با دوستت باشی، چرا داری از من می پرسی که بروی یا نروی؟ معلوم می شود که الآن خودت هم شکّ داری که راستی راستی دلت می خواهد قادر را ببینی و با هم به مدرسه بروید، یا به بهانهٔ دیدن قادر، باز آرزو داری که تصادفاً عفّت را، حتّی اگر در یک نگاه گذرا هم که شده است، ببینی!»

«حالا فرض کنیم، نه همیشه، ولی الان همین طور باشد که تو می گویی! یعنی بهتر است که از خیر رفتن به در خانهٔ او بگذرم؟ پس اگر این جور باشد، باید اصلاً خیال کنم که آن روز هم به جای رفتن به در خانهٔ قادر، مثل بارهای دیگر می رفتم ته کوچهٔ پشت خانه مان، روی سکّوی در خانهٔ آخری می نشستم تا اعصابم کمی آرام بشود و راه بیفتم به طرف مدرسه؟»

چند باری این بگومگو را که گاه می شد استنطاق، گاه مشورت، با خودم کرده بودم، که بار آخر گفتم: «حالا که زودتر آماده شده ای از خانه بروی بیرون، برو، امّا نه برای اینکه بروی در خانهٔ قادر گنابادی، بلکه آهسته راه مدرسه را در پیش بگیر و تکلیفت را با خودت روشن کن!»

و راه افتادم و باز شروع کردم به محاکمه کردنِ خودم: «تو تا حالا دختری به خوشگلی عفّت، خواهر قادر، ندیده ای؟»

«نمی دانم. فکر نمی کنم. یادم نمی آید!»

«یعنی چون تا حالا دختری خوشگل تر از عفّت ندیده ای، حالا که او را دیده ای، عاشق او شده ای؟»

«نه، فکر نمی کنم. من تصمیم نگرفته بودم که بروم در خانهٔ قادر گنابادی، بهترین دوستم، یا در واقع تنها دوستم تا خواهرش را ببینم و عاشقش بشوم. اصلاً هیچوقت به ذهنم نیامده بود که بخواهم خواهر او را ببینم، چه خوشگل ترین دختر دنیا باشد، چه زشت ترین دختر دنیا!»

«یعنی چون خواهر قادر است و ضمناً خیلی خوشگل هم هست، عاشقش شدی؟ حالا اگر زشت بود، عاشقش می شدی؟»

«فکر نمی کنم. آنوقت ممکن بود مثل خواهرم طاهره دوستش داشته باشم، امّا عاشقش نباشم.»

«پس چون خوشگل است، عاشقش شده ای؟»

«چون هم خوشگل است، هم مهربان و مؤدّب است، هم خواهر قادر است.»

«مگر تو فکر نمی کنی که قادر را بی نهایت دوست داری؟ مگر نمی گویی که وقتی با او هستی، انگار تمام دنیا مال توست؟»

«بله، همین طور است.»

«فکر می کنی حالا که عاشق خواهرش شده ای، به ش خیانت کرده ای؟»

«خیانت نه! نمی دانم! نمی دانم چه کار کنم! کاشکی قادر اصلاً خواهر نمی داشت!»

«چی داری می گویی؟ قادر خواهر نداشته باشد که تو مجبور نباشی به دوستت خیانت کنی؟ که مجبور نباشی بروی با صداقت و صمیمیت به ش بگویی: ببین قادر، من تا موقعی که نیامده بودم در خانه تان را بزنم و خواهرت بیاید در را باز کند و من صورت او را، لبخند او را، چشمهای او را ببینم و نگاه او مرا سحر بکند،

رابطه ام با تو رابطهٔ دو تا دوست همکلاسی بود که همهٔ بچّه ها به دوستیمان حسودیشان می شد. امّا حالا توی خانه تان یکی تو هستی که من می خواهم آن رابطهٔ دوستی را تا آخر عمرم بات داشته باشم، یکی هم عفّت هست که انگار مثل دختر شاه پریان به خوابم آمده است و مرا عاشق خودش کرده است و بیدار هم که شده ام، می بینم خودش را خواهر تو کرده است. حالا چون تو تنها دوست من هستی و من نمی توانم هیچ چیز را از تو پنهان بکنم، ازت می خواهم که مثل همیشه صاف و پوست کنده حرف دلت را بزنی و به من بگویی چه کار کنم. هرچی بگویی، به دوستیمان قسم همان کار را می کنم، حتّی اگر بگویی: سهراب، برو گمشو! دیگر تا آخر عمر نمی خواهم نگاهم به تو بیفتد، با اینکه نمی دانم چه طوری می توانم همچین بدبختی ای را تحمّل کنم، گم می شوم تا دیگر تا آخر عمرم نگاهت به من نیفتد. حتّی اگر بگویی از این مدرسه هم بروم یک مدرسهٔ دیگر، می روم با برادرم، مرتضی، صحبت می کنم، او یک جوری به مادر و پدرم حالی می کند که باید مدرسه ام را عوض کنم! خوب، آقا سهراب، چی می گویی؟ عرضه اش را داری که تکلیف خودت را با خودت روشن کنی و بروی اینها را به قادر گنابادی بگویی تا اقلاً اگر او دوستیش را با تو به هم زد، یادش بماند که چون دوستیش برای تو خیلی مهمّ و با ارزش بود، حقیقت را به ش گفتی؟»

«نه، این راهی که تو پیش پای من می گذاری، برای من بهترین راه است، امّا فکر نمی کنم از من بر بیاید که بروم رو به روی او وایستم و این چیزها را به او بگویم! می دانی او با اعتمادی که به من دارد، چه ضربه ای به روحش می خورد؟ مثل این است که او همراه من بیاید به قلّهٔ یک کوه و من یک دفعه برگردم به او بگویم: قادر، من می خواهم تو را پرت کنم پایین! و او مبهوت به من نگاه کند که چرا دارم همچین شوخی ای با او می کنم، و یک لحظه بعد ببیند که هُلش دادم و پرتش کردم پایین! تو می خواهی همچین ضربه ای به روح پاک و عزیز او بزنم؟ تو می خواهی تا این حدّ...»

نمی دانستم بگویم تا این حدّ چی ...! تصمیم گرفتم که به «قادر» هیچ چی

نگویم و در خانه شان هم نروم تا مبادا تصادفاً چشمم به عفّت بیفتد و مجبور بشوم با او سلام و علیک کنم یا اگر چیزی گفت، جوابش را بدهم. به خودم گفتم: «ببین سهراب، تو فقط یک بار عفّت را دیده ای. شاید چون قادر را دوست داری، این قدر خواهرش برایت عزیز شده است. حالا این طور هم که نباشد، تو از کجا می دانی که عفّت اصلاً از تو خوشش آمده باشد؟ آن روز او فقط به تو گفت که تو را می شناسد، چون برادرش قادر همیشه از تو تعریف می کند. اگر با مهربانی به تو نگاه کرده است، خوب، شاید برای این است که دختر مهربانی است مثل برادرش! از اینها گذشته، اگر فکر می کنی که دوستش داری و عاشقش هستی، نه قادر این را می داند، نه عفّت. دوستش داشته باش و عاشقش باش و اصلاً به روی خودت نیاور. عفّت را دیدی، یک جوری حرف نزن که او فکر کند به ش نظر داری. خود قادر هم که همان روز گفت که هر وقت دلت خواست، بروی در خانه شان، در بزنی، اگر بود، با هم بروید مدرسه. حتّی گفت در بزن، بیا تو. یعنی نرو سر کوچه منتظر وایستا. پس هر وقت که واقعاً دلت خواست بروی در خانه شان قادر را ببینی، نه خواهرش عفّت را، برو. اگر عفّت را هم دیدی، مهربان و مؤدّب با «خواهر قادر گنابادی» حرف بزن، نه با «معشوق سهراب عامری»، وگرنه خاک بر سر دیوانهٔ احمقت بکنند!»

و همین کار را هم کردم. عاشق دختری ماندم که توی خواب و خیال خودم می دیدمش و توی خواب و خیال با هم می گشتیم، حرف می زدیم، حتّی گاهی همدیگر را می بوسیدیم، و هر وقت که عفّت، خواهر قادر را می دیدم، به خودم می گفتم: «هی! یادت باشد که این دختر معشوق تو نیست، خواهر دوستت قادر گنابادی است که ظاهرش شبیه معشوق توست! یکدفعه گیج نشوی و این دو تا را با هم اشتباه بکنی!»

و هیچوقت اشتباه نکردم، و چیزی که حالا، یعنی در هشتم ژانویهٔ سال دو هزار و سیزده میلادی، برابر با نوزدهم دی ماه ۱۳۹۱ هجری شمسی، برایم نه خنده دار است، نه غم انگیز، بلکه معنایی پیدا کرده است که با معنای آن وقتها خیلی فرق می کند، این است که اصلاً اسم همزادِ گاه خوابی، گاه خیالی «عفّت» را هم گذاشتم

«ستاره»، چون شنیده بودم که بعضیها وقتی خواب می بینند، بلند بلند حرف می زنند و کسی را که دوست دارند، با اسم صدا می کنند. بعد از آن توی دلم آن قدر گفته بودم «ستاره» که «عفت» داشت از یادم می رفت.

یک روز که رفته بودم در خانهٔ قادر اینها و باز خواهرش با همان شور و شادی همیشگیش در را باز کرده بود و می گفت: «بیایید تو! بیایید!» نزدیک بود از دهنم بپرد بیرون که بگویم: «نه، ستاره... » که خدایی شد زود با لکنت کردمش: «نه، ست ... س ... سایه تان کم نشود، عفّت خانم ... به ش بگویید ...» و عفّت پقّی زد زیر خنده و حرفم را برید و گفت: «... که سر کوچه منتظرشید!»

یادم می آید که حتّی یک روز هم با اسم «ستاره» برای «قادر» پُز دادم. این را دیگر هیچ از خودم انتظار نداشتم. توی دلم به خودم فحش دادم، به خودم نفرین کردم، توی دلم به صورت خودم تُف انداختم:

«پسرهٔ رذل بیشرف دروغگو! آخر آدمی که خودش این قدر از دروغ بدش می آید و از آدمهای دروغگو نفرت دارد، چه طور رویش می شود که این طور راحت به بهترین دوستش، به تنها دوستش دروغ بگوید، آن هم دروغی که به خواهر همان دوست مربوط می شود، نه یکی از دخترهای قوم و خویش یا دوست و آشنای پدر و مادرت یا دختر یکی از همسایه هاتان! ها؟ از خودت خجالت نمی کشی؟»

«چرا، می کشم!»

«این هم شد جواب؟ یک دزد هم وقتی بگیرندش و رسوا بشود، همین را می گوید که تو می گویی: از خودم خجالت می کشم! به خودم فحش می دهم! به خودم نفرین می کنم! توی دلم به صورت خودم تُف می اندازم!»

«من که با خواهر قادر رابطهٔ دوستی دختر و پسرهای دیگر را ندارم. راستش انگار اصلاً هیچ جور رابطه ای با او ندارم. آدم اگر توی دلش، توی خیالش عاشق کسی باشد که مزاحم کسی نمی شود، به کسی خیانت نمی کند، مثل این می ماند که من به یک کفتر سفید توی آسمان نگاه کنم و او را با انگشت نشان بدهم و بگویم: آن ستاره را می بینی؟ او معشوق من است!»

«نه! این طور نیست! اگر با این حرف می خواهی خودت را گول بزنی، بزن، گول خودت را بخور، نوش جانت! امّا اگر خیال می کنی دیگران را می توانی با این حرفها گول بزنی، خیلی احمقی!»

«نه، دلم نمی خواهد خودم یا کس دیگری را گول بزنم. قادر بهترین دوست من است. من فقط با اوست که تنها نیستم. چرا، حالا تازگیها که خواهرم طاهره بزرگتر شده است و چیزهایی را خوب می فهمد، گاهی بعضی درد دلها را باش می کنم، امّا او بزرگتر از این هم می بود، یا همسّن قادر هم می بود، باز دختر بود و فرق می کرد. قادر پسر است، همکلاس من است، دوست من است و با او که حرف می زنم، انگار دارم با خودم حرف می زنم!»

«برای همین است که به ش دروغ می گویی؟ یعنی تو راحت می توانی به خودت دروغ بگویی!»

«عجب غلطی کردم! دست خودم نبود. قادر یک دختر دایی ناتنی دارد، یعنی دختر زن داییش از شوهر اوّلش، که داییش او را مثل بچّه های خودش دوست دارد. پدرش کوهنوردی می کرده است، پرت می شود، با شقیقه می خورد به سنگ، جا در جا می میرد. قادر با این دختر خیلی دوست است. همه می دانند که آنها همدیگر را دوست دارند، امّا نه مثل دوستی بعضی از همکلاسیهای دیگرمان که بهتر است حرفشان را هم نزنیم. اسم این دختر «نسترن» است. پنج شش ماهی از قادر کوچکتر است. امّا قادر هیچوقت از دوستی خودش با نسترن پز نمی دهد. حرف پیش می آید، مثلاً می گوید: با دایی اینهام رفته بودیم باغشان توی گناباد... گفته ام به ت که چه باغ خوبی دارند؟ بعد به یادم بیاور برایت بگویم، عین بهشتی که می گویند ها... نسترن به م تخته نرد یاد داد. می دانم. تو شطرنج هم بلد نیستی، چون پدرت بازی ورق و شطرنج و تخته نرد را اختراع شیطان می داند. این را می خواهم بگویم که من هیچوقت تا آن روز تخته نرد بازی نکرده بودم. داریم توی خانه مان. امّا من شطرنج بازی می کنم. اگر کسی نبود، با خودم. توباید یاد بگیری، سهراب. باید به ت یاد بدهم. تخته نرد بیشتر بازیِ مخصوص مردهاست، امّا این نسترن از خیلی از

مردها هم که ادّعاشان می شود، می برد. چندین بار خواسته بود یادم بدهد، طفره رفته بودم. می دانی این دفعه چی گفت؟ گفت اگر ننشینی یادت بدهم، معلوم می شود بازی کردن با من برایت لذّت ندارد! خیلی ناقلاست. از اینش خوشم می آید. حالا من هم تصمیم گرفته ام این دفعه که می رویم خانه شان یا باغشان، جعبهٔ شطرنج سفریم را با خودم ببرم و به ش بگویم: نسترن، اگر نیایی بنشینی شطرنج یادت بدهم، معلوم می شود...»

«خوب، که چی؟ می خواهی بگویی قادر دوست دختر دارد، دختر زن داییش است، با هم رفت و آمد دارند، می نشینند با هم حرف می زنند، با هم بازی می کنند، ها؟ بسیار خوب! امّا این قضیه چه ربطی به تو دارد؟ تو هم اگر دختر دایی، دختر عمو، دختر خاله یا دختر عمّه ای می داشتی، می توانستی دوستش داشته باشی، خانهٔ همدیگر بروید، بنشینید با هم حرف بزنید، بازی کنید و هیچ اشکالی هم نداشته باشد. امّا تو ...»

«آخر قادر عادت دارد وقتی از چیزی یا کاری مربوط به خودش برای من حرف می زند، از من بپرسد که از بابت آن چیز یا آن کار من چه وضعی دارم. آن روز که راجع به «نسترن» و تخته نرد بازی کردنش صحبت می کرد، بعد حرفش کشید به اینجا که آن روز همان موقعی که داشت با نسترن حرف می زد، توی ذهنش سنّ خودش و او را بیشتر کرده بود تا رسیده بود به آنجا که حالا شده بودند زن و شوهر، و آنوقت یکدفعه کلّه اش گیج رفته بود و از جا پا شده بود و گفته بود: نسترن، بیا برویم توی باغ بگردیم. وقتی این حرف را زد، گفت: سهراب، راستی، نشنیده ام که تو هیچوقت از یک دختری که دوستش داشته باشی، حرف بزنی. چرا؟ خوب، نخواستم به ش بگویم من با هیچ دختری دوست نیستم. دلم نمی خواست او فکر کند با کسی دوست است که تا حالا یک دختر هم از قیافهٔ او خوشش نیامده است که با هم دوست بشوند. از طرف دیگر نمی توانستم به ش بگویم خواهرت عفّت را، بدون اینکه او خودش بداند، دوست دارم و در عالم خواب و خیال با او حرف می زنم، با او به گردش می روم، با او بازی می کنم!»

«یعنی هم خدا را می خواهی، هم خرما را. اگر دوستی با قادر و دوست داشتن عفّت برایت خیلی مهمّ است و حاضری که برای نگهداشتن هر دو، عفّت را فقط تو عالم خواب و خیال دوست داشته باشی و به ش نزدیک نشوی و نگذاری از عشق تو نسبت به خودش بویی ببرد، چه لازم کرده است که در عین حال پُز این عشق پنهانی و خواب و خیالی را به بهترین دوستت، قادر گنابادی، بدهی؟»

«خوب، من هم فقط خواستم به ش بگویم که یک دختری را دوست دارم، ولی هنوز نفهمیده ام که او هم مرا دوست دارد یانه. یکدفعه قادر شروع کرد به پرسیدن چیزهایی که اصلاً جوابی برای آنها نداشتم. می خواست راهنماییم بکند که چه کار بکنم و چیها بگویم تا بفهمم که او دوستم دارد یا نه. به ش گفتم: قادر جان، این دختر اسمش ستاره است. از قوم و خویشهای ما هم نیست. دختر یکی از همسایه هامان است که چند ماه پیش از اینجا اسباب کشی کردند و رفتند. به ش گفتم ستاره دختر بسیار خوشگلی است و آنوقت هر چیزی را که «عفّت» دارد، عوض کردم و دادم به «ستاره». مثلاً چشمهای عفّت قهوه ای روشن است، گفتم چشمهای ستاره آبی است. موهای عفّت سیاه و بلند است و آنها را لابد مادرش برایش در دو لنگه می بافد، گفتم موهای ستاره بور و کوتاه است و تا سر شانه هایش می آید. قدّ عفّت بلند است و نسبت به سنّش باید از قادر خیلی کوتاه تر باشد، امّا تقریباً با او همقدّ است، و من گفتم ستاره قدش یک خرده از سر شانهٔ من بلند تر است!»

«خوب، فرض می کنیم که تو عاشقی. عاشقی که گناه نیست. دزدی نیست. آدمکشی نیست. تو یک روز می خواسته ای عاشق بشوی، امّا خودت خبر نداشته ای. می روی در خانهٔ دوستت، یک دختر خوشگل و مهربان می آید در را باز می کند، و یکدفعه دلت به تو می گوید: امروز قرار بود عاشق بشوی، بفرما، این هم معشوق! خوب به صورت و قد و بالاش نگاه کن و برو پی کارت. یعنی برو دنبال عاشقیت و کاری به این دختر نداشته باش. می دانی، او خواهر دوست توست، خواهر بهترین دوست تو! برو، با عشقت در عالم خواب و خیال خوش باش!»

«خوب، من هم فرض می کنم همین طور باشد که تو می گویی، امّا آدم که

نمی تواند همهٔ عمرش عاشق یک ستارهٔ خواب و خیالی باشد!»

«پس می خواهی عاشق عفت، خواهر قادر گنابادی باشی، امّا رسیده ای به سر یک دو راهی، و از هر کدام از این دو راه هم که می روی، می رسی به بن بست!»

«بله.»

«بله و زهر مار، پسرهٔ دروغگوی احمق! خودت می دانی که داری دروغ می گویی. دروغ دروغ است. کوچکش دروغ است، بزرگش هم دروغ است. مثل این می ماند که یک نفر شب برود توی یک کوچهٔ تاریک وایستد و سیلی بخواباند توی گوش رهگذرها و فرار بکند، یکی دیگر با چماق بکوبد توی سرشان و فرار بکند، و یکی هم تفنگ دست بگیرد و گلوله خالی کند توی مغز مردم و فرار هم نکند. اینها همه ش «مردم آزاری» است! یکیش کوچک است و فقط صورت مردم را کبود می کند. یکیش متوسّط است، کلّهٔ مردم را می شکند! یکیش هم بزرگ است و مردم را می کشد! دروغ هم همین طور است!»

«نه، این طورها هم نیست دیگر. من فکر می کنم گاهی وقتها یک چیزهایی پیش می آید که آدم نمی تواند همان موقع راستش را به طرف بگوید، چون هنوز مطمئنّ نیست که چه کار می خواهد بکند، یا چه طور خواهد شد. فعلاً به طرف چیزی نمی گوید و صبر می کند. این معنیش این نیست که دارد به طرف دروغ می گوید. راستش را نگفتن، هیچ چی نگفتن و صبر کردن، دروغ گفتن نیست.»

«یعنی اینکه تو عاشق عفّت باشی، امّا نخواهی که حالا قادر بداند، چون هنوز نمی دانی چه کار بکنی و چه خواهد شد، و هر وقت قادر را می بینی، بگذاری او همچین خیال کند که تو عاشق دختری هستی به اسم ستاره که شکل و قیافه اش هم اصلاً هیچ شباهتی به شکل و قیافهٔ عفّت ندارد و اسمش هم ستاره است، این می شود راستش را نگفتن و هیچی نگفتن و با دروغ گفتن فرق می کند؟ خیال می کنی خیلی از دروغهایی که پدرت و مادرت و برادرهات و خودت تحویل همدیگر می دهید، از همین جور راستش را نگفتنها نیست؟ مگر خود تو با یک دروغِ کوچک و مصلحتیِ مادر یا پدرت، وقتی می فهمی که واقعاً دروغ است و می دانی که آنها

می دانند که دارند دروغ می گویند، مغزت آتش نمی گیرد و قلبت نمی خواهد وایستد! چرا؟ برای اینکه می بینی با همین دروغهای مصلحتی یا به قول تو با این راستش را نگفتنهاست که دارند زندگی زبیده و پدرش و حتّی زندگی خود منصور را هم خراب می کنند!»

و دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و توی دلم فریاد زدم: «بله، بله، قبول کردم، من هم دروغ می گویم! ما همه دروغ می گوییم! شاید قادر گنابادی هم دروغ می گوید! شاید عفّت هم دروغ می گوید!» و امروز، که بیستم دی ماه یکهزار و سیصد و نود و یک هجری شمسی است، در دنبالهٔ فریاد بی صدای سهراب آنوقتها، با یاد آن «محاکمهٔ نفسِ» سهراب آن وقتها، سری تکان می دهم و لبخندی می زنم و توی دلم می گویم: «آدمیزاد حیوانی است دروغگو!» و چند لحظه بعد در جامع و مانع بودن این تعریف شکّ می کنم و به خودم می گویم: «شاید نزدیک تر به واقعیتش این باشد که «آدمیزاد حیوان دروغگویی است که فکر می کند شیفتهٔ حقیقت است!»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

پریشانی فرخنده

بعد از برگشتن از «باغ ملّی» و گم کردن «داداش مرتضی» و پیدا کردن همصحبتی نُه سال بزرگتر از خودم به اسم «مرتضی» که تصادفاًبا هم توی یک خانه زندگی می کردیم و هر دو مان به مردی به اسم «حاجی قربانعلی عامری» می گفتیم «آقا جان» و به زنی به اسم «شوکت» می گفتیم «مادر» و به جوانی به اسم «منصور» می گفتیم «داداش» و دختر کوچک و مهربان و بی آزاری هم بودکه همه «طاهره» صداش می کردیم و شاید طفلک دلش می خواست به ش بگوییم «خواهر»، امّا از دل خودش خبر نداشت، حالا انگار وارد دنیایی شده بودم که همه چیزش با دنیای یک روز پیش فرق می کرد و بزرگترین فرقش این بود که من، با وجود اینکه هنوز همان بچّهٔ «تنهای حاشیه نشین» بودم، دیگر غصّه نمی خوردم که چرا «بزرگها» داخل آدم حسابم نمی کنند، چون انگار یکدفعه از خواب درازی بیدار شده بودم و فهمیده بودم که «بزرگها» خیلی هم «بزرگ» نیستند و «بچّه ها» هم همیشه «بچّه» نمی مانند.

حالا من نه «بچّه» بودم، نه «بزرگ». چی بودم؟ نمی فهمیدم. مثل این بود که تا یک روز پیش صورت مسئله ای جلوم بود که می خواندم و می فهمیدم و می دیدم مسئلهٔ سختی است و یک جوری مشغول حلّ کردنش می شدم و ازش خوشم نمی آمد، امّا حالا، حالای آن موقع، یکدفعه صورت مسئله عوض شده بود و می دیدم وقتی می خوانمش، چیزی ازش نمی فهمم تا بگویم که حلّ کردنش سخت است یا آسان، و مشغول حلّ کردنش نمی شدم، امّا حسّ می کردم که از آن بدم نمی آید. همچین حالتی را اگر الآنِ این موقع بخواهم توصیفش بکنم، می گویم «پریشانی فرخنده» چون در همچین حالتی ذهن آدم با موقعیتی رو به رو می شود که تجربه اش برایش تازگی دارد و آدم می خواهد با فکر کردن آن را بفهمد، امّا نمی تواند فکر کند، یعنی ذهنش «پریشان» است. به عبارت دگر موقعیت

«درهم ریخته » است و ذهن در مقابل آن «پریشان» می شود، امّا این پریشانی هولناک نیست. آدم را به وحشت نمی اندازد. آدم احساس می کند که چه خوب شد که دیگر در آن موقعیت آشنای قبلی نیست که برایش عادّی شده بود و خسته اش کرده بود و دلش نمی خواست که زندگی برایش همچین صورتی داشته باشد و این صورت، واقعیت زندگی باشد. به همین دلیل این موقعیت تازهٔ ناآشنا و مبهم و نفهمیدنی را که جای آن موقعیت کهنه را گرفته است، خوب و مبارک و فرخنده می داند. این موقعیت، با وجود اینکه «پریشانی» است، چون آدم را از زندان آن موقعیت عادّی خلاص کرده است، خوب و مبارک و فرخنده است.

حالایِ آن موقع من قبول کرده بودم که آدم نمی تواند دروغ نگوید، ولی اقلاً می تواند، اگر مجبور شد، دروغهایی بگوید که برای زندگی دیگران ضرر نداشته باشد. خوب، در این صورت من چه طور می توانستم دروغهای مادرم به پدر زبیده و خود زبیده را با دروغی که خودم به قادر گنابادی گفته بودم، مقایسه بکنم و بگویم دروغ دروغ است و کوچک و بزرگش فرق نمی کند. در حالایِ الآنم می گویم آیا دروغی که آن موقع به قادر گفته بودم، با دروغ «هیتلر» به ملّت آلمان و همقطارهایش در تاریخ ملّتهای دیگر فرقی نمی کند و هر دو دروغ است؟ خیال کنید الآن روز قیامت است و من و هیتلر را برده اند پای میزان حساب و خدا می آید و هر دوی ما را به جرم دروغگویی به سکونت دائم در جهنّم محکوم می کند و شما که آن کنار وایستاده اید و شاهد این داوری هستید، هیچی به خدا نمی گویید؟

حالایِ آن موقع، چیزی که در آن پریشانی فرخنده هنوز می توانستم بدون پریشانی درباره اش فکر بکنم، سرنوشت «زبیده» بود. از یک طرف بین من و زبیده رابطه ای پیدا شده بود که او، با اینکه دختر با قدرت و تو داری بود، هر وقت که تحمّلش سر می آمد و من این را توی صورتش می دیدم و با نگرانی می پرسیدم: «زبیده جان، چی شده؟ می دانم که ناراحتی!» می گفت: «چیزی نیست، سهراب جان! بعد به ت می گویم!» و آنوقت من می فهمیدم که بر عکس جواب او، که چیزی نیست، چیزی هست و باید چیز دردناک و تحمّل ناپذیری باشد.

از طرف دیگر شکّهایی که در این دوره از زندگیم پیدا کرده بودم، حدوداً از موقع وارد شدن یا درستش را بگویم وارد کردن «زبیده» به دایرهٔ زندگی خانوادهٔ ما شروع شده بود. اصلاً ماجرای زندگی زبیده و دوز و کلکی که مادرم با کمک دلاّلانهٔ صفیه باجی و راضی کردن پدرم و گول خوردن منصور و کلاه گذاشتن سر نعمت الله برای به تله انداختن زبیده چیده بودند، باعث شد که من یک طرف وایستم و اعضای خانواده ام را به چشم یک تماشاچی نگاه کنم، یعنی آنها غریبه هایی باشند که دارند، روی صحنه، زندگیشان را بازی می کنند و من زندگیشان را توی بازیهاشان یا بازیهاشان را توی زندگیشان می بینم و درباره شان قضاوت می کنم. آخر سر هم در مقایسه با حرفها و عملهای آنها توی آیینهٔ ذهنم تماشاچی وجود خودم می شوم و تکلیف خودم را با خودم روشن می کنم.

نمی خواهم بگویم که آورده شدن زبیده توی چهار دیواری خانوادهٔ ما مرا سِحر کرد و به صورت آدمی شکّاک و کنجکاو و فضول و بیقرار درآورد. من توی چهار دیواری آن خانواده به صورت یک بچّهٔ تنهای حاشیه نشین درآمده بودم و این تنهایی و حاشیه نشینی بود که چشمهای مرا به حرفها و حرکتها و عملهای دیگران باز کرده بود و باعث شده بود که ماجرای پیداشدن زبیده در صحنهٔ تماشاخانهٔ خانوادهٔ ما مرا بیشتر از گذشته به شکّ بیندازد و کنجکاو و فضول و بیقرار بکند.

البتّه حالایِ این موقع و الآن می فهمم که یک عامل مهمّ دیگر در موقعیت تازهٔ من، سنّم بود که با آن، دورهٔ تازه ای از شکّهای من شروع شده بود و یقینهایی برایم شکسته می شد که اوّل که آنها را باور کرده بودم، فکر نمی کردم تا آخر عمرم هیچ چیز بتواند آنها را بشکند و همان قدر به همیشگی بودن آنها اطمینان داشتم که شب، وقتی که می رفتم توی رختخواب و سرم را روی بالش می گذاشتم، می دانستم که فراد صبح، وقتی که چشمهایم را باز کنم، خورشید را توی آسمان صاف خواهم دید، یا اگر خورشید خودش پشت ابرها باشد، نورش توی فضا دیده خواهد شد.

در این دوره از شکّ و سؤال بود که ماجرای زبیده به من جرئت داد که

دیوار بین زندگی حاشیه ای یک بچّهٔ هنوز داخل آدم نشده و مرتضی را که یک جوان خیلی داخل آدم بود و زندگی وسطِ میدانی داشت، بشکنم و آن سفر تاریخی به باغ ملّی را با هم بکنیم و در آخر این سفر من، که در حالای آن موقع همسفرش شده بودم، به طور غیر مستقیم، از او قول بگیرم که منصور را سر عقل بیاورد تا زبیده را بچّه دار بکند و پدرمان مجبور بشود که فکر آوردن «رعنا»، دختر خواهرش عمّه صدیقه را که به زودی پانزده سالش تمام می شد، از سرش بیرون کند و به عقد و عروسی رسمی زبیده و منصور رضایت بدهد و مادر هم به آرزوش، که وصلت نکردن با خانوادهٔ عمّه صدیقه بود، برسد. آن روز درموقع برگشتن از باغ ملّی به همسفرم مرتضی گفتم:

«مرتضی، می دانی من چی فکر می کنم؟ فکر می کنم منصور هم دیگر از این مسخره بازی خسته شده است و منتظر است که یکی مثل شما به ش بگوید ترس را بگذارد کنار و بچّه دار بشود!»

و مرتضی گفت: «شاید همین طور باشد که تو می گویی.»

و من از این جواب مرتضی این طور فهمیدم که او با نظر من موافق است و می داند که فقط خود اوست که می تواند این زنگوله را به گردن منصور ببندد. پس کاری که در این میانه از من بر می آمد این بود که یخهٔ مرتضی را ول نکنم، یا درستش را بگویم دست از دامن مرتضی بر ندارم و هی بپرسم که با منصور صحبت کرده است یا نه؟ و اگر کرده است، تأثیری در منصور داشته است یا نه؟ و اگر تأثیر داشته است، بالاخره منصور ترس از آقا جان را سرکوب کرده است وتصمیم گرفته است زبیده را بچّه دار کند و خودش را از اسارت پدر و مادر نجات بدهد و زبیده را از این گودال دروغ و بیرحمی که خیلی بدتر و نفرت انگیز تر از کار آقاجان در عید قربان است که سر گوسفنده را می گذارد لب پاشویهٔ حوض، منصور یا مرتضی، یا هر دوشان دستها و پاهاش را می گیرند و آقاجان مثل اینکه بخواهد یک دسته علف تازه و شیرین به دهن گوسفنده بگذارد، خم می شود و در حالی که زیر لب دعای مخصوصی می خواند، با کارد تیزش گلوی او را می برد و خون گرم و سرخ فوّاره

می زند توی هوا!

ضمناً با خودم هم قرار گذاشته بودم که هر وقت که مناسب بدانم، با زبیده صحبت بکنم و یک جوری به ش حالی بکنم که ما، یعنی من و مرتضی، برای کمک به خوشبختی او چه فکری کرده ایم و چه نقشه ای داریم.

منِ الآنّ این موقع که روز یازدهم ژانویهٔ سال ۲۰۱۳ میلادی است، لابد باید از جهل معصومانه ای که در جملهٔ «برای کمک به خوشبختی او چه فکری کرده ایم و چه نقشه ای داریم» نهفته است، از خود الآنم بسیار شرمنده باشم، ولی نیستم و می دانم که پشیمانی از نادانیهای گذشته دلیل دانایی کامل امروز نیست و فایده ای برای آینده ندارد.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

در راه خوشبختی

آخرین باری که سایهٔ تلخ یک ناراحتی شدید و تحمّل ناپذیر را توی صورت زبیده دیده بودم و با نگرانی از او پرسیده بودم: زبیده جان، چی شده؟ می دانم که ناراحتی! او گفته بود: چیزی نیست، سهراب جان! بعد به ت می گویم! و من فهمیده بودم که چیزی هست، و هر چه هست، باید چیز دردناک و تحمّل ناپذیری باشد.

فرصتهایی که من برای حرف زدن با زبیده پیدا می کردم بعضی از عصرهای روزهای شنبه تا پنجشنه بود و ساعتهایی از روز تعطیل جمعه که زبیده مشغول کار کردن توی حیاط یا توی آشپزخانه بود. امّا این فرصتها اگر با هم حرفهای معمولی می زدیم اشکالی نداشت و لازم نبود تا یکی پیداش شد، حرفمان را قطع کنیم. خیلی وقتها که زبیده از دهشان، باغ اربابشان، مادرش، پدرش، و اتّفاقات جالب خنده دار یا غم انگیزی که در ده می افتاد و بیشتر آنها را خودش دیده بود، حرف می زد، مادرم و طاهره هم بودند و گوش می کردند و گاهی هم هر کدامشان چیزهایی از او می پرسیدند که مال طاهره جوابهاش برای زبیده آسان بود و بعضی از آنها برای خود زبیده هم تفریح داشت، ولی مال مادر معمولاً سؤالهایی بود که بیشتر کیفیت استنطاق پیدا می کرد و می دیدم که جواب دادن آنها چه قدر برایش سخت است و چه جور بعضی از آنها را با جواب پیچیده ای که می دهد، در واقع بی جواب می گذارد. چیزی که فکر نمی کنم مادرم متوجّه آن می شد، این بود که زبیده هر چی می گفت، طوری می گفت که شنوندهٔ اصلیش من بودم و در تمام هر نوبت از این گفت و گوها، سؤالهای اصلی را هم من کرده بودم.

مثلاً اگر زبیده دربارهٔ مدرسهٔ چهار کلاسهٔ مختلط یا دخترانه پسرانهٔ ده صحبت می کرد که کلاس اوّل و دوّمش یک معلّم داشت و شاگردهای هر دو کلاس توی یک اتاق درس می خواندند و معلّم در هر زنگ نیم ساعت به کلاس

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

اوّلیها می رسید و نیم ساعت به کلاس دوّمیها، و معلّم کلاس سوّمیها و چهارمیها هم همین کار را توی یک اتاق دیگر می کرد، سؤال اصلیش را من کرده بودم که خواسته بودم ببینم زبیده توی دهشان فقط مکتب رفته است، یا خواندن و نوشتن و حساب کردن را توی مدرسهٔ ده یاد گرفته است.

آنوقت اگر زبیده از دشمنی آخوند دهکدهٔ «آویژ» با معلّم کلاس سوّم و چهارم که ضمناً مدیر مدرسه هم بود، حرف می زد و داستانهایی دربارهٔ رقابتهای خنده دار آنها تعریف می کرد و می گفت که چه طور ارباب، بدون اینکه طرف یکی از آنها را بگیرد، هر دو را به کار خودشان دلگرم می کرد، ولی معلوم بود که رابطه اش با آن معلّم که اسمش آقای فلاحتی بود، خیلی دوستانه تر و خودمانی تر از رابطه اش با آخوند ده بود که اسمش ملاّ محمّد علی حسین آبادی بود و علاوه بر وعظ و پیشنمازی روزهای جمعه در مسجد، تدریس قرآن در مکتب ده را هم در اتاقک توی مسجد به عهده داشت، می دانست که دارد برای من حرف می زند، اگر چه در موقع حرف زدن بیشتر رویش را به طرف مادرم می گرداند.

یکی از داستانهای رقابت ملاّ محمّد علی با آقای فلاحتی این بود که با هم شرط بندی کرده بودند سر یک دبّه پنیر و با «کریم آقا»، همه کارهٔ تنها مغازهٔ همه چیز فروشی ارباب، که تصدفاً آدم با خدا و منصفی بود، قرار گذاشته بودند که خود فلاحتی سی تا قالب صابون عطری از بازار مشهد بخرد و ملاّ محمّد حسین هم سی تا تسبیح سی و سه دانهٔ «تربت» و آنها را یواشکی بدهند به کریم آقا که در یک روز و یک ساعت بگذارد کنار هم برای فروش. جنس هر کدام از آنها که زودتر فروش رفت، فوراً کریم آقا از جنس آن یکی دیگر هر چه مانده است، از روی بساط بردارد، قایم بکند و آنوقت بفرستد دنبال آقای فلاحتی و ملاّ محمّد علی که بیایند و از نتیجهٔ شرط بندی خبر بشوند. این طوری شد که آقای فلاحتی با امتیاز سی به دوازده صاحب یک دبّه پنیر شدکه آن را بین خودش و یک معلّم دیگر و خود کریم آقا تقسیم کرد.

حالا من، برای اینکه بتوانم چند دقیقه ای با خیال راحت، دور از آنهای دیگر

حرف بزنم، باید منتظر فرصت مناسب تری می بودم، و همچین فرصتی وقتی رسید که مادرم عصر یک روز، که من تازه از مدرسه برگشته بودم، زبیده را می فرستاد که دو تا نان سنگک خشخاشی و چندتا چیز دیگر بخرد و من هم گفتم: «زبیده، صبر کن من هم بات بیایم، می خواهم از لوازم تحریر فروشی یک دفترچه بخرم.»

و با این حرف فکر کردم از مادرم که آنجا وایستاده بود، اجازهٔ رفتن با زبیده را هم گرفته ام، ولی مادرم گفت: «خوب، زبیده برایت می گیرد. تو دیگر چرا بروی؟»

گفتم: «نه، خودم باید باشم. دفترچهٔ شطرنجی می خواهم برای هندسه، ممکن است عوضی بگیرد.»

و زبیده گفت: «بگذارید بیاید، شوکت خانم. راست می گوید. ممکن است من عوضی بگیرم.»

و با زبیده راه افتادم. از در که بیرون رفتیم، گفتم: «یادت هست چند روز پیش یک چیزی خیلی ناراحتت کرده بود، پرسیدم چی شده، گفتی هیچی، بعداً به ت می گویم؟»

گفت: «آره، یادم هست و هنوز هم ناراحتم، امّا نه به اندازهٔ آن روز. خوب کردی با من آمدی دفترچه بخری.»

گفتم: «من دفترچهٔ شطرنجی لازم ندارم. می خواستم بدانم چی بوده است که این قدر ناراحتت کرده است.»

زبیده گفت: «سهراب جان، ناراحتی من تازگی ندارد و خودت اصلش را می دانی. هیچ جوری نمی توانم خودم را از این ناراحتی خلاص کنم. راستش دیگر خسته شده ام. اگر می خواستند مرا فقط برای کلفتی بیاورند توی خانه شان، چرا گفتند باید صیغه ام را برای منصور خان بخوانند که کسی توی خانه با من نامحرم نباشد؟ مگر هرکس کلفت می آورد توی خانه اش، باید حتماً صیغه اش را برای یکی از مردهای خانه بخوانند تا با همه محرم باشد؟ اصلاً زندگی من شده است یک معمّا. از یک طرف آدم کلفت شبانه روزی است، از طرف دیگر زن صیغه ای

منصور خان! اگر فقط می خواستند مردهای خانه با من محرم باشند، چرا صیغه ام را برای حاجی آقا نخواندند که با من کاری نداشته باشد و شما پسرهاش هم هیچکدام نتوانید نگاه بد به من بکنید؟»

داشتیم به نانوایی نزدیک می شدیم. قدمهایم را آهسته کردم و با پریشانی از زبیده پرسیدم: «یعنی واقعاً به پدرت گفته اند که فقط برای محرم بودن صیغه ات را برای منصور می خوانند؟»

زبیده رفت کنار پیاده رو، وایستاد و گفت: «بیا چند دقیقه اینجا وایستیم، توی نانوایی نمی خواهم حرف بزنم. بله. این طوری حالی پدرم کرده بودند که رضایت داده بود. امّا چند روز پیشش آن مار هفت خط، صفیهٔ خدا نشناس، آمد خانهٔ ما، من توی اتاقمان تنها بودم، نشست یک ساعتی با من حرف زد و گفت که یک خواستگار خوب برای من دارد که پسر و مادرش تو را بیرون دیده اند و هر دو پسندیده اند و به زودی می آیند خواستگاریت. امّا فعلاً نمی خواهند کسی بداند که تو را برای پسرشان گرفته اند. خوب، خودت می دانی که خانوادهٔ حاجی عامری توی محّله سرشناس هستند و مردم انتظار دارند که پسرشان با خانواده ای وصلت کند که همشأن خانوادهٔ خودشان باشد. رسم روزگار است دیگر. لعنت بر این روزگار! امّا چند ماهی که بگذرد و مردم فضولیهاشان را بکنند و خسته بشوند و دنبال خبرهای تازه بگردند، حاجی عامری و زنش شوکت خانم قول داده اند که رسماً برای پسرشان عقدت کنند و با خوشبختی زن و شوهر بشوید. همین پتیاره یک روز بعدش پدرم را سر کوچه مان دیده بود و قضیه را طور دیگری حالی او کرده بود. آنوقت روز بعدش صفیهٔ مکّاره و شوکت خانم و منصور آمدند خانهٔ ما و یک آخوند هم با خودشان آوردند و آن روز برای اوّلین بار من منصور خان را دیدم. آخونده صیغه را خواند و توی یک دفتر قلاّبی یک چیزهایی نوشت و یک امضاء از من گرفت و یک امضاء از منصور خان و گفت مبارک باشد و شوکت خانم یک پاکت کوچک سفید که حتماً پول توش بود، گذاشت توی دستش و آخونده گفت: «خدا به همه برکت بدهد!» و راهش را کشید و رفت. بعد هم شوکت خانم و صفیه باجی و بابام

کمک کردند، بغچهٔ لباسهای مرا بستند و دادند به دستم و آمدیم کجا؟ خانهٔ شما، سهراب جان! کلفت خانوادهٔ حاجی آقا عامری، اسباب بازی پسرشان، منصور خان!»

زبیده مثل اینکه حرفش با من تمام شده باشد، راه افتاد و من هم همراهش. حرفهایی که زد حسابی مرا گیج کرد. از کارهایی که کرده بودند، هیچ سر در نیاوردم، امّا با ناراحتی و غیظی که زبیده آنها را تعریف می کرد، می فهمیدم که او و پدرش را ساده و بیکس گیر آورده بودند و هر کلاهی که خواسته بودند، سر آنها گذاشته بودند. فکر می کردم که پدرم به این کار راضی نبوده است، امّا یک چیزهایی توی گوشش خوانده بودند که حاضر شده بود کنار وایستد و بگذارد آنها هر کار می خواهند، بکنند. فقط دلش به این خوش بود که با آمدن «رعنا» دختر خواهرش، «زبیده» باید برود پی کارش. به قول خود آقا جان آب که بیاید، تیمّم باطل می شود. امّا نه! من و مرتضی نمی گذاریم تیمّم باطل بشود! باید هر جور بود، جلو آمدن آب را می گرفتیم.

به زبیده که قدمهایش را خیلی تند کرده بود، گفتم: «خواهش می کنم یک خرده یواش تر برو. می خواهم به ت بگویم که این میانه منصور به اندازهٔ آنهای دیگر تقصیر کار نیست. می توانم قسم بخورم که تو را خیلی دوست دارد، امّا بدیش این است که از مادرمان خیلی حرف شنوی دارد و از پدرمان هم نمی گویم بی نهایت می ترسد، ولی هر دستوری به ش بدهد، نه نمی گوید. انگار اگر بگوید نه، خدا دنیا را روی سرش خراب می کند و می فرستدش به قعر جهنّم.»

زبیده گفت: «این را می دانم، ولی چه فایده ای دارد؟ آن روز که دیدی آن قدر ناراحت شده بودم، برای این بود که شبش با منصور خان دعوا کرده بودم و به زور از اتاقم بیرونش کرده بودم. به ش گفتم: دیگر توی اتاق من نیا. تو با من نامحرمی. ما زن و شوهر نیستیم. من از شما مهر هم نمی خواهم، هیچ چی نمی خواهم. هر چیز هم که برایم خریده اید، همینجا می گذارم، چادرم را سرم می کنم وبا بغچه ای که آمده ام، بر می گردم خانهٔ بابام.»

گفتم: «نه، زبیده جان. اشتباه می کنی. برمی گردم خانهٔ بابام یعنی چی؟»

زبیده با نگرانی گفت: «سهراب جان، بیا اوّل اینجا، سبزی فروشی، بادنجان و گوجه فرنگی بگیرم. بعد هم برویم لوازم تحریر فروشی، تو دفترچه ات را بخر. آنوقت می آییم نانوایی. برگشتن می خواهم یک چیز دیگر را به ت بگویم، که اگر درست باشد، من چاره ای جز برگشتن به خانهٔ بابام ندارم. حالا بگذار من یک چیزی از تو بپرسم!»

با تعجّب گفتم: «چی بپرسی؟»

زبیده گفت: «تو، سهراب جان من، که به اندازهٔ برادر خودم دوستت دارم، هیچوقت برادر من، غلامرضا را دیده ای؟»

گفتم: «نه، ندیده ام، امّا می شناسمش، چون تعریفش را از خودت خیلی شنیده ام.»

زبیده گفت: «غلامرضا هم تعریف تو را از من خیلی شنیده است. بارها خواسته است که بیاید اینجا تو را ببیند، یا من تو را یک روز ببرم پیش او، امّا من می دانستم که هیچکس توی خانهٔ شما از همچین چیزی خوشش نمی آید. می دانی چرا؟ برای اینکه او پسر یک باغبان دهاتی فقیر است که خواهرش توی خانهٔ یک حاجی آقای دارا کلفتی می کند. خانوادهٔ یک کلفت با خانوادهٔ یک ارباب رفت و آمد نمی کنند. امّا توی ده که بودیم، وضع فرق می کرد. ما توی باغ آزاد بودیم، ارباب و زن و بچّه هاش می آمدند توی باغ می گشتند و من و مرتضی برایشان میوه می چیدیم و بچّه هاشان کسر شأنشان نمی شد که با ما حرف بزنند یا بازی کنند. اربابهای شهر باغ ندارند، باغبان هم ندارند، مزرعه ندارند، آبیار ندارند، بذرکار ندارند، دروگر ندارند، آسیابان ندارند، شخم زن ندارند، چوپان ندارند. مغازه دارند و نوکر و کلفت!»

تازه داشتم می فهمیدم که تا آن موقع فقط دلم برای زبیده سوخته بود و کمی هم برای باباش و غلامرضا، برادرش، امّا همهٔ فکر و خیالم دنبال این بود که پدرم و مادرم و برادرهام به کسی دروغ نگویند و سر کسی را کلاه نگذارند و به کسی ظلم نکنند، مخصوصاً به زبیده که همه اش جلو چشمم بود و می دیدم که باش

چه کرده اند و چه می کنند، امّا از همهٔ غصّه هاش خبر نداشتم. دلم گرفت. دلم از خودم گرفت، و هم از خودم خجالت کشیدم، هم از زبیده. به ش گفتم:

«می فهمم چی می گویی، زبیده جان، حالا که داری می گویی، می فهمم و می دانم که باید خودم می فهمیدم، نه اینکه اصلاً حواسّم نباشد و فکرش را نکنم، امّا من خیال می کردم که تو هر غصّه ای داشته باشی، به من می گویی. درست است که من کاری ازم برنمی آید، امّا اقّلاً وقتی به من بگویی، می دانی که توی خانهٔ ما یک نفر هست که مثل برادرت از غصّه هات خبر دارد!»

زبیده گفت: «نه، سهراب جان، من غصّه هام را به برادرم نمی گویم. به پدرم هم نمی گویم. دلم نمی خواهد غصّهٔ مرا بخورند. همه اش از زندگیم توی خانهٔ شما برایشان تعریف می کنم. به شان می گویم که همه تان چه قدر مرا دوست دارید. ماهی یک روز هم که ناهار می روم پیششان و آنها خیلی خوشحال می شوند و من هم خودم را خیلی خوشحال نشان می دهم. از پولی که گاهی ماه به ماه شوکت خانم به من می دهند، وقتی می روم، یک جعبه شیرینی و مقداری سیب و انگور برایشان می خرم و می گویم اینها را خانم ارباب برایتان فرستاده است.»

«پس یعنی واقعاً پدرت و داداشت خیال می کنند که پدر و مادر من تو را آورده اند خانه شان که خدمتکار شبانه روزی باشی؟ حتّی صفیه باجی یا مادرم به پدرت نگفته اند که تو را فعلاً برای منصور صیغه کرده اند که تا بعداً یک روزی با هم زن و شوهر رسمی بشوید؟»

«نه، سهراب جان، نگفته اند. آنها به ش این طور حالی کر ده اند که خواندنِ صیغهٔ من برای منصور فقط محض محرم شدن مردهای خانه با من بوده است، درست مثل اینکه مرا دختر خواندهٔ حاجی آقا و شوکت خانم کرده باشند که آنوقت منصور خان می شد برادر من. به بابام گفته اند به دخترت یک اتاق می دهیم، خوراک و لباسش هم با ماست، و ماهی هم بیست قران پول به ش می دهیم که برای خودش جمع کند. من چه طور می توانستم چیزهایی را که صفیه باجی خدانشناس در پسله به من گفته بود، به بابام بگویم؟ از غصّه دق می کرد. شاید هم کار به دعوا و

کمیسری می کشید. پدر بیچاره م همیشه تاوان صاف و سادگیش را می دهد. آدم بیشعوری نیست، امّاچون خیلی صاف و ساده است، خیلی زود گول می خورد.»

نانوایی خیلی شلوغ نبود. حالا ما هر دومان ساکت شده بودیم و در نور چراغ توری نانوایی که پیش از غروب روشن کرده بودند، به هم نگاه می کردیم. یک لحظه نگاه زبیده غمناک بود، لحظهٔ دیگر لبخند می زد. نمی توانستم حدس بزنم که توی چه فکرهایی هست، امّا خودم توی فکر «دختر خوانده» بودم. خدا می دانست که این قضیهٔ صیغه کردن دختر برای محرمیت و مقایسهٔ آن با دختر خواندگی فکر و حرف خود زبیده بود، یا آن را هم صفیه باجی توی دهن او گذاشته بود. خوب، راستی اگر مقصودشان فقط این می بود که زبیده توی خانه مان آزاد باشد، یا منصور و مرتضی به ش نظر بد پیدا نکنند، چرا صیغهٔ دختر خواندگی نخواندند که زبیده شرعاً بشود دختر آقا جان و خواهر همهٔ بچّه هاش تا اصلاً مجبور نباشد توی خانه چادر یا چارقد سرش کند، و از نظر بد منصور و مرتضی هم در امان باشد، چون آنوقت می شد خواهر خودشان و به شان حرام می شد. نمی دانم درست می گویم یا نه؟ شاید باید بگویم با آنها محرم می شد.

فکر می کردم چون ما نان خشخاشی می خواهیم، خیلی طول بکشد، امّا پنج دقیقه هم نشد که دو تا نان ما حاضر شد و من آنها را به زور از دست زبیده گرفتم و راه افتادیم طرف خانه. آنوقت من به ش گفتم: «زبیده جان، یادت نرود که گفتی برگشتن می خواهی یک چیز دیگر به م بگویی، یک چیزی که گفتی اگر درست باشد، آنوقت چاره ای...»

حرفم را تمام نکرده بودم که گفت: «بله، یادم هست، سهراب جان. این را به هیچکس نگفته ام، و دعا می کنم که درست نباشد، امّا بالاخره تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها! یک بار، دو بار هم نبوده است. تازگیها هم نبوده است. می روم سر خیابان، این دکّان، آن دکّان چیزی بخرم، یک خانم می آید جلو، در گوشم می گوید: تو کلفت شوکت خانم اینهایی؟ می گویم: آره، خانم. خوب، چی می خواهید بگویید؟ می گوید: آخر شنیده ام که برای پسرشان صیغه ات کرده اند.

می گویم: بیخود کرده اند گفته اند. مردم خوششان می آید برای همه حرف دربیاورند! می گوید: آخر شنیده ام که پسرشان در تهران عقد کرده دارد. دختر عمّه اش عقد کرده ش است. می گویند تو را برای پسرشان صیغه کرده اند تا دختر عمّه اش پانزده سالش بشود، از تهران بیارندش! می گویم: گفتند، شما هم باور کردید؟ اینهایی که این حرفها را درمی آورند، دشمن حاجی آقا هستند، دشمن شوکت خانم هستند! به خانوادهٔ حاجی عامری حسودیشان می شود. تقاصش را پس خواهند داد. خوب، با این حساب، سهراب جان، من به چه امیدی دلم خوش باشد؟»

برای اینکه از غم و غصّهٔ زبیده کم بکنم، چی داشتم به او بگویم که دروغ نباشد؟ دروغکی بگویم مردم دروغ می گویند؟ شتر سواری که دولاً دولاً نمی شود. تقاصش را مردم باید پس بدهند یا خانوادهٔ حاجی عامری؟ خود من که همهٔ این چیزها را می دانسته ام، چرا از این بابت تا حالا هیچ چی به زبیده نگفته ام؟ ساکت ماندن و هیچ چی نگفتن هم یک جور دروغ گفتن است! امّا آخر من که با گفتنِ راستش به زبیده که نمی توانستم کمکی به ش بکنم. نه، شاید مصلحت همین بوده است که راستش را به زبیده نگویم. تا یک خُرده امید ته دلش نمانده باشد، من و مرتضی چه کمکی می توانیم به ش بکنیم؟ اگر امید داشته باشد، باز هم صبر می کند، و گر نه به قول خودش بغچه اش را بر می دارد و بر می گردد خانهٔ باباش. گفتم: «زبیده جان، چه کار داریم به این حرفها. الآن تو توی خانهٔ ما هستی. زن صیغه ای داداش منصور هستی. فرقی نمی کند، چه صیغه ای، چه عقدی، می توانید بچّه دار بشوید. آنوقت دیگر خدا هم نمی تواند تو و منصور را از هم جدا بکند. گور پدر مردم! بروند هر چی می خواهند بگویند! بله، منصور، پسر حاجی قربانعلی عامری با زبیده خانم، دختر آقا نعمت الله ازدواج کرده است و شکر و حمد خدا صاحب یک بچّه هم شده اند. آنوقت این منصور خواهد بود که باید به تو افتخار کند! آنوقت ما همه مان به تو افتخار خواهیم کرد.»

زبیده گفت: «با این همه غصّه که توی دل من هست، تو با مهربانیت مرا به خنده می اندازی. خوب، بچّه مان پسر است یا دختر؟»

من هم از فرصت استفاده کردم و افتادم روی دندهٔ شوخی و گفتم: «پسر! اسمش را هم می گذاریم هر چی که تو خواستی!»

زبیده گفت: «چه طور است اسمش را بگذاریم سهراب؟»

گفتم: «نه، من از اسم سهراب خوشم نمی آید.»

زبیده گفت: «چرا؟ اسم به این خوبی، چرا ازش خوشت نمی آید؟»

گفتم: «برای اینکه سهراب را باباش رستم می کشد!»

زبیده گفت: «چه حرفها! پس مردم نباید اسم بچّه شان را بگذارند حسین، چون امام حسین را شمر می کشد! یا بگذارند علی، چون حضرت علی را هم ابن ملجم مُراد به سرش با شمشیر ضربت می زند و می کشد؟»

با لحنی جدّی گفتم: «نه، زبیده جان. سهراب فرق می کند. شمر پدر امام حسین نبود. ابن ملجم پدر حضرت علی نبود، امّا رستم پدر سهراب بود. سهراب پدرش را هم خیلی دوست داشت. رفته بود جنگ که پدرش را پیدا کند. حتّی موقع کشتی و جنگ تن به تن به رستم گفته بود تو رستم هستی، امّا رستم دروغکی به ش گفته بود من رستم نیستم، یکی از زیر دستهاشم. نه، زبیده جان، هیچوقت اسم بچّه ات را سهراب نگذار.»

و زبیده که هنوز روی دندهٔ شوخی بود، گفت: «پس چی بگذارم؟»

یک خرده فکر کردم ببینم از چه اسمهایی بیشتر خوشم می آید و بعد گفتم: «مثلاً اسمش را بگذارفریدون یا... یا سیامک... یا جمشید...»

زبیده باصدایی گرفته و بریده گفت: «یا... بد بخت ... یا بیچاره...!» و یکدفعه بغضش ترکید و زد زیر گریه. من وایستادم و نانها و دفترچه ام را گرفتم زیر بغل چپم و با دست راست از روی چادر بازوش را گرفتم و التماس کردم: «زبیده جان، تو را خدا گریه نکن. می دانی کجاییم؟ توی خیابانیم. هنوز به کوچهٔ خودمان نرسیده ایم. اصلاً راجع به این چیزها حرف نزنیم! فقط بدان که نباید ناامید بشوی. توی خانهٔ ما، کاری به پدرم ندارم، امّا من و مرتضی و مادرم و طاهره و خود منصور با تو هستیم. خواهش می کنم گریه نکن. بیا برویم خانه. نمی خواهم وقتی رفتیم توی خانه، مادرم

چشمهایت را ببیند و بفهمد گریه کرده ای.»

زبیده راه افتاد و گفت: «مرا ببخش، سهراب جان، دست خودم نبود. یکدفعه بغض گلویم را گرفت. برویم. آرام شدم.»

و من موضوع صحبت را عوض کردم و نمی دانم چه طور شد که یک دفعه به یاد یک شعر افتادم که از پدرم شنیده بودم. گفتم: «ببینم، زبیده، تو فکر می کنی درست می گویند که: گریه بر هر درد بی درمان دواست؟»

زبیده که حالا گریه نمی کرد، امّا صدایش هنوز صاف نشده بود، گفت: «نمی دانم. شاید بعضی دردها را درمان کند!»

گفتم: «من این شعر را از پدرم شنیده ام. یک بار هم توی روضه خوانی از یک آخوند شنیدم. آخونده وقتی دید همه، مخصوصاً زنها به شیون و زاری افتاده اند، گفت: گریه کن خواهر، گریه کن مادر، گریه کن، برادر، گریه کن پدر! گریه بر هر درد بی درمان دواست! آن روز من خیلی دربارهٔ این شعر فکر کردم.»

زبیده پقّی زد زیر خنده و گفت: «ای ناقلا! تو با این سنّت این چیزها را چه طوری یاد گرفته ای؟ انگار دل آدم توی دستت است! خوب، بگو ببینم به نظر خودت، بعد از فکرهایی که کردی، آنی که گفته است: گریه بر هر درد بی درمان دواست، درست گفته است؟»

گفتم: «اوّل فکر کردم چه دردهایی بی درمان است، چه دردهایی درمان دارد. دیدم پدرم یکی از همسایه هامان سرطان معده گرفته بود، چند ماه درد کشید و بعدش مرد. می گفتند بیچاره درد بی درمان گرفت مرد! به خودم گفتم: نه، کسی که درد بی درمان سرطان بگیرد، چه صبح تا شب گریه کند، چه صبح تا شب بخندد، می میرد. پس گریه دوای درد بیدرمان نیست. پس حالا که برای بعضی دردها نه گریه فایده ای دارد، نه خنده، پس بهتر است آدم بخندد!»

زبیده خندید و گفت: «حالا تو می خواهی من باور کنم که درد من مثل سرطان، از دردهای بی درمان نیست؟ ها؟»

گفتم: «نه، گریهٔ تو هم از آن گریه ها نبود. بعضی وقتها گریه مثل قرص

سر درد می ماند. می خوری، چند دقیقه بعد سر دردت وامی گذارد، پا می شوی، می خندی و راه می افتی!»

ده بیست قدم مانده بود که برسیم به خانه، زبیده گفت: «حالا خوب است، شوکت خانم بگوید: چرا این قدر طول کشید؟ چه کار می کردید؟»

گفتم: «سر خیابان معرکه گرفته بودند، من به زبیده گفتم: بیا وایستیم تماشا کنیم!»

و هر دو زدیم زیر خنده.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

قاصدک

امروز که شصت و پنج سالی از آن دوره می گذرد از خودم می پرسم که راستی چرا من، ما، خانوادهٔ حاجی قربانعلی عامری، هیچوقت به صرافت نیفتادیم که بپرسیم و بدانیم که اسم مادر زبیده چی بود؟ همان زن جوانی که در دهکدهٔ کوچک «آویژ» در نزدیکی «طرقبه» درد دل سواره گرفته بود و مرده بود ودر دل شوهرش چنان داغی گذاشته بود که او دیگر نتوانسته بود در آنجا زندگی کند و دو تا بچّه اش، زبیده و غلامرضا، را برداشته بود و به مشهد، به شهر بزرگی که یک پدر و دو بچّهٔ دهاتی در آن گم می شوند، رفته بود تا از جایی که گوشه به گوشه و قدم به قدمش پُر بود از خاطره های زندگی او با زنش، فرار کند؟

من به سهم خودم دلیلی برای نپرسیدن اسم مادر زبیده ندارم جز اینکه از زندگی زبیده آنچه به زندگی ما مربوط می شد، برایم مهمّ بود و عجبا که خیال می کردم دوست او هستم، و او هم این طور خیال می کرد، یا نقصهای بزرگ دوستی مرا می دید، و با اینکه خودش فقط چند سالی از من بزرگتر بود، همهٔ آنها را به بچّگی من می بخشید.

چه بهتر که ما به صرافت نیفتاده بودیم اسم مادر زبیده را بپرسیم، چون همین سه تا اسمی را که ما دستمالی کرده بودیم، کثیف کرده بودیم، خوار کرده بودیم، تحقیر کرده بودیم، به آنها تف کرده بودیم و روی خاک انداخته بودیم، کافی بود. مادر زبیده، زن و معشوقه ومادر بچّه های نعمت الله موجود مقدّسی بود که در معبد دل او، بر تختی بلوری نشسته بود و فقط نعمت الله و بچّه هایش حقّ داشتند اسم او را بدانند و در تنهایی خود صدایش کنند.

من در حالایِ الآنم فکر می کنم که چرا اسم این دختر که ناگهانی توی خانوادهٔ ما پیدایش شده بود، باید «زبیده» باشد. اسمهای عربی برای عربها هم معنی

دارد، هم تاریخ. برای پدر و مادر زبیده که ایرانی بودند و مسلّماً عربی نمی دانستند، مثل بیشتر ایرانیها، اسم اگر فارسی می بود، معنیش هم اگر فراموش شده بود، با پی جویی می توانستی ازش در تاریخ یا اساطیر یا افسانه ها ردّی پیداکنی. امّا اسمهای عربی، بدون هیچ واسطهٔ زبانی و فرهنگی، یکراست به مذهب و تاریخ مذهبی وصل می شود. تازه وقتی که نعمت الله، باغبان دهکدهٔ «آویژ»، یا به تلفّظ اهالی آن «آویج»، و زنش اسم دخترشان را می گذارند »زبیده»، معنیش به کنار، به تاریخ مذهبیش هم که در خیلی موردها با تاریخ عربیش قاطی می شود، کاری ندارند. اسم مادر بزرگ یا عمّه یا خاله شان «زبیده» بوده است، دوستش داشته اند، اسمش را گذاشته اند روی دخترشان، و گرنه کدام مسلمان شیعه حاضر می شود اسم زن «هارون الرّشید»، خلیفهٔ عبّاسی، پدر «مأمون»، قاتل «حضرت علی بن موسی الرّضا»، امام هشتم شیعیان را روی دخترش بگذارد؟ بعد هم وقتی اسمش را گذاشتند «زبیده»، ازشان بپرسی: «زبیده یعنی چی؟ می گویند: «زبیده یعنی همین دختر عزیز ما!»

اینهایی را که می گویم، منِ الآنم می گوید. «سهرابِ» آن موقع، وقتی می گفت «زبیده» یا از کسی می شنید «زبیده»، با صدای این اسم دلشوره ای که برای صاحب این اسم داشت، به کار می افتاد و تصویر فرشته ای را به آیینهٔ ذهن او می آورد که خانوادهٔ او با حیله و دروغ به دامش انداخته بودند، پرهای دو بالش را قیچی کرده بودند و امید پرواز به دنیای پاک و آسمانی اش را از او گرفته بودند.

منِ الآنم می گوید در آن موقع نمی دانستم که عربها وقتی که اسم زبیده، یا خیلی از اسمهای دیگر به گوششان می خورد، هم معنی آن اسم می آید توی ذهنشان، هم کسی که آن اسم را دارد و می شناسندش. مثلاً خیال می کنیم الآن با یک عرب تحصیلکرده که با زبان خودش هم خوب آشناست، توی یک قهوه خانه نشسته ایم و یکدفعه به صرافت افتاده ایم که یک بازی زبانی بکنیم. من به نیابت آنهایی که از همچین بازی ای بدشان نمی آید، با این عرب فرضی صحبت می کنم، یعنی گفت و گویی بین «سهراب» و آن آقای عرب که اسمش را می گذاریم

«عثمان» به معنی «هوبره» که پرنده ای است شبیه بوقلمون ماده، از «میش مرغ» کوچکتر، از «زنگوله بال» بزرگتر که شکارش می کنند و می خورندش، و همچنین به معنی مار عظیم و اژدها:

[**سهراب**]: این اسم زبیده که عربها روی دخترها می گذارند و ما ایرانیها هم از آنها تقلید می کنیم، معنایی هم دارد؟

[**عثمان**]: شما با زبان عربی آشنا نیستید؟

[**سهراب**]: همچین فرض کنید.

[**عثمان**]: ببینید، در زبان عربی یک قاعده ای داریم به ش می گویند تصغیر، یعنی مصغّر کردن، کوچک کردن. مثلاً «حسن» بر وزن «فَعَل» که روی پسرها می گذارند، یعنی خوش رو، زیبا، صاحب جمال. وقتی بخواهید آن را کوچک یا مصغّر کنید، آن را به قالب «فُعَیل» در می آورید که می شود «حُسَین». این قالب مذکّرش است برای مردها.

[**سهراب**]: که قالب مؤنّثش می شود «فُعَیلَه» برای زنها. بله، حالیم شد. «حسین» هم همانی است که ما در فارسی می گوییم «حسن کوچکه» یا «حسنک». پس می خواهید بگویید «زبیده» هم مصغّر «زبده» است، بله؟

[**عثمان**]: کاملاً درست است. معلوم می شود شما با عربی آشنا هستید.

[**سهراب**]: خیلی کم. خوب، زبده در عربی چه معنیهایی دارد؟

[**عثمان**]: معنی اصلیش یا حقیقیش سرشیر و کره است و معنی مجازیش برگزیده، پسندیده، نُخبه، سرآمد، و از هر چیزی بهترینش.

[**سهراب**]: پس وقتی در عربی به یک دختر بگویند ای زبیدهٔ من، مثل این است که گفته باشند ای سرشیر من، ای خامهٔ من، ای کرهٔ من، ها؟ از این لحاظ خیلی شبیه «*crème de la crème*» فرانسویهاست که یعنی «خامهٔ خامه»، عالی، که در نوع خودش از آن بهتر پیدا نشود، بله؟

[**عثمان**]: بله، بله، درست است.

و منِ الآنم، سهراب امروز، سی و پنج دقیقهٔ صبح چهار شنبه شانزدهم ژانویهٔ سال دو هزار و سیزده میلادی، به خودم می گویم: «حالا می فهمم که سهراب آن موقع، با اینکه زبیده برایش فرشته بود، دختر شاه پریان بود، میان دخترهای عالم بهترین بود، چرا با این اسم کنار نیامده بود و اگر اسم «عفّت»، خواهر قادر گنابادی را برای خودش گذاشته بود «ستاره»، به این دلیل نبود که از کلمهٔ «عفّت» خوشش نیامده باشد، بلکه خواسته بود عفّت را پشت نقاب «ستاره» قایم کند که کسی نشناسدش، امّا در مورد «زبیده» حالا می فهمم که محبّتش نسبت به زبیده نگذاشته بود بفهمد که آهنگ این اسم به دلش نمی نشست. چند بار با کش دادن به هر هجا بگویید «زبیده» (*Zzzooo – beyyyy - dddeeeh*)، و بعد چند بار بگویید «زیبا» (*Ziii-baaa*)، تفاوت آهنگهاشان معلوم می شود.

شاید اصلاً لازم نبود که این بحث اسم را پیش بیاورم، امّا دیدم منِ الآنم احساسش این است که زبیده یک دختر زیبای دهاتی، چهار کلاس درس خوانده در دهکدهٔ آویج، در حوالی طرقبه، دختر مادر مردهٔ باغبان صاحب دهکدهٔ آویژ، کوچ کرده به مشهد، با پدر و برادر ساکن یک اتاق تنگ و تاریک در خانهٔ پُر مستأجر حسن بیگ ترکمن در یکی از محلّه های «ته خیابان» و کلفت صیغه کردهٔ محرم شدهٔ شبانه روزی خانهٔ حاجی قربانعلی عامری، صاحب خواربار فروشی بزرگ اطمینان توی خیابان ارک نبود. در دنیای خواب و بیدارِ بین کودکی و نوجوانی من، ناگهان از عالم غیب قاصدکی نیم فرشته، نیم پری آمده بود میان ما و پیغامی از خدا آورده بود تا به ما حالی کند که خوبی چیست، مهربانی چیست، پاکی چیست، بیگناهی چیست، زیبایی چیست، و ما آن قدر گرفتار صداهای «حیوانی» و «آدمیزادی» خودمان بودیم که صدای «انسانی» پیغام او را نشنیدیم.

منِ الآنِ من، که در حسّی مبهم در بیقراری سهراب آن موقع چیزی دریافته ام که آن را برای اوبه پیغامی از عالم غیب تعبیر می کنم، اسم آورندهٔ این پیغام را به جای «زبیده» می گذارم «قاصدک» که ما در اصطلاح اهل خراسان به ش می گفتیم «خبرکش». چه اصطلاح ناخوشایندی! در جاهایی که به آن «خبر آورک» می گفتند

و لابد هنوز هم می گویند، لابد مردمش می دانستند که در جاهای دیگری به آدم سخن چین و نمّام و جاسوس و دو به هم زن و امثال اینها می گویند «خبرکش» و منِ الآنِ من تحسین می کند این ترکیب «قاصد» و پسوند «ک» را در کلمهٔ «قاصدک» که اسمی است زیبندهٔ زبیدهٔ زیبا، و یادی غم انگیز و شیرین از آن حسّ مبهم انسانی در دنیای خواب و بیدار سهراب، بین کودکی رو به پایان و نوجوانی تازه آغاز شده که در آن هنوز گوش دل بر پیغامهای بی واسطهٔ عالم غیب باز است. منِ الآنِ من خوش دارد که جلوهٔ حضور او را، نه در خانوادهٔ «سهراب» آن روزها، بلکه امروز در خانوادهٔ بزرگ آدمیزاد در خانهٔ زمین ببیند و بستاید:

زبیده،
قاصدکِ مهربان،
نمی دانست
که روحِ پاکِ مادرِ خود
«حوّا» را،
در قالبِ زمینیِ خود دارد،
و بر زبانِ فصیحش
پیغامِ سبزِ خدا جاری است.

او با نگاهِ غم زده اش گاهی،
بی آنکه حاجتی به سخن باشد،
فصلی تمام نو
از باب آفرینش آدم را
در چشمهای مردم سرتاسرِ جهان
با نور می نوشت.

من خود به چشمِ خود،

در دورهٔ ظهورش،
در چشمِ او
انگار خوانده بودم
که آفریدهٔ اوّل،
بعد از تمام جانوران،
آدم نبود،
حوّا بود.
او را خدا
زیبا و خواستنی آفرید.
او را
آیینهٔ جمال معنی خود آفرید.
او را
می خواست جاودانه
در پیش رویِ خود،
در صحنهٔ بهشت نگهدارد،
از رنج: فارغ،
آزاد: از هوس،
از خود: تهی،
آیینه وار
از او سرشار.

امّا خدا خدا بود،
قانونِ او خودِ او بود.
قانونِ او
در آفریده هایش
در کار بود و می گشت.
پس هیچ آفریده ای
در کارگاهِ او

هرگز نمی توانست
تغییرناپذیر بماند.
خورشید هم که بودی:
پیدا شدن بود؛
برآمدن بود؛
تا نقطهٔ به اوج رسیدن.
آنگاه،
خاموش می شدی
تا جای دیگری،
خورشیدِ دیگری،
پیدا شود،
بدرخشد.

حوّا
آرامشِ خیالِ خدا بود،
شیرین و دلپذیر،
در انفجارهایِ تلخِ درونش.
باید که همچنان
در صحنهٔ بهشت که جایی
جز پهنهٔ زمین نیست،
خرسند و سرفراز و شکفته،
در پیش چشمهایِ خدا
می ماند.

امّا خدا که نظمِ طبیعت،
قانونِ آفرینش او بود،
راهی جز این نداشت که حوّا را،

مانند دیگرِ جانداران،
در مِثلهایِ نسل به نسلِ او
در صحنهٔ بهشت نگهدارد.
آنوقت بود که «آدم» را
از دندهٔ چپ «حوا» نه،
از خاک زیر پایش
ورزید و شکل داد:
در سینه اش دلی
با آرزویِ حوّا
همواره در تپشی شور انگیز،
و پیکری درشت تر از او،
با قدرتی فزون تر،
تا صلبِ او
شایستهٔ رحمِ حوّا باشد،
و زادگانِ او را
در عهدِ خُرد سالی
با جان ودل نگاه بدارد،
و مثلهایِ خود را
مردیّ و عشق بیاموزد.

این بازی شگفتِ خداوند
در کارِ آفرینشِ حوّا،
و بستن دلِ آدم به مهرِ او
تا پایِ مرگ را
چه بخوانیم؟
اعجاز خود پرستی!
در کارِ خودستایی!
امّا چه خودپرستیِ زیبایی،

چه خود ستاییِ شیرینی!
انگار او
با مطلقِ وجودش
امکان خلقِ عالم هستی را
در خود نهفته داشت،
و ناگهان گذاشت که این امکان
با انفجارِ بزرگی
در بیشمار کاهکشان،
پاشیده در همه سو
تا بیکران
بگردد،
بسوزد و بدرخشد.

شاید،
این بازیِ خدا
از عشق بود،
عشقی که آتش است.
عشقی که گاه،
اندیشه اش
در ذهن من که می افتد،
خیمهٔ احساس
می سوزد،
منظرِ ادراک
تاریک می شود.
آنوقت من
چشم از جهانِ بیرون
برداشته،
ذهنِ لجوج را

در گوشه ای نشانده،
با گوشِ دل
از هدهدِ خیال حدیثی
افسانه وار می شنوم:

باری،
از انفجارِ امکان،
این عالمِ بیکرانِ هستی
پیدا شد،
امّا خدا،
وقتی کمال آفرینشِ خود را دید
که در زمین
زنجیرهٔ حیات پدید آمد،
یعنی که در حقیقت،
سیّارهٔ زمین رحمی شد
از التفاتِ قُدسیِ نفسِ او
آبستنِ حیاتِ همیشه.
آنوقت او
با شورِ عشق،
به زنجیرهٔ حیات نگاهی کرد.
هر حلقه ای،
از نطفهٔ خیال بزرگش نشانه ای
در خود داشت،
امّا،
در هیچیک از آنها
مجموعه ای که می خواست
جایِ تجلّی روحِ نهفتهٔ او باشد،
پیدا نمی شد،

تا آنکه ناگزیر
از حلقه حلقهٔ زنجیرهٔ حیات
چیزی که از نگاهِ هنر
زیباترین بود،
برگزید.
آنوقت،
از این گزیده ها
مجموعه ای هماهنگ،
ترکیب داد و دید که حوّاست،
زیرا که نقشِ خیالش را
در او نشسته دید.
آنوقت جفتِ او را
از عشق خود به «حوا»،
که عشق او به خود بود،
با نام سادهٔ «آدم»،
آورد در وجود
تا رو به روی او،
در پیش پای او
بنشیند،
او را بخواهد و
بستاید،
او را،
حوّا را،
یعنی خدا را،
از جان و دل بپرستد!

آنوقت بود که «آدم»،
با شورِ عشق حوّا،

احساس کرد که خورشیدِ تابناک
نور و حرارت از دلِ او می گیرد،
و آسمانِ آبی
شاد و گشاده از نفسِ اوست.
احساس کرد که سرتاسر سپهر،
با بیشمار کاهکشانش،
نه بر فرازِ سرِ او،
بلکه،
در پهنهٔ درونِ سرِ او
در گردش است.
احساس کرد که می خواهد
حوّا را
در جلوهٔ خدا،
و خدا را
در جلوه گاه حوّا،
با شور عشق نیایش کند،
ستایش کند،
پرستش کند،
و شد چنین
که شعر پدید آمد.

آنوقت بود که آدم
در بینش و بیانش
«شاعر» شد.
و در ستایش حوّا،
«ترانه» خواند،
با شورِ «عشق»،
و با «سرود» خدا را نماز کرد،

در اضطرابِ «حرمت».
آنوقت بود که «آیین» و «عشق»،
در دل آدم،
در هم آمیخت،
و این ستارهٔ سرگردان،
در بین «شکّ» و «یقین»،
در معبد «یگانه پرستی»،
حوّا ستای و
خدا جو
ماند.

کار ثواب

با سماجتِ من در وادار کردن مرتضی به وادار کردنِ منصور به بچّه دار کردنِ زبیده، رابطهٔ خوبی که من فکر کرده بودم بین من و مرتضی، نه مثل رابطهٔ یک برادر کوچک با برادر نُه سالی بزرگتر از خودش، بلکه مثل رابطهٔ دو تا دوست ناهمسال پیدا شده است، و لابد او هم آن را قبول کرده است، داشت تقریباً به هم می خورد. روزی نبود که صبحش به شب برسد و من فرصتی پیدا نکرده باشم که حدّ اقلّ زیر لب، در یک سؤال کوتاه، از او نپرسیده باشم که: «چه طور شد!» و او سرش را تکان نداده باشد و لبهایش را به هم نفشرده باشد و از خلال دندانهایش نگفته باشد: «صبر داشته باش!»

یک روز که من دیدم، گوش شیطان کر، هر دومان برای سؤال و جواب فرصت بیشتری داریم، گفتم: «مرتضی جان، شما هر روز می گویی صبر داشته باش، امّا آخر وقت زیادی نداریم.» چون یادم آمد که چند روز پیشش، یک روز که با آقاجان توی حیاط تنها بودیم و آقا جان داشت لب حوض وضو می گرفت و زبیده هم توی آشپزخانه مشغول کار بود، یواشکی از آقا جان پرسیدم: «آقا جان، پس رعنا دختر عمّه را کی از تهران می آورند؟ شما خیلی وقت پیش گفتید: پانزده سالش که شد، می آورندش؟ مگر هنوز هم پانزده سالش نشده است؟»

آقا جان با تعجّب گفت: «حالا چه طور شده است که به یاد رعنا، دختر عمّه ات افتاده ای؟ توی این خانه هیچکس به یاد او نیست! حتّی کسی اسم خواهر مرا هم نمی برد، چه رسد به دخترش!»

گفتم: «خوب آخر ما هنوز ندیده ایمش. وقتی بیاید، همه مان دوستش خواهیم داشت. شما که دوازده سالگیش دیده بودیدش، حالا الآن درست چند سالش است؟»

آقا جان چند لحظه ای با تکان دادن دستها و سرش به من نشان داد که دارد

حساب می کند و گفت: «تقریباً باید چهارده سال و نیمش باشد!»

با شنیدن عدد چهارده و نیم دلم هرّی تو ریخت. یعنی همه اش شش ماه مانده بود تا آمدن رعنا و مسلّم بود که اگر زبیده تا پیش از شش ماه حامله نمی شد و شکمش بالا نمی آمد که همه باور کنند که حامله است، یک جوری عذرش را می خواستند و می فرستادندش خانهٔ باباش.

این بار مرتضی واقعاً اخمهایش رفت توی هم و گفت: «سهراب، توهم واقعاً دلت خوش است! مگر بیکاری؟ فکر درس و مشق خودت باش! چه کار به کار بزرگترها داری؟ بگذار هرکی هر غلطی دلش می خواهد، بکند! خیال می کنی منصور به این آسانیها از یک طرف ترس و حرمت بابا را می گذارد کنار و از طرف دیگر بدون صلاح و مصلحت با مادر آب می خورد؟»

با لحنی التماس آمیز و در عین حال گله آمیز گفتم: «یعنی می گویی همهٔ آن حرفهایی که با هم زده بودیم، بیخودی بود و همهٔ آن قولهایی که شما داده بودی فقط برای دلخوشی من بود؟ یعنی از همان اوّل هم شما امیدی نداشتی که بتوانیم برای زبیدهٔ بیچاره کاری بکنیم؟ همه مان به همدیگر می گوییم فلان کار را بکنی، ثواب دارد! مگر کمک کردن به خوشبختی زبیده ثواب ندارد؟ اگر دارد، پس چرا نمی خواهیم این ثواب را بکنیم!»

مرتضی گفت: «سهراب جان، تو آدم دل نازکی هستی. با این دل نازکی نمی شود توی این دنیا زندگی کرد. حالا هی برای کمک به این و آن دل خواهی سوزاند و جوش خواهی خورد تا هفت، هشت، ده سال بگذرد، آن وقت بفهمی که امروز چی به ت گفتم! خیال می کنی من با منصور صحبت نکرده ام؟ هنوز این بچّه ننه از باباش وحشت دارد.»

با نومیدی گفتم: «خوب، باید به ش حالی کنیم که اگر خودش یک روز که با آقا جان می رود مسجدگوهر شاد، نماز جماعت، برایش درد دل کند، و بگوید که زبیده چه دختر خوبی است، و بگوید که چه قدر دوستش دارد، و بگوید که برای رعنا، دختر عمّه صدیقه هم بهتر می شود که با یک جوان دیده و شناخته توی شهر

خودشان ازوداج بکند، چون آنوقت مجبور نخواهد بود از خانواده ش دور بشود و بیاید در غربت زندگی کند. آنوقت شاید آقا جان دلش هم به حال رعنا بسوزد، هم به حال زبیده، هم به حال منصور و آنوقت خودش به عمّه صدیقه کاغذ بنویسد و بگوید عقد شرعی رعنا و منصور را به هم بزنند، چون عقد رسمی که نبوده است و یک آخوند، بدون اینکه منصور خودش آنجا باشد، همین طوری یک چیزی گفته است که مثلاً رعنا را برای منصور عقد شرعی کرده است. همان آخوند هم می تواند برود خانهٔ عمّه صدیقه و همین طوری یک چیز شرعی بگوید و آن عقد الکی را باطل کند!»

مرتضی که با چشمهای گشاد کرده به من زل زده بود، یکدفعه زد زیر خنده و گفت: «ای والله! مرا بگو که هنوز هم خیال می کنم با بچّه طرفم! تو همهٔ حسابهایش را هم کرده ای. من برای داداش بزرگم که هیچ، اگر برای خودم هم می بود و زبیده خودِ فرّخ لقا، دختر پُطرس شاهِ فرنگی هم می بود، هرگز این قدر صبح تا شب فکر و ذکرم این نمی شد که چه جوری او را به وصال امیر ارسلان برسانم.»

و باز من با نومیدی گفتم: «ببین، مرتضی جان، اگر اینهایی که من می گویم، بچّگانه و احمقانه است، دلیلش را به من بگو تا من دست از سرت بردارم، بروم پی کارم. اگر هم بچّگانه و احمقانه نیست، بیا برای پاک شدن بعضی از گناههایی که کرده ای، این ثواب بزرگ را بکن. من که نمی توانم بروم راجع به این موضوع با منصور صحبت کنم. خودت را بگذار جای من، ببین می توانستی؟ امّا شما و منصور برادرهای پشت سر هم هستید و هردو بزرگید.»

مرتضی گفت: «می دانی، سهراب، سر و کلّه زدن من یکی با منصور فایده ای ندارد. دفعهٔ آخری که باش صحبت می کردم، داشت شکّ ورش می داشت. برگشته است به من می گوید: این قدر اصرار داری که زبیده را بچّه دار کنم، چه فایده ای برای تو دارد؟ یعنی یکدفعه عمو شدن برایت این قدر مهمّ شده است؟ می خواستی برگردم، به ش چی بگویم؟»

حالا با کمی امید گفتم: «می خواستی به ش بگویی دارم راه پیش پات می گذارم که فردا پشیمان نشوی. بگویی می خواهم کاری کنم که یک دختر ندیده و نشناخته را نیاورند، به خیکت ببندند. چرا مادر خودمان وقتی مثلاً صحبت دایی سلیم می شود که چند سال پیش با زنش زیارتی از کاشان آمده بودند، اینجا، پشت سر سلیم که برادر عزیز خودش است، به آقا جان می گفت: زنش را می بینی؟ پخمه و بیعرضه. از تهران پا می شود، می رود کاشان، مادرمان را ببیند، همانجا یک دختر ندیده و نشناخته را به خیکش می بندند! خوب، اگر توران خانم، زن دایی سلیم، که هیچ به نظر نمی آید زن بدی باشد، یک دختر پخمه و بیعرضهٔ ندیده و نشناخته بوده است که به خیکش بسته اند، حالا منصور چه طور حاضر می شود بگذارد رعنا را که شاید واقعاً دختر پخمه و بیعرضه ای باشد، فقط چون دختر خواهر آقاجان است، از تهران بیاورند به خیک پسر عزیز دردانهٔ خودش ببندند؟ تازه خود مادر هم از رعنا و مادرش عمّه صدیقه بی نهایت بدش می آید. او خودش باید بیشتر از من و شما پادر میانی کند و جلو این وصلت را بگیرد.»

یکدفعه مرتضی دستی به شانهٔ من زد و با خوشحالی گفت: «خوب شد این را گفتی. من و تو اوّل می رویم پیش مادر، پنهان از همه، همین چیزهایی را که تو گفتی و خیلی چیزهای دیگر را که باب دل خودش باشد، به ش می گوییم و برای اینکه خوب محکم کاری بشود، پای آن کار چاق کن و دلاّل محبّت، صفیه باجی را هم می کشیم وسط و به مادر می گوییم دو تایی در پسله بنشینند و منصور را حسابی هوشیار کنند و به ش بفهمانند که خیر و صلاح خودش را بشناسد و دست از این پیگی و بُزدلی بردارد و در این سنّ وسال روی پای خودش وایستد و صداش در بیاید و بگوید: آقا جان، من هم آدمم!»

با اینکه در ته دلم هنوز اطمینان نداشتم که مرتضی این دفعه همهٔ حرفهایش جدّی باشد و روی قولش بایستد، خوشحال شدم که دیدم از دفعه های پیش جدّی تر حرف می زند و حالا من و مرتضی و مادر و صفیه باجی از چهار طرف منصور را دوره می کنیم و هر چی که به صلاحش باشد توی گوشش می خوانیم تا خوب

هوشیار بشود و به رگ غیرتش بر بخورد و زبیده را که می دانیم واقعاً دوستش دارد، با پخمگی از دست ندهد و آن دختر معصوم هم مجبور نشود که به قول خودش بغچه اش را بردارد و برگردد خانهٔ باباش.

حالا دیگر باید منتظر می ماندم تا مرتضی وقت پیدا کند و مادر را ببینید و با او قرار حرف زدنِ خصوصی را بگذارد و مرا خبر کند. در ضمن حواسّ زبیده را هم باید یک جوری جمع می کردیم. به مرتضی گفتم: «همهٔ اینها درست، امّا اگر زبیده از جریان خبر نداشته باشد، فایده ای ندارد. هرچی منصور به ش بگوید، باور نخواهد کرد. آنوقت هرچی همه مان رشته ایم، پنبه خواهد شد.»

مرتضی دوباره دستی به شانه ام زد و با لبخند گفت: «بی خیالش باش. مادر را که دیدیم و راهش انداختیم، خودش می داند چه طوری حواسّ زبیده را جمع کند!»

گفت و گو با خدا

با حسابی که آقا جان گفته بود، اقلاً پنج ماهی مانده بود تا رعنا پانزده سالش تمام بشود. تازه آنوقت هم معلوم نبود که فوراً بنشینند روی قالیچهٔ حضرت سلیمان و خودشان را از تهران برسانند به مشهد. من اصلاً شکّ داشتم که آقا جان راجع به عقد شرعی رعنا برای منصور راست گفته باشد. بزرگها از این جور دروغها زیاد می گویند. لابد وقتی رعنا دوازده سالش بوده است و آقا جان رفته بوده است تهران دیدنِ خواهرش، چشمش که به رعنا می افتد، برای دلخوشی عمّه صدیقه رعنا را بغل می کند و می بوسد و می گوید: «رعنا عروس خودم است. برگشتم مشهد، این خبر خوش را به پسر بزرگه ام، منصور، می دهم و به ش می گویم تو باید بشوی داماد عمّه صدیقه ات!»

این را همین طور هوایی نمی گویم. اگر الآن یک نفر در بزند و آقا جان برود در را باز کند و ببیند زن همسایه است، آمده است با مادرم کار دارد و دخترش دوازده ساله اش را که نه، دختر پنج شش ساله اش را هم همراهش آورده است، با «بفرمایید تو، خانم، بفرمایید تو!» شروع می کند و همین طور تعارف پشت سر تعارف تا آخر سر می بینی خم شد، سر دختر کوچولو را ماچ کرد و گفت: «چه دختری، چه نازی! خدا حفظت کند. بزرگ شدی، خودم می آیم خواستگاریت برای پسرم!»

چند وقت پیش که نرگس خانم، زن هاشم آقای شیشه بُر آمده بود مادرم برای دختر شش ساله اش اوّلین چادر نماز را ببرد و من دویدم که در را بازکنم، دیدم آقا جان توی راهرو بوده است و در را باز کرده است، عین این ماجرا را به چشم خودم دیدم. آن روز توی دلم گفتم: «آقا جان سه تا پسر دارد، همهٔ دخترهای دنیا بزرگ که شدند، عروس او هستند!»

پس من حقّ داشتم که فکر کنم، این حرف آقا جان دربارهٔ رعنا، دختر عمّه صدیقه، هم از همین تعارفها بوده است. اگر جدّی هم گفته باشد، بازهم معلوم نیست که حتماً عقد شرعیش کرده باشد. همین طوری قول داده است و قول گرفته است. به مادرم و بقیه هم گفته است عقدِ شرعی کرده است که کسی به فکر زن گرفتن برای منصور نیفتد و خود منصور هم از این بابت حواسّش جمع باشد. شاید به همین دلیل هم بود که رضایت داده بود زبیده را برای منصور صیغه کنند.

برای همین بود که فکر می کردم وقتی ببیند زبیده از منصور حامله شده است، غوغا راه نیندازد. به قول خودش زبیده دختر وجیهه و نجیب یک مرد زحمتکش خدا ترس است. اگر بهفمند که زن پسر حاجی قربانعلی عامری شده است، چی دارند که بگویند؟

خلاصه حالا دیگر با امیدواری بیشتر منتظر بودم که مرتضی با مادر صحبت کند و خبرش را به من بدهد. چند روز بعد که مادر و زبیده توی آشپزخانه مشغول پخت و پز بودند، من به بهانهٔ «من گشنه ام است، می خواهم یک تکّه نان و پنیر بخورم، تا شام خیلی مانده»، رفتم توی آشپز خانه و در ضمن خوردن نان و پنیر زورکی، به زبیده گفتم: «راستی، زبیده، تو که آشپزیت خوب است، کوفته تبریزی بلدی بپزی؟»

مادرم که داشت روی تخته گوشت خُرد می کرد، خندید و گفت: «ای ناقلا، به در می گویی که دیوار بشنود؟ معلوم می شود که هوس کوفته تبریزی کرده ای! می دانم. خیلی وقت است که نپخته ام. حوصله می خواهد.»

من خیلی جدّی گفتم: «نه، هیچ همچین منظوری نداشتم. یکدفعه این فکر آمدم توی سرم که خوب است زبیده خُرد خُرد بعضی از غذاهای سختی مثل کوفته تبریزی را از شما یاد بگیرد. تازه می تواند خیاطی را هم اگر بلد نیست، وقتی شما مثلاً داری برای آقا جان پیرهن و زیر شلواری می بری و می دوزی، بیاید، بنشیند، به دست شما نگاه کند. شاید حالا برای طاهره زود باشد، امّا برای زبیده که یاد گرفتن این کارها زود نیست.»

زبیده که داشت، گمانم، برای طاس کباب شام سیب زمینی پوست می کند، نگاهی به من کرد و گفت: «از خدا می خواهم، ولی آخر ...» و همینجا مکث کرد. شاید خواسته بود چیزی بگوید که فوراً به فکرش رسیده بود که شاید گفتنش درست نباشد. در دنبال مکثش داشت به مادرم نگاه می کرد که مادرم گفت: «خوب، سهراب جان، نان و پنیرت را خوردی، برو به درس و مشق خودت برس. شیطان من و زبیده نشو، بگذار کارمان را بکنیم.»

من سرم را پایین انداختم و با تکّه نان و پنیری که هنوز توی دستم بود، راه افتادم که از آشپزخانه بروم بیرون. دم در که رسیدم، گفتم: «زبیده جان، من که پسر هستم و کسی نگفته است که باید خیّاطی بلد باشم، با نگاه کردن به دست مادرم، بخیه کردن، دوختن سوراخ دکمه و دکمه، حاشیه دوزی و گلدوزی دستمال، و این جور چیزها را یاد گرفته ام. باور نمی کنی، از مادرم بپرس!»

این را گفتم و از در آشپز خانه رفتم بیرون. می دانم که مادرم از این نصیحتهای من به زبیده تعجّب کرده بود، امّا منِ الآنِ من، در بیست و دوّم ژانویهٔ سال دو هزار و سیزده میلادی از زیرکی ساده لوحانهٔ سهراب آن موقع که نمی دانم چه روزی از چه ماهی از، لابُد، سال یکهزار و سیصد و بیست و پنج یا بیست و شش هجری شمسی بود، از نصیحتهای او به زبیده تعجّب نمی کنم. حالا دیگر از هیچ چیز تعجّب نمی کنم، چون در عهدی از تمدّنِ بی نیاز به فرهنگِ «حیوانِ» «آدمیزاد» شدهٔ خوابِ «انسانیت» دیده زندگی می کنم که «زیرکی ساده لوحانه» را کهنه کرده ایم و با نو کردهٔ آن که «وقاحت ابلهانه» است، روزگار سپری می کنیم. آه، کجایی روزگار خوش زیرکیهای ساده لوحانه!

آن روز که با زیرکی ساده لوحانهٔ خودم به بهانهٔ «من گشنه ام است، می خواهم یک تکّه نان و پنیر بخورم، تا شام خیلی مانده» رفتم توی آشپزخانه، برای این بود که فکر کرده بودم که در برخورد با زبیده طوری رفتار کنم و از موضوعهایی حرف بزنم که احساس کند ما او را جزو خانوادهٔ خودمان می دانیم. فکر کرده بودم که وقتی ببیند که من می خواهم او از مادرم آشپزی و خیّاطی یاد

بگیرد و بتواند کوفته تبریزی بپزد و پیرهن و زیرشلواری مردانه بدوزد، فکر کند که لابد ما می خواهیم این کارها را برای زندگی آیندهٔ خودش با منصور یاد بگیرد. فکر کرده بودم که با این جور برخوردها و حرفها زبیده تا اندازه ای به آینده اش امیدوار می شود و ضمناً مرتضی و من هم بالاخره، هرچه زودتر با مادر صحبت می کنیم و قدم به قدم می رویم جلو و می رسیم به بچّه دار شدنِ زبیده که منِ الآنِ من می تواند برای چنین آرزویی چندین دلیل روانشناسانه پیدا کند که به دردِ منِ آن موقعِ سهراب نمی خورد، امّا برای او شده بود یکی از بزرگترین آرزوهایش، به طوری که اگر به آن می رسید، در دنیای خودش اوّلین کسی بود که به سرِ قلّهٔ «اورستِ» خودش رسیده بود.

حالا خیال کنید که سهرابِ آن موقع، در همان روز اوّلِ ورودِ «زبیده»، با چیزهایی که می دید و می شنید، برایش از بابت جای واقعی او در خانوادهٔ خودش «شکّی» پیش می آمد و می رفت پیش مادرش و با «ساده لوحی» و بدونِ توسّل به هیچ «زیرکی» ای از او «سؤالی» می کرد، آن سؤال چی می بود و مادرش به او چه جوابی می داد که بتواند او را از شکّ در بیاورد؟

عجیب اسب! منِ الآنِ من، که همین الآن می گفت: «حالا دیگر از هیچ چیز تعجّب نمی کنم»، در فضای جامعهٔ بی اجماعِ آدمیزادِ متمدّنِ پشت به فرهنگ کردهٔ چهل پنجاه هزار سال بعد از اختراع کلمه با تقلید از «کوکو»یِ فاخته و «هوهو»ی باد و «جیرجیر» سوسک و «قه قه» کفتار و امثالهم و ابداع دستگاهِ زیرک بازی و دروغ سازی زبان، از خودِ سرگشته اش و سرگشته های همچون خودش عجیب سؤالی می کند!

بله، دارم به پشت سرم نگاه می کنم، به اجداد از بهشتِ جنگل گریخته ام، و از آنجا با سرعت برق، امّا با چشمِ عقل، به دویست سیصد هزار سال پیشرفتِ خداشیطانی آنها نگاه می کنم، و می بینم که در میان صف انبوه و دراز آنها فقط تک و توکی، اینجا و آنجا، که در بیداریهاشان خواب «انسان شدن» می دیده اند، با حفظ «ساده لوحیِ» خود، به «زیرکی» متوسّل می شده اند و با خرسندی از تصادفِ

به وجود آمدن و برای معنایی دادن به زندگی ای که خود به خودی چیزی بالاتر از زندگی همهٔ جانورها و گیاهها، از خزه و خار گرفته تا پشه و فیل، در خود ندارد، یاد گرفته اند که در میان جمعیت عظیم و هول انگیزِ ابله های وقیح باشند و با آنها نباشند و از آنها نباشند.

بنا بر این، به قول انشاء نویسان درس دهنده و درس گیرندهٔ گذشته، «واضح و مبرهن» است که اگر سهراب برای هر شکّی در خانواده از پدر و مادر و برادرهای بزرگ خود و در مدرسه از معلّمهای خود، با ساده لوحی و بدون توسّل به زیرکی صاف و پوست کنده سؤالهایی می کرد و جوابهایی می خواست، نظام عالم بشریت به هم می خورد، روز قیامت نزدیک می شد و اتّحاد آدمیزادی ابله های وقیح برای پیشگیری از شکسته شدن سدّ اسکندر و خروج یأجوج و مأجوج و ظهور دجّال، این تخم شیطان ملعون را در بزرگترین میدان شهر، در میان ولوله و هلهلهٔ مردم به داری بلند می آویختند و آتشش می زدند و خاکسترش را به باد می سپردند تا در اطراف عالم پراکنده شود و خشم خدا فرو بنشیند و روز قیامت و صحرای محشر را از سر پنجاه هزار سال مقرّر و موعود جلوتر نیندازد.

چند روز بعد از آن روز تاریخی که من با زیرکی ساده لوحانه، به بهانهٔ «من گشنه ام است، می خواهم یک تکّه نان و پنیر بخورم، تا شام خیلی مانده» رفتم به آشپزخانه، جمعه بود و تعطیل. آفتاب زده بود، چون حالا دیگر مدّتی بود که من عادت کرده بودم، نه با دلهره، بلکه با خیال راحت، آفتاب که زد و از پنجره آمد تو و به پلکهای من خورد، بیدار بشوم، و مادرم عادت کرده بود که اگر تصادفاً آقا جان، بعد از نماز صبح که خیلی پیش از طلوع آفتاب آن را خوانده بود، امّا مثل منصور و مرتضی بر نگشته بود به رختخواب و می آمد پایین و مرا توی اتاق نشیمن نمی دیدید و از او می پرسید: «سهراب نمازش را خوانده است یا نه؟» در جوابش بگوید: «واه! مگر می شود که نمازش را آفتاب نزده نخوانده باشد؟ کلّهٔ سحر بچّه م آهسته می آید پایین، وضوش را لب حوض می گیرد، نمازش را بی صدا تو اتاق نشیمن می خواند، باز آهسته می رود بالا، تو اتاق خودش می خوابد!»

اوّل بار که این اتّفاق افتاد و مادرم گناه نماز نخواندن مرا این طور ماستمالی کرده بود و بعد با آب و تاب آن را برای من تعریف کرده بود تا من دیگر این گناه را مرتکب نشوم، من به مادرم گفتم: «مادر جان، خیلی ممنون که نگذاشتید آقا جان بفهمد که من به موقع بیدار نشده بودم، نمازم را بخوانم و بعد بروم باز بگیرم بخوابم. پس شما را به خدا، هر وقت آقا جان همچین سؤالی از شما کرد، همین جواب را به ش بده.»

وبه دنبال این التماس، فقط به مادرم بود که می توانستم بگویم: «مادر جان، این را فقط به شما می گویم، چون اگر به آقاجان بگویم، خیال می کند دارم مسخرگی می کنم، امّا شما می فهمی که جدّی می گویم و راستش را می گویم!»

و مادرم لبخند زد و گفت: «حالا آنی که می خواهی بگویی، چی هست که بابات نمی فهمد و من می فهمم؟»

و من گفتم: «یک بار صبح، آفتاب نزده بیدار شدم. پنجره هنوز تاریک بود، امّا از رختخواب در نیامدم، همان طور که نگاهم به طرف پنجره بود، به خودم گفتم: خوب، تو که قرآن را توی مکتب خوانده ای و دوره هم کرده ای. هنوز هم گاهی وقتها برای خاطر آقاجان که امواتش را خیلی دوست دارد، برای آمرزش روح اموات او تمام سورهٔ یاسین یا الرّحمن را می خوانی. امّا نمی فهمی چی می گویی. فقط چون می دانی که خدا می فهمد و روح اموات پدرت را می آمرزد، از این بابت شکّ نمی کنی، ولی همین الآن که می خواهی بروی پایین وضوء بگیری و بروی توی اتاق نشمین، رو به قبله وایستی، نماز بخوانی، معنیش این است که داری با خدا حرف می زنی، امّا باز هم نمی فهمی که داری چی به خدا می گویی، چون هر چی می گویی به عربی می گویی که خدا می فهمد، امّا خودت نمی فهمی!»

مادرم که رفته بود توی فکر، گفت: «خوب، همهٔ مسلمانها همین نماز را می خوانند، زبان خودشان هر چی می خواهد، باشد!»

گفتم: «مادر جان، این را می دانم، امّا آخر عربها وقتی نماز می خوانند، می دانند چی دارند به خدا می گویند! ما که زبانمان فارسی است، نمی فهمیم!»

مادرم با تعجّب گفت: «پس می خواستی نماز فارسی باشد؟ به حقّ حرفهای نشنیده! سهراب جان، از این جور فکرها نکن، معصیت دارد!»

گفتم: «خوب، پس نمی خواهی بگویم که آن روز صبح چه طور شد که چشمهام را از پنجره برنداشتم و از جام تکان نخوردم تا آفتاب زد و پنجره را روشن کرد؟ بگویم یا نه؟»

مادرم گفت: «بگو سهراب جان، بگو، گوش می دهم.» و این را با لحنی گفت که نفهمیدم گوش می دهد که من راضی باشم، یا با علاقه گوش می دهد که ببیند من چی می گویم. و من گفتم: «آنوقت همین طور که نگاهم به پنجرهٔ تاریک بود، شروع کردم توی دلم به فارسی با خدا حرف زدن. گفتم: خدایا، من دلم می خواهد الآن، همین طور که دارم به پنجره نگاه می کنم، با تو حرف بزنم. به فارسی حرف بزنم، چون می دانم که تو همهٔ زبانها را می دانی. حتّی اگر یکی لال باشد و نتواند بگوید که چی می خواهد بگوید، تو خوب می دانی که او چی توی دلش دارد و چی می خواهد بگوید. من می دانم که بابام از تو می ترسد و دلش می خواهد من هم از او بترسم. امّا من از تو نمی ترسم، چون می دانم که تو مثل بابام نیستی که بخواهی با ترساندن آدمها حرفت را پیش ببری. من می دانم که اگر یکوقت من به پدرم دروغ بگویم، تو از دستم عصبانی نمی شوی. برای چی عصبانی بشوی؟ مگر من کی هستم که بتوانم با یک دروغ تو را عصبانی کنم! تو خودت می دانی که کِی من به کسی راست می گویم و کِی دروغ می گویم. اگر مجبور نباشم، چرا باید دروغ بگویم؟ می گویند دروغگو دشمن خداست! من که باور نمی کنم کسی بتواند دشمن تو باشد. مثلاً همه می دانند که رستم بزرگترین پهلوان دنیا بود. یک بار که پدر برایمان داستان رستم و سهراب را تعریف می کرد، گفت که رستم وقتی پسرش سهراب به جنگش آمد، نه او می دانست که سهراب پسرش است، نه سهراب می دانست که او رستم است. وقتی که اوّل بار با هم رو به رو شدند، سهراب به ش گفت: من هر چی ازت می پرسم، راستش را بگو. با این کارهای بزرگی که تو می گویی کرده ای، من گمان می کنم که تو باید رستم باشی

که پدر جدّت هم نریمان است. امّا رستم در جواب سهراب که از هیکلش ترسیده است، به او دروغ می گوید، امّا آخرش می بینیم که رستم با این دروغش دشمن پسرش می شود و او را می کشد. برای همین است که من فکر می کنم دروغ گفتن ما آدمها برای تو که خدا هستی هیچی نیست، برای خود آدمها بد است، امّا آدمها چون از همدیگر می ترسند، به هم دروغ می گویند. حرفهام با خدا به اینجا رسیده بود، که دیدم آفتاب زده است و پنجره روشن شده است. نمی دانم چرا زیر لب گفتم: السلام علیکم ورحمهٔ الله وبرکاته! و لحاف را کشیدم سرم.»

مادرم دستی به سرم کشید و با لبخندی که تویش دلخوری ندیدم، گفت: «اینهایی که گفتی، همه اش درست است و اگر آقا جانت هم آنها را کفر بداند، من فکر نمی کنم خدا آنها را گناه حساب بکند. امّا سهراب جان، اینها حرف است، نماز نیست. نماز یک چیز دیگر است! همه مان گاهی با خدا حرف می زنیم، پس دیگر نماز نخوانیم؟»

آن روز، صبح جمعه، من وقتی بیدار شدم که آفتاب همه جا را گرفته بود و همه، حتّی زبیده، در اتاق نشیمن جمع بودند. زبیده، با روسری، پشت سر طاهره، دو زانو نشسته بود و مشغول بافتن موهای طاهره بود، کاری که مادرم آن را هم به زبیده واگذار کرده بود و طاهره اعتراضی نکرده بود و زبیده از انجام دادن و خوب انجام دادنِ آن، بر عکس خیلی از کارهای دیگر، لذّت هم می برد. این را از چشمهایش می شد فهمید. هر وقت مشغول کاری بود که از آن خوشش نمی آمد، چشمهایش برق نمی زد و نگاهش معلوم نبود به کجاست، امّا حالا چشمهایش به انگشتهای خودش بود و به موهای طاهره. انگار مثل معلّم خطّ ما داشت روی تخته سیاه با گچ مخصوص سرمشق می نوشت.

طاهره هم چهار زانو نشسته بود و بی اعتناء به همه، حتّی زبیده، کتابش را روی دامنش گذاشته بود و بی صدا درسش را حاضر می کرد. طاهره همیشه هر جا بود، حتّی اگر وسط همه نشسته بود، کاری به هیچکس نداشت. می دیدی وقتی که دو نفر دارند با هم حرف می زنند، حتّی گاهی دربارهٔ او حرف می زنند، یکدفعه

سرش را از روی کتابش، یا مشقش، یا کاردستی اش که کارهایی مثل تکّه دوزی، گلدوزی، منجوق دوزی بود، بلند می کرد، و معلوم نبود از کی مثلاً می پرسید: «چشمهای بادامی چه جور چشمی است؟ مثل چشمهای کی؟» و اگر کسی جوابش را نمی داد، سرش را پایین می انداخت و باز مشغول کار خودش می شد. فکر نمی کنم برایش زیاد فرقی می کرد. شاید او از من که خودم را تنهای حاشیه نشین می دانستم، تنها تر بود، مخصوصاً چون دختر بود، کوچکتر از همه بود و بین او و سه تا برادر رابطه ای که برای او معنی دار و مهمّ باشد، پیدا نشده بود. این را من وقتی فهمیدم که او پانزده سالش شده بود و از توی خودش در آمده بود و یکی از بهترین دوستهای من شده بود.

مادر پای سماور نشسته بود و با مرتضی و منصور گرم صحبت بود. سفرهٔ صبحانه هنوز پهن بود. شاید برای اینکه من از همه دیر تر از خواب پاشده بودم. چند لحظه ای به حرفهای آنها گوش کردم. صحبتِ آقاجان بود. پرسیدم: «کجا رفته است؟»

مادر با خندهٔ نیشدار و کوتاه بعضی موقعهای دل پُری و دلخوری اش گفت: «یکی از دوستهاش را ببیند! از دوستهای نیست در جهانش!»

من زحمت مادر را کم کردم و خودم برای خودم چای ریختم و مشغول خوردن صبحانه شدم و رفتم توی فکر دوستهای «نیست در جهان» پدر. تا آنجایی که از زبان خود پدر شنیده بودم، توی خانوادهٔ ما دوستهای او از همهٔ آنهای دیگر بیشتر بود، حتّی از مادرم که با بیشتر زنهای محلّه مان آشنا بود و با خیلیهاشان دوست نزدیک بود و با سه چهار تاییشان «خواهر گفته» بود.

منِ الآنِ من که تقریباً به سنّ پدر در موقعی هستم که سخت بیمار بود و وضع او طوری بود که همه، حتّی مادرم را نگران کرده بود، به یاد نمی آورم که به دعوت او یکی از این همه دوستهایی که داشت با خانواده ش به خانهٔ ما آمده باشد یا ما به دعوت آن دوست، به خانه اش رفته باشیم. انگار همهٔ دوستهای پدر مثل خود او بودند و خانواده هاشان را به حیطهٔ دوستیهاشان راه نمی دادند. انگار خانواده داشتن

گناهی بود که آنها کرده بودند و نمی خواستند دوستیهاشان با معاشرت خانواده هاشان لکّه دار بشود. یا در واقع، همان طور که مادر حدس زده بود، پدر در زندگی خودش با خیلیها آشنابود، با خیلیها معامله داشت، امّا با هیچکس دوست نبود. منِ الآنِ من که فرق «دوست داشتن» و «دوست بودن» را تا اندازه ای به تجربه دریافته است، می تواند این را باور داشته باشد که پدر ما زن و بچّه هایش را دوست می داشت، امّا با هیچ کدام ما دوست نبود. شاید مقام سنّتی «شوهر بودن» به او اجازه نمی داد که دوست زنش باشد و مقام سنّتی «پدر بودن» هم نمی گذاشت که با بچّه هایش دوست باشد و به آنها اجازه بدهد که دوست او باشند.

آن روز صبح جمعه که من دیرتر از همه از رختخواب در آمده بودم و همه، غیر از پدر، در اتاق نشیمن جمع بودند و مادر و مرتضی و منصور دربارهٔ پدر حرف می زدند، از دنبالهٔ گفت و گوشان فهمیدم که پدر، بعد از نماز، یک قنداغ خالی سرکشیده بود و آفتاب نزده به مادر گفته بود که می رود یکی از دوستهایش را که چند روز است از کرمانشاه آمده است زیارت امام رضا و آن روز عصر دارد بر می گردد، در یکی از مسافرخانه های نزدیک بازار بزرگ ببیند و ناهار هم با هم خواهند بود و ما لازم نیست برای ناهار منتظرش باشیم.

چند دقیقه بعد از آمدن من به اتاق نشیمن، بافتن موهای طاهره تمام شد و زبیده به سرمشقی که با خطّ نستعلیق خوش روی تختهٔ سیاه گیس دو لنگهٔ طاهره نوشته بود، نگاهی کرد و حظّی برد و گفت: «تمام شد. حالا پاشو برو مادر جان سرت را ببینند!» و مادرم سر طاهره را ندیده، گفت: «عالی است، زبیده جان! دستت درد نکند. حالا اگر کار دیگری نداری، برو توی آشپز خانه، بادنجان و سیب زمینی گذاشته ام، پوست بکن، حلقه حلقه کن تا من بیایم.»

و آنوقت بود که صحبت دربارهٔ پدر از حالت پچ پچ و احتیاط بیرون آمد و مادر با یک جور گله مندی و غیظ و مرتضی با یک جور تمسخر و شوخی به حرفهاشان ادامه دادند و منصور که بیشتر گوش می داد، از حرفهای آنها می خندید. مرتضی گفت: «اوّلین بار است که می شنوم آقا جان توی کرمانشاه هم یک دوست

دارد. این دوست آقا جان که نه نشانی مغازهٔ ما را داشته است، نه نشانی خانهٔ ما را، چه طوری خبر آمدنش را به او داده است، خدا هم نمی داند.»

مادر گفت: «خدا از بس حاجی آقا جانتان را دوست دارد، یک فرشتهٔ مخصوص را مأمور کرده است که از دوستهاش برای او خبر بیاورند و از او برای دوستهاش خبر ببرند. می گویید این دوست کرمانشاهیش کی و کجا به ش خبر داده است که می خواهد او را توی مسافرخانه ببیند و ناهار با هم باشند؟ همین امروز صبح، سر نماز! فقط اوست که آن فرشته را می بیند و صدایش را می شنود.»

و مرتضی گفت: «از کجا معلوم که ناهار را هم با همان فرشته توی مسافرخانه صرف نکند! وقتی خدا آدم را دوست داشته باشد، همه چیز را برایش جور می کند!»

و منصور گفت: «استغفر الله! کفر نگو، مرتضی!»

و همه خندیدند!

بعد از ظهر آرام

بعد از ناهار مرتضی کت و شلوار مشکی و پیراهن سلک سفیدش را پوشید، یخهٔ پهن پیرهنش را روی یخهٔ کتش خواباند، دکمه سر دستهای نقرهٔ نگین یاقوتیش را زد، کفشهای شِورُو سیاهش را پوشید، دستمال سفید ابریشمیش را تا کرد و سه گوش توی جیب پیش سینه اش فرو کرد، کلاه مخملی سیاهش را یک وری به سرش گذاشت و رو کرد به منصور و گفت:

«می روم آوانس را ببینم. یادت هست گفتم بغل مغازهٔ مکانیکش یک مغازهٔ دوچرخه و موتور سیکلت فروشی باز کرده است. هم نو، هم دست دوّم.»

منصور به ش چشمک معنی داری زد و با لبخند گفت: «لابد توی قهوه خانهٔ داداشش، آربی. قرار گذاشته ای؟ یادت باشد خیلی دیر نیایی خانه که آقا جان کلون پشت در خانه را انداخته باشد!»

مادر گفت: «تو را خدا فکر موتور سیکلت را از سرت بیرون کن. یادت رفته است آن موتوری که پارسال خریدی، چه بلایی سرت آورد؟»

مرتضی گفت: «مادر، کی می خواهد موتور سکلت بخرد؟ آوانس و آربی رفیقهای منند.»

مادر گفت: «خوب چرا با منصور با هم نمی روید؟»

منصور فوراً گفت: «من با آنها آشنا نیستم، مادر. می روم دراز می کشم، تا آقا جان بیاید، کتاب می خوانم. شاید چرتی هم زدم.»

زبیده هم که فعلاً کاری نداشت، یعنی هنوز مادر کاری به ش نگفته بود، از جا بلند شد و گفت: «من هم می روم سر چاه. آب حوض پایین رفته است.»

مادر هم که هنوز پای سماور بعد از ناهار نشسته بود، به زبیده گفت: «زبیده جان، پیش از اینکه بروی سر چاه، یک بالش از بالا بیاور، من هم همینجا یک

ساعتی دراز بکشم.»

طاهره هم در گوشهٔ اتاق نشمین کتابش را بست و گذاشت کنارش و آهسته گفت: «سهراب، می آیی ما هم یک قل دو قل بازی کنیم؟ من از زبیده خوب یاد گرفته ام.»

آنوقتی هم که از زبیده خوب یاد نگرفته بود، وقتی که می خواست باش یک قل دو قل بازی کنم، می دانستم که دیگر درس و مشق ندارد و حوصله اش واقعاً سر رفته است و باش بازی می کردم تا خودش می گفت: «خوب، دیگر بس است، سهراب.»

گفتم: «باشد. سنگ داری؟»

گفت: «آره.» و از توی کیف مدرسه اش سنگها را در آورد. زبیده بالش را به مادر داد و گفت: «به به، شما هم که مشغول یک قل دو قل شدید. اگر آب حوض پایین نرفته بود، من هم می آمدم باتان بازی می کردم.»

گفتم: «بعد از یک قل دو قل، می خواهم با قیچی و کاغذ یک بازی خیلی قشنگ یادش بدهم. کاغذ رنگی داشته باشیم، بهتر است، امّا با هر کاغذی می شود. طاهره کنجکاو شد و گفت: «چه بازی ای، سهراب!»

گفتم: «الآن می روم قیچی و کاغذ می آورم، به ت یاد می دهم. اتّفاقاً کاغذ رنگی هم دارم.»

اهل خانه همه سر گرم، هر کسی مشغول به کاری. آقاجان مشغول دیدار دوست کرمانشاهی نیست در جهانش، و مادر مشغول چرت بعد از ناهارش در کنار بساط سماور، و منصور، اگر راست گفته باشد، مشغول خواندن کتابهایی مثل «خاورنامه» یا «امیر ارسلان نامدار» یا «ملک جمشید» در اتاق خواب خودش، یا شاید هم مشغول انتظار کشیدن توی اتاق کوچکهٔ بغل اتاق خودش که در واقع اتاق خواب زبیده است، و اگر یواشکی رفته باشد آنجا، انتظارش بیفایده است، چون دیده ام که گاهی زبیده تا در اتاقش را باز کرده است و دیده است منصور آنجاست، در را محکم به هم زده است و بر گشته است به اتاق نشیمن، که یعنی «راحتم

بگذار!»، و مرتضی هم مشغول صحبت، خدا می داند راجع به چی، با رفیقش «آوانس» مکانیک و موتور سیکلت فروش در قهوه خانهٔ داداشش «آربی» و خوردن چایی یا خدا می داند چی، و زبیده هم سر چاه مشغول آب کشیدن، و سهراب هم با چند ورق کاغذ رنگی و سفید و یک مداد و خطکش و قیچی مشغول یاد دادن بازی آدمک بری به خواهر نازنینش طاهره. یک بعد از ظهر آرام یک روز جمعه در اوایل ماه خرداد.

منِ الآنِ من فکر می کند که در آن بعد از ظهر آرامِ آن روز جمعه در اوایل ماه خرداد که هر یک از اعضاء، یا درستش این است که بگویم هریک از افرادِ خانوادهٔ حاجی قربانعلی عامری سر گرم کاری بود، هر یک از آنها هم لابد با فکری دربارهٔ آرزویی و با امیدی به برآورده شدنِ آن آرزو، دل به انتظاری روشن بسته بود. برای «فکرِ» آن موقعِ هر کدام از آنها حدسهایی دارم که همهٔ آنها را برای خودم نگه می دارم، امّا سعی می کنم حالِ سهراب آن موقع را به یاد بیاورم و فکر کنم که او در آن موقع، در حالی که داشت به طاهره «آدمک بُری» یاد می داد، برآورده شدنِ چه آرزویی می توانست فکر او را مشغول کرده باشد.

مادرش گاهی که بعد از ظهرها در اتاق نشیمن، معمولاً در کنار بساط سماور، که هیچوقت برچیده نمی شد و همیشه تمیز و مرتّب و آماده می شد، بالشی زیر سر می گذاشت و چادری یا پتویی روی خود می کشید و چرتش می برد، خُرناسهٔ ملایمی سر می داد که برای سهراب نه فقط آزار دهنده نبود، بلکه به دل او این آرامش را می داد که مادرش مثل بیشتر وقتها از بابت چیزی نگرانی نداشته است، در فکر پیدا کردنِ راهی برای حلّ مشکلی از مشکلهای کوچک و بزرگ زندگی روزمرّه نبوده است، دلش باز از یک گلهٔ تلخ و اُشتُلُمیِ آقا جان از یکی از بچّه هایش، یا از همهٔ بچّه هایش، سخت آزرده نشده است و خلقش سخت تنگ نشده است و او را بیقرار و بیحوصله نکرده است.

سهراب، حالایِ آن موقع، در گوشهٔ اتاق نشیمن، سرش را بلند کرد و نگاهی به مادرش انداخت و اورا در آرامش خُرناسهٔ ملایمش دید و لبخندی زد و طاهره که

نگاه سهراب را دنبال کرده بود، مثل اینکه معنی لبخند او را فهمیده باشد، لبخند زد و گفت: «خوابش برد!»

سهرابِ آن موقع حالا از خودش پرسید: «چرا مادرم وقتی خوابیده است و آرام خُرناسه می کشد و می دانی که فعلاً نگران چیزی نیست، تازه احساس می کنی که چه قدر دوستش داری، امّا همینکه چشمش را باز بکند و از جا بلند بشود، شاید اوّلین چیزی که بگوید، این خواهد بود که: آهای، زبیده، کجایی؟ چه می کنی؟ بیا این بالش را ببر بالا، بگذار سر جاش، آتش این سماور را هم تازه کن! سهراب، داری چه کار می کنی؟ سریش درست می کنی، مواظب باش نریزد رو قالی، قالی را خراب کند! طاهره، چه کار داری به داداشت، بگذار برود به درس و مشق خودش برسد! پدرتان هنوز نیامده است؟ منصور کجاست؟ برخیزم، برخیزم! یک عالمه کار دارم، گرفته ام، خوابیده ام! این حاجی آقا مان هم که هیچوقت توی خانه بند نمی آورد. جمعه است، ها! شش روز هفته، کلّهٔ سحر، حاجی حاجی کجا؟ مغازه! این هم روز جمعه مان، که مرده ها هم آزادند، حاجی حاجی کجا؟ مکّه!»

سهرابِ آن موقع می خواست که مادرش را در همه وقت و در همه حال دوست بدارد، امّا حالایِ آن موقع می دید که از خیلی از حرفها و خیلی از کارهای او خوشش نمی آید و از خودش می پرسید: «یعنی من هم در موقعی که در خواب هستم و مادرم به من نگاه می کند، مرا بیشتر دوست می دارد، چون در خواب من حرفی نمی زنم و کاری نمی کنم که او خوشش نیاید؟»

سهراب آن موقع به طاهره که به مادر نگاه کرده بود و با لبخند گفته بود: «خوابش برد!» با لبخند گفته بود: «می بینی مادر وقتی خواب است، چه قدر مظلوم است؟» و طاهره گفته بود: «آره! وقتی خواب است، سر آدم جیغ نمی کشد!»

سهرابِ آن موقع در حالی که داشت پشت سفید کاغذ رنگی را با خطکش مدرّج در فاصله های معیّن نقطه می گذاشت تا بعد خط بکشد و کاغذ را روی خطّها تا بزند، به خودش می گفت: «چه قدر عجیب و خنده دار است! الآن که آقاجان اینجا نیست، فکر می کنم اگر یکی از آن وقتهایی باشد که بخواهد یک مدّت غیبش

بزند و همین امشب یکی از آشناهای بازاریش بیاید و از او پیغامی بیاورد با مبلغی پول و ما را توی هوا معلّق کند، خیلی دلم برایش تنگ خواهد شد، امّا می دانم که بعد از چند هفته یا بیشتر که برگردد، همینکه از در بیاید تو، ممکن است چیزی بگوید که من احساس کنم که هیچ تغییری نکرده است و از خودم بدم بیاید که ببینم پدرم را وقتی که در خانه نیست بیشتر دوست می دارم!

سهرابِ آن موقع از خودش پرسید: «یعنی می شود که منصور و مرتضی را هم وقتی که دور هستند، یعنی از خانه بیرون هستند، بیشتر دوست داشته باشم؟ فکر نمی کنم. خیلی فرق نمی کند. مرتضی چرا، چون تازگیها با من حرف می زند، امّا منصور انگار از من خوشش نمی آید. نمی دانم چه طوری بگویم! انگار اگر من یکدفعه دود بشوم و بروم توی هوا، تا چند روز به صرافت نیفتد که بپرسد: راستی، سهراب کجاست؟ امّا فکر می کنم مرتضی یکی دو ساعت بعد سراغ مرا بگیرد. برای این هم نیست که تازگیها با من بیشتر حرف می زند. کوچکتر هم که بودم، چشمش که به من می افتاد، دستی به سرم می کشید، لبخندی می زد، چیزی می گفت، سؤالی می کرد: چه طوری، داداش کوچولو؟ با درسهات چه طوری؟ یادم نمی رود، یک بار، همین دو سه سال پیش، وقتی از کنارم ردّ می شد، جلو روی آقا جان سرش را خم کرد و خیلی آهسته توی گوشم گفت: «پسر، زودتر بزرگ شو، با هم برویم الواطی!»

سهرابِ آن موقع در حالی که کاغذ رنگی تا خورده را داشت از روی خطّهایی که برای کلّه و سینه و دستها و پاهای آدمک کشیده بود، با فشار قیچی می کرد، دست نگهداشت و سرش را بلند کرد و به طاهره که با دقّت و علاقه هوش و حواسّش را به حرکت دستهای او سپرده بود، گفت: «راستی، طاهره، تو منصور را بیشتر دوست داری یا مرتضی را؟» و طاهره لبهایش را به هم فشرده بود و سرش را تکان داده بود و کمی فکر کرده بود و گفته بود: «خودت چه طور؟ منصور را بیشتر دوست داری یا مرتضی را؟» و سهراب فهمیده بود که سؤال درستی نکرده است و در جواب طاهره گفته بود: «هر دو را یک اندازه.» و طاهره هم گفته بود: «پس من

هم هر دو را یک اندازه دوست دارم، امّا مادر را از آقا جان بیشتر دوست دارم.»

سهرابِ آن موقع در حالی که دست محبّت به سر طاهره می کشید، پیش خودش گفت: «اگر زبیده خواهر من می بود، شاید وقتی که این سؤال را ازش می کردم، در جوابم می گفت: «هر دو را، چون برادرهایم هستند، به یک اندازه دوست دارم، امّا راستش از مرتضی بیشتر خوشم می آید. آدم زورش می آید با منصور حرف بزند. توی دنیای خودش است. دنیاش فقط برای خودش خوب است.»

صفِ آدمکهای دست به دست هم دادهٔ قرمزی را که بریده بودم با سریش روی یک ورق کاغذ سفید چسباندم و جلو طاهره گذاشتم. از خوشحالی چشمهایش برق زد و از جا جست و کلّهٔ مرا بغل کرد و بوسید. با صدای خوشحالی او مادر وولی خورد و غلتی زد و وای وایی گفت و غلت دیگری زد، امّا بیدار نشد.

حالا نوبت طاهره بود که ساختن آدمکهای کاغذی را تمرین کند. یک ورق کاغذ رنگی دادم به دستش و گفتم: «شروع کن!» و شروع کرد و چند دقیقه بعد هم زبیده که لابد به اندازهٔ کافی آب از چاه کشیده بود و سر حوض کرده بود، آهسته آمد توی اتاق و نشست کنار طاهره و رو به روی من و نگاه پر از محبّتی به طاهره کرد و با همان نگاه به من لبخند زد و سرش را برد جلو و آرام لُپ طاهره را بوسید و گفت: «می بینی چه داداش خوبی داریم؟ نه؟»

طاهره گفت: «آره، داداش خوبی دارم.»

زبیده گفت: «داریم. سهراب داداش من هم هست. مگر نه، سهراب؟»

و من گفتم: «آره، تو هم خواهر هر دومان هستی.»

و طاهره گفت: «باشد. سهراب داداش تو هم باشد. من ناراحت نمی شوم.»

کاک و کلوچه

در حیاط صدا کرد. پدر بود. پدر در حیاط را نمی زد. کلید داشت. در را باز می کرد، می آمد تو، و آنوقت در را محکم پشت سرش می بست و با صدای بلند، صدای خیلی بلند، چند بار می گفت: «یا الله! یا الله!»

صدای در و صدای پدر آن قدر بلند بود که مادر را از چرت سنگینش پراند و منصور را هم از اتاقش در آورد. حال همه عوض شد. زبیده از جا برخاست و رفت جلو مادر ایستاد تا ببیند حالا چه کار باید بکند. من به طاهره گفتم: «طاهره جان، ما کارمان را می کنیم. وقتی آدمکهات را روی کاغذ سفید چسباندی، بلند می شویم!»

مادر بالش را داد به دست زبیده و گفت: «بگذار سر جاش، برگرد، به سماور برس، ببینیم حاجی آقا از دوست کرمانشاهیش چه خبر خوشی آورده است!»

آقاجان با حالتی که معلوم نبود خبر خوش دارد یا خبر بد، آمد توی اتاق نشیمن و چند لحظه ساکت دم در وایستاد تا همه گفتیم «سلام!» آنوقت آمد، رو به روی مادر و دستمال بسته ای را که به دستش بود، داد به دست او و گفت: «اینها دو تا جعبهٔ شیرینی کاک و نان برنجی کرمانشاهی است. از آن تقلّبیهاش نیست که اینجا درست می کنند و می گویند کرمانشاهی است. خود حاجی اسحاق روغن فروش آنها را از کرمانشاه برایمان آورده است. آدم با خدایی است. سالهاست با هم معامله داریم.»

حالا منصور هم آمده بود توی اتاق و در یک قدمی پدر ساکت وایستاده بود. مادر دستمال بسته را گذاشت کنار بساط سماور و سرش را بلند کرد و لبخندی زد و گفت: «پس این دوست شما راستی راستی کرمانشاهی است و راستی راستی از کرمانشاه آمده است! دستش درد نکند! حالا ناهار، او شما را مهمان کرد یا شما او را؟»

پدر با لحنی جدّی گفت: «پس می خواستی از کرمانشاه پا شود، بیاید اینجا، من مهمان او باشم؟»

مادر گفت: «حالا چی به ش دادی؟ چلو کباب برگ یا آبگوشت؟»

پدر گفت: «خاطرت جمع باشد. بیشتر از قیمت نان برنجی و شیرینی کاکش خرجش نکردم. از کرمانشاه آمده بوده است تهران. یک هفته ای تهران بوده است. بعد آمده است اینجا زیارت!»

پدر این را گفت و از در اتاق نشمین رفت بیرون و پشت سرش مادر داد زد: «حالا از راه نرسیده کجا می روی حاجی؟»

و آقا جان از توی راهرو داد زد: «می روم بالا.»

و مادر گفت: «قنداغ نمی خوری؟»

و آقا جان گفت: «حالا نه! حالا نه!»

و منصور گفت: «حتماً خسته است. آقاجان راههای دور را هم درشکه سوار نمی شود. از بازار تا اینجا خیلی راه است.»

مادر از جا بلند شد و دستمال بستهٔ شیرینی را به دست گرفت و گفت: «بروم ببینیم این دوستش یکوقت کلاه گشادی سرش نگذاشته باشد!»

منصور نشست کنار اتاق و رو به زبیده گفت: «چایی تازه دم است؟ اگر تازه است، یک استکان برایم بریز!»

داشتم در سریش زدن به پشت آدمکهای رنگی برای چسباندن روی کاغذ سفید به طاهره کمک می کردم که طاهره گفت: «سهراب به من آدمک بری یاد داده است. اینها را من درست کرده ام.»

این را خود طاهره می دانست، من می دانستم، زبیده هم که داشت برای منصور چای می ریخت، می دانست. پس لابد طاهره داشت این خبر را به منصور می داد، امّا در موقع گفتنِ آن رو به هیچکس نداشت. شاید در دلش روی حرفش با منصور بود و چون می دانست که منصور معمولاً حواسّش پیش خودش است، از او انتظار توجّه و جواب نداشت، و منصور مثل اینکه صدای طاهره را نشنیده باشد، چای را از دست زبیده گرفت و نگاهی گرم به زبیده کرد و با لبخند گفت: «دست شما درد نکند، زبیده خانم! چایی بخوریم یا خجالت!»

و حالا که چسباندن صف آدمکهای طاهره روی کاغذ سفید تمام شده بود، من آن را روی فرش در کنار و موازی آدمکهایی که خودم برای یاد دادن به طاهره درست کرده بودم، گذاشتم و به او گفتم: «خوب نگاه کن طاهره، با اینکه دفعهٔ اوّلی بود که این کار را می کردی، تقریباً عین آنی است که من درست کردم. تازه می توانی وقتی کاغذ رنگی را تا کردی، هر شکلی بخواهی روش بکشی. یکدفعهٔ دیگر به ت یاد می دهم چه طوری.»

و طاهره گفت: «خیلی وقتت را گرفتم. خوب، حالا می روم سر درس و مشقم.»

و از جا بلند شد. من خم شدم و سرش را ماچ کردم و گفتم: «وقتم را نگرفتی. من خودم خواستم وقتم را بدهم به تو و خیلی هم خوشحالم.» و رو به منصور گفتم: «هر وقت حرف مادر با آقاجان آن بالا طولانی می شود، من دلواپس می شوم.»

منصور گفت: «چه کارشان داری! دلواپسی ندارد!»

فهمیدم که حرف درست و به جایی نزده ام. گفتم: «شوخی کردم. لابد هنوز هم آقاجان دارد به مادر ثابت می کند که شیرینیهای حاجی اسحاق کرمانشاهی از نان و آبگوشتی که توی یک قهوه خانه به ش داده است، قیمتش خیلی بیشتر است. پس سرش کلاه نرفته است!»

زبیده قاه قاه خندید و گفت: «سهراب جان، چه طور روت می شود همچین حرفی بزنی؟ لعنت بر شیطان! بروم توی آشپزخانه ببینم چه کار باید بکنم.»

طاهره آزاد بود که وقتی آقاجان تنهایی یا مثل حالا او و مادر با هم رفته باشند بالا ، و توی اتاق نشیمن هم نتواند به درس و مشقش برسد، یکراست برود توی اتاق مهمان که بزرگترین اتاق خانه بود، رو به روی اتاق نشیمن، که معمولاً وقتی مهمان داشتیم، درش باز می شد.

حالا فقط من و منصور توی اتاق نشیمن مانده بودیم. فکر کردم خوب است سر حرف را طوری با او باز کنم که بفهمم مرتضی دربارهٔ زبیده و بچّه دار شدنش با او حرفی زده است یا نه. گفتم: «راستی چرا شما با مرتضی نرفتی بیرون؟ حتماً

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

امروز حوصله تان سر رفته است؟»

منصور گفت: «اگر روز جمعه با آوانس قرار داشته باشد، با هم با موتور سیکلت می روند بیرون شهر. من موتور سواری که بلد نیستم. یک بار هم که آوانس مرا پشت موتور خودش نشاند، شکر خدا که از بس توی دلم دعا خواندم، پرت نشدم که خبرم را بیاورند خانه، امّا با خودم شرط کردم که تا آخر عمرم نه موتور سواری یاد بگیرم، نه پشت موتور کسی سوار بشوم، حتّی اگر آن کس مرتضی، داداشم باشد. چند باری التماس کرده است، امّا من به ش گفته ام: داداش، من اهلش نیستم. خواهش می کنم اصرار نکن.»

گفتم: «وقتهای دیگری که با هم بیرون می روید، به هر دوتان خوش می گذرد؟»

منصور با تعجّب گفت: «نمی دانم. می گذرد دیگر. همان طور که وقتی تو با یک دوست همکلاسیت می روید بیرون با هم می گردید.»

گفتم: «من و همکلاسیهام فقط گاهی توی راه مدرسه با هم قدم می زنیم، امّا شما و منصور پیاده یا با درشکه می روید بیرون شهر، می گردید، با هم حرف می زنید، این می شود گردش. پیاده روی توی راه مدرسه که گردش نمی شود.»

منصور گفت: «خوب، وقتی بزرگتر شدی، تو و دوستهات می توانید با هم بروید بیرون شهر گردش.»

گفتم: «تازگیها شما و مرتضی مثل اینکه با هم نرفته اید بیرون شهر بگردید؟»

گفت: «نه، ولی قرار داریم جمعهٔ دیگر، اگر آقاجان نخواهد با هم برویم نمازجماعت مسجد گوهر شاد، با هم برویم شاید کوهسنگی یا شفتالوزار. ها، مثل اینکه حرفهاشان تمام شده است، دارند می آیند پایین.»

آقاجان آمد پایین، امّا لباس نکنده. وقتی می گویم لباس، منظورم کت و شلوار نیست. مر تضی که خودش کت و شلواری و کلاه شاپویی بود، یکبار، همین دو سه سال پیش، صحبت سر چی بود که گفت: می بینی، سهراب، این آقاجان که حالا عمّامه سرش می گذارد عین عمّامهٔ فردوسی و قبا می پوشد عین قبای حاجی

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

مقبل و به جای شلوار ، تنبان بند دار پاش می کند، از دبیت سیاه حاج علی اکبری، تا هنوز مکّه نرفته بود و حاجی نشده بود، کت و شلوار فاستونی می پوشید، و کلاه پهلوی سرش می گذاشت و ریشش را از ته می تراشید و سبیلش مثل مال چارلی چاپلین بود. تو یادت نیست. وقتی آقا جان از سفر اوّل حج برگشت، تو شاید دو سه سالت بیشتر نبود.»

بله، آقا جان لباس نکنده آمد پایین، توی اتاق نشیمن، ولی مادر دنبالش نبود. به منصور گفت: «منصور، مرتضی کجاست؟ با هم نبودید؟»

منصور گفت: «نه، آقاجان، بعد از ناهار به من گفت باش بروم، امّا راستش من حال بیرون رفتن نداشتم. فکر می کنم نزدیک غروب پیدایش بشود.»

آقا جان سرش را تکان داد و گفت: «بله پیدایش می شود. من می روم، برای امروز یک نذری داشته ام، تا غروب نشده، ادا کنم بر گردم. نمی خواهم به فردا بیفتد.»

نفهمیدم این چه نذری بوده است که ادا کردنش نمی تواند به فردا بیفتد. حالا دیگر عادت کرده بودم که اگر یک وقت آقاجان یا مادر دارند بیموقع از خانه می روند بیرون و برای اینکه ما بدانیم چرا دارند بیموقع از خانه می روند بیرون، نپیرسیده، خودشان می گویند که برای چی دارند می روند بیرون، و حرفشان به نظر ما عجیب و باور نکردنی بیاید، باید بفهمیم که منظورشان این است که: «منصور، من صبح رفته ام دیدن دوست کرمانشاهیم، ساعت چهار، چهار و نیم بعد از ظهر برگشته ام به خانه، بلافاصله با مادرتان رفتم اتاق بالا، ده پانزده دقیقه ای با او حرف زده ام، که به شما مربوط نیست راجع به چی حرف می زدیم، و حالا هم دارم از خانه می روم بیرون، که آن هم به شما مربوط نیست، و برای اینکه جلوی فضولیتان را بگیرم، می گویم دارم می روم نذری را که برای امروز داشته ام، ادا کنم! باور نمی کنید؟ نکنید! من این را نگفتم که شما باور کنید، بلکه گفتم تا بدانید که هر سؤالی بکنید فضولی است، و بچّه به هر سنّ و سالی باشد حقّ ندارد تو کار پدرش فضولی کند!»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

منصور گفت: «خوب، کی بر می گردید؟»

آقاجان گفت: «خیلی طول نمی کشد. حالا پاشو برو بالا مادرت گفت به ت بگویم بروی بالا، کارت دارد!»

منصور ابروهاش را برد بالا و از جا برخاست و گفت: «باشد! رفتم!»

و من توی دلم فضولی کردم و گفتم: «چرا یک دفعه همه چیز این قدر معمّایی شده است؟ مادر با منصور چه کار دارد که ما نباید بدانیم و پدر هم به رویش نمی آورد که می داند؟ راستش کمی نگران شدم. امّا به خودم گفتم: «حالا وقتی که پدر نذرش را ادا کند و بر گردد و منصور از پیش مادر بیاید پایین، شاید معمّا حلّ بشود.

توی اتاق نشمین فقط من مانده بودم. طاهره با خیال راحت توی اتاق مهمان جا خوش کرده بود. زبیده توی آشپزخانه بود و منصور و مادر اتاق بالا. اینکه به اتاق خواب پدر و مادر که در واقع دو تا اتاق توی هم بود، می گفتیم اتاق بالا، برای این بود که طبقهٔ بالا غیر از این اتاق دو قلو، در هر طرفش یک پستو داشت که به بیرون آنها در گذاشته بودند و شده بود دو تا اتاقک که توی یکیش من می خوابیدم و توی یکیش طاهره، که ضمناً همهٔ لحاف و دشکها و بالشهای اضافه و چیزهای دیگر را هم یک طرف اتاقک طاهره رو هم گذاشته بودند تا نزدیک سقف.

رفتم گوشهٔ اتاق نشمین، کیفم را برداشتم و با اینکه حواسّم خوب جمع نبود، نشستم و شروع کردم به درس حاضر کردن. فکر کرده بودم که بروم بالا توی اتاقک خودم و از جلو اتاق دوقلوی بالا که رد می شوم، گوش تیز کنم و ببینم صدای مادر و منصور را می شنوم یا نه، و اگر می شنوم، صداهاشان آرام است یا دعوایی! ولی بعد به خودم گفتم: «ولشان کن، بابا! چه کارشان داری؟ بگیر بنشین، درست را حاضر کن!»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

فرشتهٔ خوش خبر

حالا نیم ساعتی بود که حواسّم جمع درسم شده بود که منصور آمد پایین. امّا مادر همراهش نبود. نگفتم: «منصور، مادر چه کارت داشت؟» گفتم: «مادر هنوز هم بالا مانده است؟ نمی خواهد بیاید پایین؟»

منصور که کمتر دیده بودم این قدر اخمهایش تو هم باشد، گفت: «نمی دانم! من می روم بیرون یک خرده قدم بزنم. از صبح تا حالا توی خانه مانده ام، مفصلهایم خشک شده است. مادر گفت به ت بگویم به زبیده بگو برود بالا، کارش دارد.»

باورم نشد که مادر به منصور گفته باشد که به من بگوید که به زبیده بگویم که مادر کارش دارد، برود بالا پیشش. پس لابد منصور نمی خواست خودش برود پیش زبیده و این را به ش بگوید. تعجّب کردم که منصور، از وقتی که زبیده تصمیم گرفته بود توی اتاق خودش راهش ندهد، دنبال بهانه می گشت که با زبیده حرف بزند، و حالا بدون بهانه می توانست برود توی آشپز خانه و راحت وایستد، با او بگو و بشنو کند، مرا مأمور حرف زدن با او می کرد و خودش با صورت پر از اخم و تاریک می رفت توی اتاقش لباس بپوشد، برود بیرون، مفصلهاش را نرم کند.

هرکس در این موقعیت به جای من می بود، از ماجراهایی که صبح تا حالای آن موقع، پشت سرِ هم پیش آمده بود، پیش خودش فکر می کرد که نکند همهٔ این ماجراها به همدیگر ربط دارد و اوّلی آنها هم همان فرشتهٔ خوش خبر، دوست کرمانشاهی آقا جان است، چون آقا جان وقتی که از دیدار حاجی اسحاق برگشت، رفت اتاق بالا و مادر را دنبال خودش کشید بالا، و آقا جان که آمد پایین، منصور را فرستاد بالا پیش مادر، و حالا که منصور آمد پایین، دستور مادر این است که زبیده برود بالا باش کار دارد. لابد بعد از زبیده هم نوبت مرتضی است، که هنوز از موتورسیکلت سواری برنگشته است، و بعد نوبت من که سهراب باشم و آخر سر هم نوبت طاهره است که گل گلاب است و نه می خواهد سر پیاز باشد، نه ته پیاز.

از در ته اتاق نشیمن رفتم توی آشپز خانه و دیدم زبیده برای خودش کار

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

درست کرده است. روی یک چهار پایهٔ کوتاه نشسته بود و یک قوطی گردِ آجر کنارش گذاشته بود و داشت به سماور و سینی برنجی برق می انداخت. این گردِ آجر را هم خودش درست می کرد. یک آجر زرد آب ندیده را با چکّش تکّه تکّه می کرد و تکّه ها را توی هاون می کوبید و با الک ریز که مال چیزهایی مثل گردِ نخودچی بود، الک می کرد و گرد نرمی را که در می آمد می ریخت توی یک قوطی حلبی در دار.

با حالتی و لحنی که انگار خبر خوشی برایش آورده باشم، گفتم: «زبیده جان، منصور گفت به ت بگویم که مادر اتاق بالا کارت دارد. خود منصور گمانم حوصله ش سر رفته بود، رفت بیرون قدم بزند.»

زبیده سماور را آهسته گذاشت کف آشپز خانه و دستهایش را با قاب دستمال پاک کرد و گفت: «شوکت خانم هر وقت با من کاری دارند، از همان اتاق بالا یا از توی ایوان داد می زنند و می گویند چه کار کنم. حالا لابد نخواسته اند داد بزنند. بروم ببینم چه کار دارند.»

این حرف زبیده و ماجراهای کج و کوله ای که پشت سر هم پیش آمده بود، کمی مرا نگران کرد. بدیش این بود که آقا جان که از پیش مادر آمد پایین، به بهانهٔ ادای نذر رفت بیرون، و منصور هم که از پیش مادر آمد پایین، او هم با اخم و خلق تنگ، به بهانهٔ قدم زدن و نرم کردن مفصلهاش رفت بیر ون. فقط مانده بود که زبیده برگردد پایین، بپرسم چه کارش داشته است، که اگر برای آماده کردن شام به ش دستوری داده باشد، آنوقت من می توانم بروم بالا پیش مادر و یک جوری ازش در بیاورم که پدر به او چی گفته است و خودش به منصور چی گفته است.

باز حواسّ را که به زور برای درس خواندن جمع کرده بودم، پرت شد، مخصوصاً وقتی که دیدم حرف مادر با زبیده خیلی بیشتر از یکی دو تا دستور کار طول کشید. حالا نگرانی برگشت و هی بیشتر شد و مجبورم کرد که کتاب را ببندم و هوش و حواسّم به بالا باشد و در انتظار برگشتن زبیده لحظه شماری کنم.

یکدفعه صدای باز شدن و بسته شدن در حیاط بلند شد. دویدم توی حیاط.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

مرتضی بود. شنگول و سر حال. کلاه شاپویش را از سرش برداشت و به دست گرفت. دستی به موهایش کشید و گفت: «آقاجان از پیش دوست کرمانشاهیشان بر نگشته اند، سهراب؟»

گفتم: «برگشت، امّا باز رفت بیرون، گفت یک نذری دارد که باید همین امشب ادا کند.»

توی اتاق نشیمن که رفتیم، به اطراف اتاق نگاهی انداخت و با تعجّب گفت: «خوب، بقیه کجایند؟»

رفت کنار اتاق نشست، زانوهایش را آورد بالا، کلاهش را با دو تا دستش سر زانوهاش گرفت و باز گفت: «ها، منصور؟ بقیه کجایند؟»

جریان را آن طور که پیش آمده بود تا حالای آن موقع که منتظر بودم ببینم مادر چی دارد به زبیده می گوید که این قدر طول کشیده است، برای مرتضی تعریف کردم. سرش را تکان داد و گفت: «این طور که تو می گویی، اوضاع باید یک جاییش بلنگد!»

گفتم: «اوضاع ما همیشه یک جاییش می لنگد. بدیش این است که بعضی وقتها یکدفعه همه جاش می لنگد!»

مرتضی زد زیر خنده. تعجّب کردم! دیدم نه اوضاع خوب است، نه حرفی که من زدم، حرف خنده داری بود تا او این طور به خنده بیفتد. گفتم: «شما لابد یک چیزی می دانی که یکدفعه خنده ات گرفت!»

مرتضی از جا بلند شد و گفت: «نه داداش، از حرف تو خنده ام گرفت. دیدم راست می گویی. اوّلاً تا آنجایی که یادم می آید، توی خانهٔ ما هیچوقت نبوده است که یک جایی از زندگیمان نلنگد، و ثانیاً بعضی وقتها به قول تو همه جاش می لنگد. برویم دعا کنیم که امروز یکی از آن بعضی وقتها نباشد. من بروم توی اتاقم لباسم را عوض کنم، بیایم، بنشینیم، ببینیم چی می شود!»

حرف مرتضی بیشتر هول توی دلم انداخت. بیقرار شده بودم. هیچ چیز بدتر از نگرانی و انتظار نیست. رفتم سری به اتاق مهمان بزنم، ببینم طاهره چه کار

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

می کند. دیدم کنار اتاق، همانجا که کیفش هست و کتاب و دفترچه اش، روی فرش دمرو خوابش برده است. جلو رفتم و خم شدم و به صورتش نگاه کردم. رنگش خوب بود و آرام نفس می کشید. پیش خودم گفتم بهتر است فعلاً بخوابد. برگشتم به آشپز خانه. سماور را که زبیده با گرد آجر خوب برّاق کرده بود، برداشتم. با یک قاب دستمال تمیز آن را خوب پاک کردم. کمی آب توی آن ریختم و گرداندم و آب را خالی کردم توی چاهک وسط آشپزخانه و زیر شیر بشکه از آب پُرش کردم و بعد آتشگردان را از توی پیت حلبی دسته دار زغال در گوشهٔ آشپزخانه برداشتم، پرش کردم، کمی نفت از لولهٔ نفتدان ریختم روی زغالها و کبریت را برداشتم و رفتم توی حیاط.

من سماور آتش کردن را از مادرم یاد گرفته بودم و دیده بودم که زبیده هم سماور را همین جور آتش می کند. کبریت کشیدم و زغال توی آتشگردان را روشن کردم و یک دقیقه ای آتش گردان را توی هوا نگه داشتم تا شعله اش کم شد و آنوقت یکضرب شروع کردم به چرخاندن آن. مرتضی از توی اتاقش در آمد، امّا من باش حرف نزدم و حواسّم همه اش به آتشگران بود.

مرتضی با خنده گفت: «افتاده ای به کار کردن!»

زورکی لبخندی زدم، امّا چیزی نگفتم. مرتضی گفت: «فهمیدم. حرف نزن، حواسّم پرت می شود!»

حالا پقّی زدم زیر خنده و نمی دانم می خواستم چی بگویم که یکدفعه جیغ دردناک زبیده از اتاق بالا رفت به آسمان، درست مثل اینکه یکدفعه توی خواب مار گزیده باشدش. دستم شل شد، امّا نگذاشتم زغالهای سرخ شده بپاشد به اطراف حیاط. آتشگردان را همانجا گذاشتم وسط حیاط و دویدم ازپلّه ها رفتم به اتاق بالا. پشت سر من هم مرتضی آمد تو. هر دومان مات و متحیّر شدیم.

مادر وسط اتاق ایستاده بود و زبیده جلو پاهاش روی کف اتاق زانو زده بود و اشک می ریخت و هی پاهای اور ا ماچ می کرد و با دستهاش دامن اور از دو طرف گرفته بود و مادر دست به موهاش می کشید و می گفت: «زبیده جان، دخترم،

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

گریه نکن، دنیا که تمام نشده است!»

و زبیده که همان طور اشک می بارید، با صدایی آتش گرفته می گفت: «دنیا برای من تمام شده است، شوکت خانم! می گویم بگذارید حالا من یک سالی همینجا بمانم، کلفتیتان را بکنم و برنگردم پیش بابام. خودم به کنار، بابای بدبختم از حرف مردم دق خواهد کرد!»

مادر نشست کف اتاق. زبیده را بغل کرد. سرش را چسباند به سینه اش و گفت: «گریه نکن، دخترم. خود من هم دلم آتش گرفته است. دلم می خواست اختیار همه چیز دست خودم بود، می دیدی چه کار می کردم!»

تازه من از بهت در آمدم و توانستم بگویم: «مادر، مادر، چی شده است؟ چه اتّفاقی افتاده است؟ مگر شما به زبیده چی گفته اید؟»

و مادر، همان طور که زبیده را بغل کرده بود و سرش را به سینه اش چسبانده بود و زبیده هق هق گریه می کرد و مرتضی ساکت آنجا ایستاده بود و نگاه می کرد و گاهی سرش را تکان می داد، خلاصهٔ ماجرا را بر ای ما تعریف کرد.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

تیمّم باطل شد

ماجرای آن روز، از رفتن آقا جان به دیدن حاجی اسحاق کرمانشاهی که از راه تهران به زیارت حرم امام رضا در مشهد آمده بود تا آن موقعی که جیغ دردناک زبیده من و مرتضی را دواند بالا، خلاصهٔ خلاصه اش هم که می کردیم، خیلی بیشتر از آن چیزهایی بود که مادر برای من و مرتضی در عرض دو سه دقیقه تعریف کرد. با چیزهایی که من بعد از آن روز، و خیلی بعد از آن روز، دربارهٔ ماجراهای همان روز از مادر و آقا جان و منصور و مرتضی و دیگران شنیدم تـقریباً از این قرار بود:

آن روز پُر ماجرا روز جمعه بود و ماجراها با رفتن آقاجان به یکی از مسافرخانه های نزدیک بازار بزرگ برای دیدن دوست کرمانشاهیش، حاجی اسحاق روغنی، شروع شده بود. روز پیشش که پنجشنبه بود، این طور که مرتضی می گفت، نزدیکهای غروب یک مشتری پنجاه و چند ساله، درشت هیکل، با ته ریش کوتاه جو و گندمی، چشمهای سیاه، عرقچین ابریشمی به سر و کت و شلوار فاستونیِ قهوه ای و پیراهن چلوار سفید بی یخه به تن، می آید توی مغازهٔ «خواربار فروشی اطمینان» و پیش از آنکه به جلو پیشخوان برود، نگاهی به سه نفری که در مغازه هستند، می اندازد. دو نفر از آن سه نفر، منصور و مرتضی، مشغول راه انداختن چند تا مشتری هستند. تازه وارد می رود پیش مرد تقریباً همسنّ خودش که در طرف راست پیشخوان نشسته است و به او سلام می کند و آهسته می گوید: «شما حاجی قربانعلی عامری هستید؟» و آقا جان در جواب او می گوید: «بله، فرمایشی داشتید؟» و آن مرد به حاجی عامری می گوید: «من فلانی هستم، از تهران یک نامه برایتان دارم، از شوهر خواهرتان، آقای نیاسری. چند روز است برای زیارت آمده ام مشهد. نزدیک حرم، توی مسافر خانهٔ فردوسی اتاق دارم. فردا جمعه است فکر می کنم شما مغازه تان تعطیل باشد. اگر بتوانید صبح، حدود ساعت ده تشریف بیاورید مسافرخانهٔ فردوسی، هم نامهٔ آقای «نیاسری» را تقدیمتان می کنم، هم ناهار با هم می خوریم.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

مسافر خانهٔ فردوسی. یادتان نرود، چون سه شنبه دارم برمی گردم تهران. توی مسافرخانه منتظرتان خواهم بود. فعلاً مشتری می آید و می رود، سرتان شلوغ است، بیشتر از این مزاحمتان نمی شوم. خدا حافظ، حاجی آقا.»

به مرتضی گفتم: «اینها را شما از کجا فهمیدی؟ کی به شما گفت؟ داری دستم می اندازی! اصل قضیه که فرق نمی کند. اصل قضیه همان نامهٔ آقای نیاسری، شوهر عمّه صدیقه است که آقا جان موضوعش را برای مادر گفته بود و نامه را هم داده بود به دست او که بدهد به منصور و منصور هم نامه را خوانده بود.»

مرتضی خندید و گفت: «بله، نامهٔ آقای نیاسری درست! امّا من می خواهم اصل ماجرا را برایت تعریف کنم تا بدانی که چرا من همان روز اوّلش هم باور نکردم که آقا جان دوستی به اسم حاجی اسحاق روغنی در کرمانشاه داشته باشد که سالها با هم معامله داشته اند و من هرگز او را ندیده باشم و اسمش را هم نشنیده باشم.»

به مرتضی گفتم: «حالا دیگر من چه اصل ماجرا را بدانم، چه ندانم، فرقی نمی کند، چون کار از کار گذشته است!»

مرتضی گفت: «تو که بچّهٔ کنجکاوی هستی، حالا کارهم از کار گذشته باشد، نمی خواهی بدانی چطور شد که من حدس زدم آن آقای کت و شلواری عرقچین به سر، که آقا جان اصلاً نمی شناختش و هر گز ندیده بودش، همان کسی بود که نامهٔ آقای نیاسری را برایش آورده بود و آقا جان رفته بود مسافرخانهٔ فردوسی نامه را ازش گرفته بود و باش آشنا شده بودند و با هم ناهارخورده بودند، امّا آقای حاجی قربانعلی عامری، پیش از آنکه برود توی مسافرخانه ببیندش، از او برای ما حاجی اسحاق روغنی، دوست کرمانشاهیش را ساخته بود؟»

حالا که مرتضی این را گفت، واقعاً کنجکاوم کرد و گفتم: «حقّ با شماست. بیخود گفتم فرقی نمی کند.»

و آنوقت مرتضی گفت: «شاید باور نکنی، سهراب، ولی اینی که می گوییم مو به مو عین واقعیت است. وقتی دیدم آن آقای میانه سال که کت و شلوار معمولی

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

تنش است، امّا روی سرش، به جای کلاه، عرقچین سفید گذاشته است، دارد با آقاجان حرف می زند، اوّل خیال کردم مشتری است، بعد که دیدم نه، بیشتر از یک مشتری با پدر صحبت می کند، سرم که خلوت شد، رفتم جلو که ببینم کی هست و راجع به چی با هم حرف می زنند، که یارو خداحافظی کرد و رفت. صورتش را درست ندیدم، ولی پیدا بود که ریش دارد. شکّم ورداشت. از آقاجان پرسیدم: این یارو عرقچین به سره که با شما حرف می زد، مشتری هم نبود و الآن رفت بیرون، کی بود؟ آقا جان گفت: نمی دانم. یک بندهٔ خدای بخت برگشته! گفتم: خوب، چی می خواست؟ آقاجان گفت: چیزی که ما نداریم و هیچوقت هم نخواهیم داشت. بیچاره از آن ور مرز آمده است، از این ور مرز خبر ندارد. خیال کرده بود در مشهد هم مثل ولایت خودش به هر خواربار فروشی یا عطّاری ای سر بزند و سراغ بنگ و چرس را بگیرد، فوراً می آورند، می گذارند جلوش.»

به مرتضی گفتم: «خوب، بالاخره فهمیدی یارو کی بوده است؟»

مرتضی گفت: «ببین، داداش با هوش و کنجکاو بنده، من دو را گذاشتم بغل دو، گفتم دو دو تا شد چهارتا. بعد از ظهر پنج شنبه یارو عرقچین به سره، به قول آقاجان، از آن ور مرز می آید مغازهٔ ما، کلّی با آقا جان حرف می زند و خلاصهٔ حرفهاش این است که حاجی آقا، بنگ و چرس دارید؟ نه، نداریم، می رود پی کارش. این دوتا. فردا صبحش، آفتاب نزده، آقاجان می رود یکی از دوستهاش را که از کرمانشاه آمده است، در یکی از مسافرخانه های نزدیک حرم ببیند. ناهار هم با هم خواهند بود. این هم دوتا! پس دو دو تا چهارتا!»

سرم را تکان دادم و گفتم: «یعنی عرقچین به سرهٔ بنگی و چرسی آن ور مرز همان حاجی اسحاق روغنی، دوست کرمانشاهی آقا جان است، ها؟»

مرتضی گفت: «بارک الله! یا برعکسش!»

برای اینکه آقا جان گفته بود، قبول کردیم که حاجی اسحاق روغنی هم دوست کرمانشاهی آقا جان است، هم دوست نزدیک آقای نیاسری، شوهر صدیقه خانم. قبول کردیم که وقتی از کرمانشاه می آمده است برای زیارت امام رضا به

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

مشهد، سر راهش چند روز در تهران می ماند و سری هم به آقای نیاسری می زند. ضمن صحبتهاشان، آقای نیاسری به حاجی اسحاق می گوید وقتی که رفتی مشهد، حتماً سری به شوهر خواهرم، حاجی قربانعلی عامری بزن، نامه ای که برایش نوشتم شخصاً بده دست خودش. مواظب باش که نامه گم نشود که خیلی مهمّ است. برای همین است که با پست نمی فرستم.

می شود بپرسم چرا این نامه این قدر مهمّ است؟

البتّه! شما دوست نزدیکتر از برادر من هستید، شما نپرسید، کی بپرسد! ببینید، دختر من، رعنا، دوازده سالش بود که حاجی عامری در مراجعت از سفر حج آمد تهران، دیدن ما. خوب، همان طور که می دانید، صدیقه خانم، همسر بنده خواهر حاجی آقا عامری است. پسر حاجی عامری، منصور آقا و دختر من، رعنا، می شوند پسر دایی دختر عمّه. حاجی عامری توی همان سفر رعنای دوازده سالهٔ ما را که دید، دیگر دست ورنداشت و پاهاش را کرد تو یک کفش که رعنا را برای پسر بزرگش، منصور، که از حقّ نگذریم، یکپارچه جواهر است، عقد شرعی بکنیم تا پانزده سالش که تمام شد، بیایند از تهران ببرندش مشهد. حالا رعنا پانزده سالش تمام شده است و من می خواهم خودم با صدیقه خانم، مادرش، ببریمش مشهد، عقدکنان رسمی و عروسیش هم آنجا باشیم. حالا ما داریم خودمان را آماده می کنیم که دو هفته ای بعد از رفتن شما، حاجی اسحاق عزیز، راه بیفتیم به طرف مشهد. بقیهٔ این شش صفحه نامه همه اش جزئیات است و بعضی موضوعاتی که سفارش آنها لازم بوده است.

خوب، این از نامهٔ آقای نیاسری! آقا جان، غیر از حرفهای این نامه، تمام مدّتی که توی اتاق بالا با مادر صحبت کرده بود، چی گفته بود و چه قراری با هم گذاشته بودند؟

اوّل این را بگوییم که آمدن این نامه خودش شکست مادر بود در جنگ با آقا جان. نقشهٔ مادر برای جلوگیری از وصلت با خانوادهٔ خواهر شوهرش صدیقه خانم و آوردن زبیده به اسم کلفت شبانه روزی و خواندن صیغه اش برای منصور به بهانهٔ محرم شدن زبیده با مردهای خانواده، نقش بر آب شد.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

آقا جان لازم بودکه به مادر حالی کند که باید با زبیده حرف بزند و او را قانع کند که همین دو سه روزه برگردد به خانهٔ پدرش. کسی نه به خودش، نه به پدرش قول داده بود که می آریمش خانه مان که بشود زن منصور. هرکس همچین خیالاتی هم کرده است و داشته است، برای خودش کرده است و برای خودش داشته است. صیغهٔ محرمیت خواندن نباید هیچ بهانه و دستاویزی به کسی بدهد. برای اینکه دلش نشکند و باباش هم راضی باشد، هر چی این یک ساله برایش گرفته ایم، از لباس و رختخواب و صندوق و چیزهای دیگر، جمع می کنید و یک گاری می گیرید، برایش می برید خانهٔ باباش. این مدّت هم که خانهٔ ما خدمتکاری کرده است، ازش مثل دختر خودمان نگهداری کرده ایم و حالا هم که می رود، یک مقدار پول به ش می دهیم که هم آنها از ما راضی باشند، هم خدای آنها.

آقا جان لازم بود که اینها را حالی مادر جان بکند، ولی هیچ لازم نبود که به «امّا» ها و «آخر حاجی» ها و «خدا را خوش نمی آید» ها و بقیهٔ مخالفت خوانیهای مادر گوش کند. حرفش که تمام شده بود، آمده بود پایین و رفته بود تا، لابد حالا که به مرادش رسیده است، نذرش را ادا کند، برگردد.

مادر جان به منصور چی گفته بود؟ لابد اوّل آن نامهٔ شش صفحه ای آقای نیاسری را داده بود به دستش و او ضمن خواندنش، خون خونش را خورده بود و دست آخر به مادر گفته بود: «چرا؟ آخر چرا؟ مگر زبیده چه ش بود؟ به جای اینکه دختر آقای نیاسری، عضو عالیرتبهٔ ادارهٔ مالیه باشد، دختر نعمت الله، سرایدار حجرهٔ حاجی مهدی رزّاز است؟ تازه مرتضی قرار گذاشته بود، بیاییم باشما صحبت کنیم که شما و صفیه باجی یک جوری به خود زبیده و باباش حالی کنید که اگر زبیده بچّه دار بشود، بلافاصله ترتیب عقد کنان رسمیش را می دهیم و آقا جان مجبور می شود خیال مادر و پدر رعنا را راحت کند و همهٔ تقصیرها را بگذارد گردن من.»

و مادر به ش گفته بود:«می خواهی صحرای محشر به پا کنی؟ فکر منِ بیچاره را هم بکن که باید باقی عمرم را با این مرد تمام کنم. برو خدا را شکر کن که زبیده دختر عاقلی بود و نگذاشت حامله ش کنی، وگرنه، این پدری که شما دارید و

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

من بیشتر و بهتر از همه تان می شناسمش، یا همه مان را به دست سگ می سپرد و می رفت، یا خدا می داند برای برگرداندن زبیده به خانهٔ باباش حالا چه وزّاریاتی داشتیم! باید همین حالا یک سفرهٔ حضرت فاطمهٔ زهرا نذر کنم که پیش از آمدن رعنا همهٔ مشکلاتمان به خیر و خوشی حلّ بشود. غصّه نخور جانم. آن اوّلها که می دیدی از عمّه صدیقه و دخترش رعنا بد می گفتم، همه اش از غیظ آقا جانتان بود. می خواستم یک ذرّه هم من بچزانمش. وگرنه، بیچاره صدیقه خانم چه بدی ای در حقّ من کرده است که دشمنش باشم. رعنا هم حتماً باید خیلی خوشگل باشد، شاید خوشگل تر از زبیده. مادرش صدیقه خانم که شکلش بد نیست. امّا پدرش آقای نیاسری، جای برادرم باشد، واقعاً مرد زیبایی بود. دختر هم که می دانی، بیشتر به پدر می رود تا به مادر. تازه به مادرش هم رفته باشد، خواهر آقا جانتان است که شکل و قیافه اش، ما شاءالله آدم حظّ می کند. آن اخلاقش است که جان آدم را به لبش می رساند. پاشو، جانم، پاشو برو پایین، به زبیده بگو بیاید باش حرف بزنم.»

و لابد به دنبال این جمله، سرش را برده بود به طرف آسمان و به سقف چوبی اتاق نگاه کرده بود و گفته بود: «خدا یا، خودت شاهدی که نیتم خیر است، پس کمکم کن!»

منِ الآنِ من نمی خواهد حدس بزند که خدا مادرش را در صحبت با زبیده با چه نیتی کمک کرده بود! خدایی که بخواهد معنی و رمز عالم هستی باشد، از تماشای زبیده ای که جلو پاهای مادر من روی کف اتاق زانو زده باشد و اشک بریزد و پاهای او را ببوسد و بگوید: «دنیا برای من تمام شده است، شوکت خانم! می گویم بگذارید حالا من یک سالی همینجا بمانم، کلفتیتان را بکنم و برنگردم پیش بابام. خودم به کنار، بابای بدبختم از حرف مردم دق خواهد کرد»، لذّت نمی برد، و مگر حیات که تنها معجزهٔ معنی دار و معنی پذیر عالم هستی است، غیر از نوسانی دائم در میان رنج و لذّت، در تقّلای نور و ظلمت چیزی در خود دارد؟

منِ الآنِ من در فاصلهٔ میلیونها سال از آغاز معجزهٔ حیات، حادثهٔ حیات، غزل حیات، مرثیهٔ حیات ایستاده است و نگاهش را در خطّ حرکت آن آغاز، از اوّلین

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

لحظهٔ آن، با سرعت «کُن و یَکُن» می آورد و به بعد از ظهر آن روز جمعه، در شصت و چند سال پیش، در اتاق بالای خانهٔ حاجی قربانعلی عامری می رساند و در تماشای سر گردانی منظّم و حیرت افسون کنندهٔ حیات، سرگردان تر می شود و در حیرت فرو می رود و خیر و شرّ را از یاد می برد تا بتواند در همان شصت و چند سال پیش با چشمهای سهرابِ آن موقع آشفته و دردمند به زبیدهٔ شکستهٔ درماندهٔ سر به سینهٔ مادر سپردهٔ دل از آرزوها بریدهٔ بی پناه و بی امید نگاه کند.

و نگاهی به چشمهای مادر کردم غم و پریشانی و امید را در آنها دیدم و نگاهی به مرتضی کردم و دیدم که سرش را تکان می دهد، امّا چشمهایش چیزی که من انتظار دارم به من نمی گوید. دیگر طاقت نیاوردم و فریاد زدم: «وای! وای از دست شماها!» و از اتاق بیرون دویدم و از پلّه ها پایین دویدم و پا برهنه از در حیاط به کوچه دویدم و در پشت سرم صدای مرتضی را شنیدم که داد می زند: «سهر اب! سهراب!»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

آغاز دورهٔ شکّ وجودی

رفته بودم که در کوچهٔ فرعی پشت خانه، روی سکوّی خانهٔ آخری، اگر کسی نباشد و درِ خانه بسته باشد، بنشینم و فکر بکنم و با خودم حرف بزنم و خودم را پیدا بکنم و تنهایی خودم را قبول بکنم و به همه چیز شکّ بکنم و از خودم هی سؤال بکنم، ولی مادرم به مرتضی التماس کرده بود که بدو، برو، ببین سهراب کجا رفت! و مرتضی به ته کوچه نرسیده بودم که به من رسید و دیدم دارد لبخند می زند، شاید برای اینکه مرا آرام کند، و من نتوانستم و نخواستم لبخند بزنم، چون مرتضی آرام بود، یا شاید توانسته بود خودش را آرام نشان بدهد. در آن لحظه سؤالی که به ذهنم آمد این بود که: «آیا من با مرتضی، با منصور، با پدر، با مادر، یعنی با همهٔ بزرگها فرق می کنم؟»

حالا که این سؤال را از خودم داشتم، کمی آرام شدم و گذاشتم مرتضی دستم را بگیرد و به او گفتم: «می خواستم تنها باشم، فکر کنم. می آیم خانه، امّا می روم توی اتاق خودم، می خواهم درسهایم را برای فردا حاضر کنم.»

برگشتیم و رفتیم بالا و مرتضی دستی به سرم کشید و دستی به پشتم زد و من با حالت بچّهٔ نادان بیچاره ای که سر چیزی قهر کرده باشد و بزرگتری دلداری اش داده باشد که آرامش کند، به اتاقک خودم رفتم و مرتضی به اتاق مادر رفت و من در اتاقکم را جفت کردم و گوشه ای نشستم و پشتم را به دیوار وادادم و زانوهایم را بغل کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و باز همان سؤالی را که توی کوچه به نجاتم آمده بود، از خودم کردم: «آیا من با مرتضی، با منصور، با پدر، با مادر، یعنی با همهٔ بزرگها فرق می کنم؟» و آنوقت باز شروع کردم به یک گفت و گوی تازه با خودم و در جواب خودم گفتم:

«شاید تو با آنها به این دلیل فرق می کنی که آنها بزرگ شده اند و تو هنوز بچّه ای. لابد آنها هم وقتی که به سنّ تو بودند، مثل تو بودند و با بزرگترهای اطرافشان فرق می کردند. لابد همه وقتی بزرگ شدند، عوض می شوند! لابد همین

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

حالا طاهره هم تازه شروع کرده است که مثل تو باشد و تو و او بعداً می شوید مثل مرتضی و منصور و مادر و پدر!»

«یعنی هیچکس توی دنیا پیدا نمی شود که وقتی بزرگ شد، مثل همان موقع بچّگیش، دلش به حال آدمهایی مثل زبیده و پدرش بسوزد؟ نخواهد به آنها دروغ بگوید؟ نخواهد سرشان کلاه بگذارد؟ همه را مثل بچّهٔ خودش، مثل پدر و مادر خودش، مثل خواهر و برادر خودش دوست داشته باشد؟»

«نه، لابد آدمهایی هستند که بزرگ هم که شدند، بچّگیشان را فراموش نمی کنند. اگر این طور نبود...؟»

خیلی فکر کردم که اگر این طور نبود، چه طور می شد! به خودم گفتم: «لابد همین طور می شد که حالا هست. و لابد بیشتر مردم همین طور هستند که ما، یعنی خانوادهٔ من، هستیم.»

«تازه ما شاید جزو خوبهاشان باشیم، چون تا آنجایی که یادم می آید تا حالا، غیر از زبیده و پدرش، آزارمان بیشتر به خودمان رسیده است. از ما بدتر هم پیدا می شوند که آزارشان بیشتر به دیگران می رسد و این جور آدمها خیلی هم زیادند!»

«آدمهای خوب و بهتر از ما هم زیاد باید باشند. راستی اگر همهٔ آدمها بد بودند، چه طور می شد!»

نه، فایده ای نداشت. خودم را گرفتار سؤالهای سختی کرده بودم. فکرم اصلاً به جایی نمی رسید. هوا داشت تاریک می شد. پا شدم لامپای سر طاقچه را روشن کردم و کیفم را آوردم ببینم فردا چه درسهایی دارم.

حواسّم را نمی توانستم جمع کنم، امّا دیدم نه می توانم بروم توی اتاق مادر که با نیت خیرش داشت زبیده را آرام می کرد، نه می توانستم مرتضی را صدا کنم، بیاید، ازش بپرسم که مادر چی به زبیده گفته بود که او را این طور آتش زده بود. راستش نمی دانم چرا جرئت دیدن زبیده را هم نداشتم. شاید برای این بود که در موقعی که داشت اشک می ریخت و پاهای مادر را ماچ می کرد و التماس می کرد بگذارد حالا او یک سالی همینجا بماند و کلفتیمان را بکند و برنگردد پیش باباش،

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

چون بابای بدبختش از حرف مردم دق خواهد کرد، من به جای اینکه آنجا بمانم و نه مثل مادر، بلکه مثل خودم دلداریش بدهم، گذاشتم در رفتم.»

چشمهایم به کتاب تاریخم بود، امّا گوش و هوشم به صداهای بیرون. از اتاق مادر یکی در آمد و از پلّه ها دوید پایین. مادر نمی توانست باشد. مرتضی هم نبود، چون او بلافاصله در اتاقک مرا باز کرد و آمد تو و پشت سرش هم مادرم. پس زبیده بود که دویده بود پایین.

مادر آمد جلو، نزدیک من نشست و توی چشمهای من نگاه کرد و سرم را جلو کشید و پیشانیم را بوسید و گفت: «می دانم که از بابت وضعی که برای زبیده پیش آمده است، ناراحتی. همه مان ناراحتیم، ولی قسمت است، مادر. قسمت نبود که زبیده پیش ما بماند و یک روزی زن منصور بشود. دختر خوبی است. زن هر مردی بشود، او را خوشبخت خواهد کرد. خودش هم خوشبخت خواهد شد. چاره ای نداریم. آخر آقای نیاسری، پدر رعنا، دختر عمّه تان، توی کاغذی که داده است به یک دوست کرمانشاهی آقا جانتان آورده است، گفته است که تا دو هفتهٔ دیگر با رعنا وارد مشهد می شود. دیگر نمی توانستیم زبیده را توی این خانه نگهداریم.»

در آن موقع حرفهای مادرم برای من معنایی نداشت. شاید هم دلم نمی خواست که دربارهٔ آنها فکر کنم. فقط دلم بود که می گفت: نه، سهراب، حرفهاش را باور نکن. مخصوصاً این حرف آخریش را. آنوقت بود که بغض گلوی مرا گرفت و با صدایی شکسته گفتم: «چرا نمی توانستیم؟ تا حالا توانستیم نگهش داریم که کلفتیمان را بکند و اسباب بازی داداش منصور باشد. حالا دیگر نمی توانیم؟»

بغضم ترکید و مادرم خم شد که سرم را به سینه اش بچسباند و من خودم را پس کشیدم و پیشانیم را گذاشتم به کف اتاق و زار زدم. مرتضی خم شد و مرا از کف اتاق بلند کرد، وایستاند و دست به صورتم کشید و اشکهایم را پاک کرد و با لحنی هم جدّی، هم شوخی، گفت: «هی، پسر، نبینم داداش سهراب من که با این سنّش یک مرد حسابی است، مثل بچّه ها گریه بکند! اگر می خواهی یک مرد واقعی

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

بشوی، نگذار دلت این قدر نازک بماند!»

مادرم باز آمد جلو و دست به سرم کشید و گفت: «مرتضی راست می گوید. تو دلت مثل دل من نازک است. از این لحاظ به پدرت نرفته ای!»

باز خودم را پس کشیدم و گفتم: «من درسهای فردام را اصلاً حاضر نکرده ام. الآن هم سرم به شدّت درد می کند. پس شما را به خدا بروید پایین، بگذارید من به درس و مشقم برسم.»

در این موقع صدای در حیاط بلند شد و مادرم گفت: «مرتضی، فکر می کنم آقاجانتان باشد. من رفتم پایین. باید بروم، اسباب شام را حاضر کنم. در یک همچین موقعی نمی توانم به این دختر بیچاره کار بگویم. خدا را خوش نمی آید.»

مادر رفت بیرون، ولی مرتضی پیش من ماند و گفت: «سهراب جان، بگیر بنشین، درست را حاضر کن. من نمی گویم که به زبیده بد نکرده ایم، امّا الآن دیگر کاری از دستمان برایش بر نمی آید. من همان طور که به تو قول داده بودم، با منصور صحبت کردم و باش قرار گذاشتم که برویم با مادر صحبت کنیم. کی فکر می کرد که یکدفعه آقای نیاسری، شوهر عمّه یک کاغذ بدهد به دست دوستش برای آقاجان بیاورد که بله، حدّ اکثر تا دو هفتهٔ دیگر با عروس خانم تازه وارد مشهد می شود.»

گفتم: «همه مان تقصیر داریم و تقصیر منصور از همه بیشتر است! حالا مگر این دختر بیچاره از مادر ما، یعنی از ما، چی می خواهد که مادر می گوید غیر ممکن است، ها؟»

مرتضی گفت: «این را مادر درست می گوید. یک چیزهایی هست که آدم باید فکرش را از حالا بکند. زبیده الآن یک سالی هست که پیش ما زندگی می کند. داداش منصور، درست است که کاری باش نکرده است که بچّه دار بشود. امّا با هم برادر و خواهر که نبوده اند. زبیده در واقع صیغهٔ منصور بوده است. منصور او را دوست دارد. حتماً زبیده هم منصور را دوست داشته است. وقتی رعنا بیاید اینجا، به ش چی بگویند؟ بگویند او کلفت شبانه روزی ماست؟ نه منصور می تواند این را به

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

خودش بقبو لاند، نه زبیده. یک دل و دو دلدار هم که نمی شود. به صلاح همه است که زبیده برگردد خانهٔ باباش. اتّفاقی که نیفتاده است. همان دختر نجیب و معصومی است که وارد خانهٔ ما شده بود و حالا...»

حرف مرتضی راقطع کردم و گفتم: «و حالا چی مرتضی؟ شما خودت آنجا وایستاده بودی، دیدی که چه زاری می زد و چه جوری التماس می کرد؟ توی دلش رفتی که ببینی هیچ اتّفاقی نیفتاده است؟ آره، او همان دختر نجیب و معصومی است که وارد خانهٔ ما شده بود، امّا آن روز هر غصّه ای داشت، این غصّه را نداشت که اگر حالا برش گردانیم خانهٔ باباش، باباش از حرف مردم دق بکند، امّا اگر یک سالی یا چند ماهی نگهش داریم و مردم ببینند که نه، راستی راستی او زن صیغه ای منصور نبوده است و منصور تازه با دختر عمّه اش رعنا ازدوج کرده است و مراسم عروس و دامادی آنها را هم ببینند و ببینند که هنوز هم زبیده توی خانهٔ ما هست و برایمان کار می کند، آنوقت اگر برمی گشت خانهٔ باباش، فرق می کرد.»

مرتضی گفت: «تو چه فکرهایی می کنی! با این چیزها که نمی شود جلو حرف مردم را گرفت! مردم هر چی دلشان بخواهد می گویند، دروغ یا راست برایشان فرق نمی کند. از این گذشته، مادر درست می گفت. رعنا که بیاید، برای زبیده جا نخواهند داشت. اتاق حالایی منصور می شود، اتاق نشیمن خودش و رعنا، اتاق کوچکه ای هم که حالا زبیده تویش می خوابد، می شود اتاق خوابشان.»

یکدفعه باز به یاد حرف خود مرتضی افتادم و گفتم: «می دانی مرتضی، تو حقّ داری، من هنوز بچّه ام و این چیزها را سرم نمی شود، ولی می خواهم بدانم، اگر بچّه حرف بزرگها را بشنود و فکر کند که آنها دارند به ش راست می گویند و باید حرفشان را باور کند، بچّه است و احمق است که خیال کند بزرگها راست می گویند و باید حرفشان را باور کند؟ یعنی فقط وقتی بزرگ می شود که بداند بزرگها همیشه دروغ می گفته اند، و حالا خودش هم باید دروغ بگوید، چون به قول بزرگها حرف راست را فقط از باید بچّه شنید؟»

مرتضی پقّی زد زیر خنده و گفت: «چه فکرهایی می کنی و چه حرفهایی

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

می زنی. بچّه و بزرگ، هم راست می گویند، هم دروغ. یکوقت راست می گویند، یکوقت دروغ.»

گفتم: «شما که یک روز، که تا حالا یکی از بهترین روزهای زندگی من بود، گفتی اگر یک وقت بخواهی زن بگیری و یک کسی پیدا بشود از هر لحاظ عین زبیده، دختر هر کی باشد، برایت هیچ فرق نمی کند، جلوش زانو می زنی و سرت را می گذاری روی پاهاش، راست می گفتی یا دروغ؟»

مرتضی لبخندی زد و گفت: «راست می گفتم. من به داداش سهرابم هیچوقت دروغ نمی گویم.»

خیلی جدّی گفتم: «خوب، اگر راست می گفتی، چرا همین حالا که زبیده جلو چشمت هست و این طور دارد توی آتش بدبختی می سوزد، نمی روی پیش مادر، به ش بگویی: من خودم زبیده را می گیرم؟»

مرتضی مثل اینکه شوخی مسخره ای شنیده باشد، قاه قاه خندید و گفت: «چه حرفها می زنی، سهراب! دلت خوش است، بچّه؟ اوّلاً من گفتم اگر یکوقت بخواهم زن بگیرم، و حالا هنوز وقتش نرسیده است که بخواهم زن بگیرم. ثانیاً گفتم اگر زنی پیدا بشود عین زبیده. نگفتم همین زبیده را می گیرم،آن هم بعد از اینکه یک سال داداش منصور دستمالیش کرده است! نمی دانی چی داری می گویی، سهراب جان! اصلاً فکرش را هم نکن. وای! مانده ام که چی بگویم! ببین سهراب جان، من می دانم که تو بچّهٔ واقعاً باهوشی هستی، خیلی هم دل نازک و حسّاسی، و فکرهای خوبی هم داری، ولی والله، به خدا، هنوز بچّه ای!»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

هنوز هم بچّه ام

الآن که به ساعت و تقویم کنار صفحهٔ کامپیوتر نگاه می کنم و می بینم ساعت یازده و نیم صبح روز پنجم فوریهٔ سال دو هزار و سیزده میلادی است، و حساب می کنم و می بینم هفتاد و هشت سال و پنج ماه از عمرم گذشته است، و این حرف داداش مرتضی را به یاد می آورم که گفت: «سهراب جان، تو بچّهٔ واقعاً باهوشی هستی، خیلی هم دل نازک و حسّاسی، وفکرهای خوبی هم داری، ولی والله، به خدا، هنوز بچّه ای!»، بالای این فصل می نویسم «هنوز بچّه ام!» و به حقیقتی که همیشه در جست و جویش بوده ام، و می دانم که هست، ولی هنوز پیدایش نکرده ام، قسم می خورم که «هنوز بچّه ام!» و اضافه می کنم که «خودم خواسته ام که بچّه بمانم!» و اضافه می کنم که «برای بچّه ماندن بسیار رنج برده ام!» و اضافه می کنم که «برایم هیچ لذّتی بالاتر از لذّت این رنج نبوده است!»

در ساعت یازده و نیم شب دوازدهم اکتبر سال دو هزار و دوازده میلادی، یعنی دو سال و دو ماه و اندی بعد از نشست اوّل از حدیث نفسی که عنوانش را گذاشتم «اسم نمی خواهد»، باز یک ندای درونی مرا نشاندجلو کامپیوتر و گفت بالای صفحه بنویس «گفتنیها را باید گفت». من همین عنوان را نوشتم، ولی بعد دیدم که گفتنیهایی که باید گفته شود، با سفر من در دنیای شکّها و سؤالهایم شروع شد. این دنیا محیط خانواده ام بود با آدمهای آن، به اضافهٔ آدمهای دیگری که ارتباط من با آنها به واسطهٔ ارتباط خانواده ام با آنها بود. فقط چند نفری بودند که در دنیای مستقلّ من و آنها لازم نبود خانواده هامان واسطهٔ ارتباط ما باشند. یکی از این چند نفر «قادر گنابادی»، دوست و همکلاسم بود که هر وقت توی خانه احساس می کردم هوا سنگین و سیاه شده است و دلم می خواست به جای دوری مثل سر کوه قاف بروم، او همصحبت و همسفر خوبی بود.

یکی از آنها هم «آقای ماهانی»، معلّم قرائت فارسی و انشاء کلاس پنجم و

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

ششم ابتدایی بود که زیر هر انشائی که می نوشتم، توضیح می داد که از کجاش خوشش آمده است، از کجاش خوشش نیامده است، و به چه دلیل، آن هم نه یک خطّ، دو خطّ، بلکه یکوقت می دیدی توضیحهاش از یک صفحهٔ دفترچهٔ من هم سر زده است. گاهی وقتها هم یک کتاب یا یک مقاله که توی یک مجلّه ای چاپ شده بود، برای من می آورد و می گفت آن را با دقّت بخوانم و اگر در خواندن و فهمیدنِ جاییش اشکالی داشتم، ازش بپرسم و آنوقت دربارهٔ آن یک انشاء بنویسم.

یکیشان هم ...

دیشب، نزدیک ساعت یک بعد از نیمه شب بود که دیدم هرچه به مغزم فشار می آورم، حافظه ام در خودش اثری از یک نفر دیگر ندارد که او را جزو آن چند نفری معرّفی کند که در دنیای مستقلّ من و آنها لازم نبود خانواده هامان واسطهٔ ارتباط ما باشند. بنابر این، آنها همین دو نفر بودند و سوّمی همین «زبیده» بود که در حدود یک سالی، اگر جزو خانوادهٔ ما نشده بود، به هرحال شب و روز در خانوادهٔ ما زندگی کرده بود، دوست من شده بود، خواهر بزرگ من شده بود و از هر کس دیگر به من نزدیکتر بود.

حالا همین نزدیکترین دوست من و خواهر بزرگِ من، که با خبر آمدنِ «رعنا» از چشم همه افتاده بود و همه فکر می کردند که هیچ اتّفاقی برایش نیفتاده است، و دارند با عزّت و آبرو برش می گردانند به خانهٔ پدرش، برای برادرِ با شعور و فهمیده و سرکش من، مرتضی، شده بود چیزی که یک سال داداش منصور دستمالیش کرده بود و باید می انداختندش دور!

اگر اشتباه نکنم، در حالایِ آن موقع توی سیزده سالگی بودم، یعنی سنّی که هر کس ازم می پرسید چند سالت است و من می گفتم توی سیزده سال، حتّی آنهایی که عدد سیزده را نحس نمی دانستند، به زبان چیزی نمی گفتند، امّا از حالتشان می شد فهمید که اگر گفته بودم دوازده یا چهارده، با همچین حالتی به من نگاه نمی کردند، و آنهایی هم که سیزده را نحس می دانستند، بعضیهاشان می رفتند توی فکر و بعضیهاشان فقط لبخند می زدند و بعضیهاشان، هم لبخند می زدند و هم

به شوخی و جدّی یک چیزی می گفتند و شاید یکیشان می گفت: «سیزده سنّ نحسی است! مواظب خود باش تا سیزده سالت تمام بشود و پایت را بگذاری توی چهارده!»

امّا من آن شب، وقتی مرتضی زبیدهٔ دستمالی شدهٔ منصور را دور انداخت و به من گفت: «سهراب جان، تو واقعاً بچّهٔ باهوشی هستی، خیلی هم دل نازک و حسّاستی، و فکرهای خوبی هم داری، ولی والله، به خدا، هنوز بچّه ای!» و رفت پایین، من دیدم دیگر حواسّ جمعی برای هیچ کاری ندارم، مخصوصاً برای درس حاضر کردن. در خانوادهٔ من اتّفاقی افتاده بود که بزرگترها یک جوری باش کنار آمده بودند و مشکلی را که با این اتّفاق برایشان پیش آمده بود، حلّ کرده بودند، امّا من حالا که دنیا روی سر زبیده خراب شده بود، از خودم تعجّب کردم که چرا توی اتاقکم نشسته ام و حتّی نمی روم پایین، اقّلاً ببینم دختر بی پناه بیچاره چه کار می کند. اصلاً مغزم کار نمی کرد. انگار گوشهایم هم کر شده بود. انگار من توی یک دنیای کوچک و سرد و تاریک بودم و بقیه توی یک دنیای دیگر و آن قدر بین این دو تا دنیا فاصله بود که نه من می توانستم از دنیای آنها خبر داشته باشم، نه آنها از دنیای من.

هنوز هم این موضوع که چرا در آن موقعیت از دیدن زبیده و حرف زدن با او فرار می کردم، معمّایی است که برایم حلّ نشده است. فقط به یادم هست که دلم می خواست از خودم هم فرار کنم. می خواستم یک طوری بشود که به یک خواب سنگین فرو بروم که مدّت درازی هیچ چی نفهمم، مثل مریضهایی که برای عمل جرّاحی آمپول بیهوشی به شان می زنند، امّا نه بیهوشی ای که فقط چند ساعت، بلکه چند روز، یا چند هفته طول بکشد.

نمی توانستم این طور فکر بکنم که زبیده مرا جزو خانواده ای نداند که این طور بیرحمانه با زندگی او بازی کرده اند. انگار حالا اگر می رفتم پیش او و چشم من به او می افتاد و چشم او به من، و هیچ چی هم که به من نمی گفت، از نگاهش می فهمیدم که من بیشتر از همهٔ آنهای دیگر بیشتر به او ظلم کرده ام، چون بدون

اینکه کوچکترین کاری از دستم بر بیاید، به او دلخوشی داده بودم. انگار از همان روز اوّل به او گفته بودم: ببین زبیده، من می دانم که آنها با تو بد کرده اند و بد می کنند، امّا من مثل آنها نیستم. من از دل تو خبر دارم و دردهای تو را می فهمم، و همین طور خودم را همدل او نشان بدهم تا روزی که همه بیایند دنیاش را خراب کنند و زندگیش را به باد بدهند و من نتوانم هیچ کاری برایش بکنم.

انتظاری که از خودم داشتم، این بود که بگذارم از آن خانه بروم. زبیده بپرسد سهراب کجاست؟ بگویند فرار کرده است! خودش را سر به نیست کرده است! امّا من آنجا بودم. لش و بیشعور و بی خاصیت شده بودم. یا شاید اصلاً تحمّل دیدن روح زخم خورده و دل آتش گرفتهٔ او را توی چشمهای سیاهش نداشتم.

در آن آشفتگی نمی دانم چه طور شد که یکدفعه به یاد قادر گنابادی افتادم، به یاد او، نه به یاد خواهرش عفّت که او را در عالم خیالی خودم «ستاره» صداش می زدم. به جای اینکه فریاد بزنم: «آهای، آدمهای بزرگ! آدمهای دل سنگ! آدمهای دروغگو! از همه تان بیزارم!» و پا برهنه از حیاط بدوم بیرون و همین طور بدوم تا از بیابان سر دربیاورم، دیدم چراغ لامپا را از سر طاقچه برداشتم، از بالای لوله اش با یک فوت محکم خاموشش کردم و رفتم توی رختخوابم و دارم توی دلم با قادر گنابادی حرف می زنم و به او می گویم: «قادر جان، آمده ام یک خبر خوش به ت بدهم. من امروز فهمیدم که دلم نمی خواهد بزرگ بشوم. دلم می خواهد تا آخر عمرم بچّه بمانم!»

لحاف را روی سرم کشیدم و به خودم گفتم: «سهراب، مادرت بیاید، پدرت بیاید، برادرهایت بیایند، حتّی خواهر عزیز و معصومت را بفرستند و همه شان التماس کنند که پاشو برو پایین شام بخور، تو شکمت درد می کند، سرت دارد از شدّت درد می ترکد، شاید هم تب کرده ای، و الآن نمی خواهی از توی رختخوابت جنب بخوری! اگر حالت بهتر شد و دیدی احساس گشنگی می کنی، می روی پایین، توی آشپزخانه، یک چیزی بر می داری می خوری!»

با این تصمیم زیر لحاف خودم را جمع کردم و دستهایم را روی صورتم

گرفتم و بی اختیار اشکم جاری شد. احساس کردم که هیچوقت به این راحتی اشک از چشمهایم جاری نشده بود. انگار اشکهایی که تمام آن روز، تمام آن یک سال، تمام آن سالهای شکّ و سؤال پشت چشمهایم جمع شده بود، بدون اینکه منتظر اجازهٔ من باشند، سّد تحمّل خودشان را شکسته بودند و بیرون می ریختند و از من هم نمی خواستند که صدایم بلند بشود.

از دور، از خیلی دور صدای ناله ای به گوشم رسید. نالهٔ ضعیفی بود که انگار توی هوهوی باد گم می شد و پیدا می شد. از جا بلند شدم و توی تاریکی، بی صدا از پلّه ها پایین رفتم. غیر از تاریکی غلیظ در اطرافم هیچ چیز و هیچکس نبود. فقط همان صدای نالهٔ ضعیف را می شنیدم. باد نمی آمد. هوا سنگین بود و داغ و تکان نمی خورد. همان نالهٔ ضعیف بود که یک لحظه قطع می شد و دوباره ادامه پیدا می کرد: عوووو! عوووو!

توی تاریکی چشمم به چرخ چاه افتاد. عجیب بود. چرخ چاه مثل اینکه روی خودِ چرخ و پایه ها و حتیّ طناب آن را آب فسفر سفید داده باشند، در تاریکی با روشنایی مهتابی سوسو می زد. بی اختیار به طرف آن رفتم. صدای ناله باز هم خیلی ضعیف بود و از دور می آمد. به لب چاه رسیدم. تختهٔ روی دهنهٔ آن از جایش برداشته شده بود و در کنار پایهٔ چرخ افتاده بود. با یک قدم فاصله روی زمین دراز کشیدم و سرم را به نزدیک دهنهٔ چاه بردم و با دقّت گوش دادم. ناله از ته چاه می آمد. خیلی آهسته گفتم: «تو کی هستی؟»

ناله قطع شد. یکدفعه دیدم مثل اینکه کوه آتشفشانی کند، چاه نور فشانی کرد و فوّارهٔ نور بالا رفت و در شکم فوّاره زبیده را دیدم که نشسته است و موهای سیاه بلندش روی شانه هایش ریخته است و یک پیراهن نازک ابریشمی سفید پوشیده است و یک شاخه گل سرخ در دست دارد و نگاهش به هیچ جا نیست و لبخند می زند و مرا نمی بیند و فوّارهٔ نور از چاه جدا می شود و در آسمان بالا می رود و کوچک می شود و بالا می رود و کوچک می شود تا به میان ستاره ها می رسد و یکی از ستاره ها می شود. دیگر صدای ناله را نمی شنوم. چشمهایم را با

سر انگشتهایم می مالم و باز به میان ستاره ها نگاه می کنم تا ببینم زبیده را پیدا می کنم، چون فکر می کنم که حتماً او با همهٔ ستاره های دیگر این فرق را دارد که وسط درخشش سفیدش یک نقطهٔ سرخ دارد. خوب نگاه می کنم و می بینم توی اتاقکم روی دشک دراز کشیده ام و لحاف رویم نیست و روشنایی سحر از شیشهٔ بالای در که پنجرهٔ اتاق من حساب می شود، توی اتاق آمده است.

از جا بلند شدم و آهسته رفتم توی ایوان و ایستادم و گوش دادم و هیچ صدایی نشنیدم و به آسمان نگاه کردم و فهمیدم که هنوز آن سحری که با آمدنش سحرخیزترین آدم خانه برای وضو به لب حوض می رود، نیامده است. به اتاق برگشتم و قوطی کبریت را در روشنایی ضعیفی که از شیشه به سر طاقچه افتاده بود، برداشتم و لامپا را روشن کردم و فتیله اش را خوب پایین کشیدم. رختخوابم را جمع کردم. یک صفحه کاغذ از یکی از دفترچه هایم کندم و رویش نوشتم:

«آقاجان، مادر جان، سلام. دیروز برای من روز خوبی نبود. امروز صبح برای من صبحی بسیار بدی است. اگر همین الآن از خانه بیرون نروم، دیوانه می شوم. قدم زنان به مدرسه می روم. از توی آشپزخانه نان و پنیر برداشته ام و به مدرسه که رسیدم، می خورم. پس دلواپس من نباشید. اگر می ماندم تا همه بیدار بشوید، شاید آن قدر دیوانه بازی در می آوردم که همه را ناراحت می کردم، همه را. بعد از ظهر به وقت همیشه از مدرسه به خانه می آیم. امیدوارم که تا آن موقع همهٔ کارهاتان تمام شده باشد. فعلاً خدا حافظ. پسر کوچک شما، سهراب.»

کاغذ را گذاشتم جلو آینهٔ کوچک سر طاقچه، بغل لامپا و لباس مدرسه ام را پوشیدم و کیفم را با دست راستم و کفشهایم را با دست چپم برداشتم و پا برهنه از پلّه ها پایین رفتم و به در حیاط که رسیدم، کیفم را به زمین گذاشتم و کفشهایم را پوشیدم و در را خیلی آهسته و بی صدا باز کردم و رفتم بیرون و در را فقط جفت کردم و به راه افتادم و در تمام مدّت آماده بودم که تا صدای کسی در خانه بلند شو، در واقع فرار کنم. حالا هم که بی درد سر از در خانه بیرون رفته بودم، به پشت سرم نگاه نکردم و تا سر خیابان دویدم و آنوقت قدمهایم را آهسته کردم.

قدمهایم که آهسته شد و احساس کردم که از خطر دیدن آدمهای توی خانه دور شده ام، کم کم تپش تند قلبم آرام شد و از خودم پرسیدم: «از چی فرار می کنی؟ از کی فرار می کنی؟ از کیها فرار می کنی؟»

«نمی دانم! شاید از همه!»

»از همه به یک اندازه؟»

«نه گمان نمی کنم. بعضیها بیشتر، بعضیها کمتر.»

«کی از همه بیشتر؟»

«راستش از زبیده اصلاً نمی خواهم فرار کنم، امّا تنها کسی است که تحمّل آن را ندارم که نگاه او به من بیفتد و نگاه من به او.»

«چرا؟ تو که او را خیلی دوست داری و همهٔ ناراحتیت از این است که همه به او بد کرده اند؟»

«به همین دلیل تحمّل نگاه او را ندارم. من هم یکی از آنهایم.»

«تو که به او بدی نکرده ای!»

«خوبی هم نکرده ام. می دانی، الآن وقتی توی ذهنم به او نگاه می کنم، می بینم او را وسط حیاط انداخته اند و همه با چماق و ساطور دورش حلقه زده اند و تکّه تکّه اش کرده اند و من بدون چماق و ساطور، آنجا ایستاده ام و مات و مبهوت دارم به آنها و به او نگاه می کنم.»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

می خواهم بچّه بمانم

خیلی آهسته قدم برداشتم. گاهی وایستادم و به آسمان نگاه کردم، به تک و توک رهگذرهایی که آفتاب نزده به سر کار می رفتند، نگاه کردم، و همان طور با خودم دربارهٔ بچّه ها و بزرگها گفت و گو کردم و در تمامِ این مدّت، تا به سر کوچهٔ قادر گنابادی برسم، بحثم با خودم این بود که با همین حال و خلق و خویی که همین الآن در سنّ سیزده سالگی دارم و هنوز بچّه ام، بزرگ بشوم، یا اگر شرط بزرگ شدن این است که مثل پدر و مادر و برادرهایم و بزرگهای اطرافشان بشوم، این شرط را قبول کنم و از این بزرگ شده ها درس بزرگی یاد بگیرم.

به سر کوچهٔ قادر گنابادی که رسیدم تازه آفتاب داشت می زد. فاصلهٔ خانهٔخودمان تا آنجا را اگر خواسته بودم تند بیایم، شاید بیشتر از سه بار که می رفتم و بر می گشتم، هنوز آفتاب نزده بود. با وجود این می دانستم که هنوز باید مدّت درازی سر کوچه بمانم و باز خیابان و رهگذرها و آسمان را که تغییر رنگ می داد تماشا کنم و همان گفت و گویی را که با خودم داشتم، ادامه بدهم و گاهی هم نگاهی به پایین کوچه، دست راست، در سوّم، بیندازم.

چند دقیقه ای که گذشت، دیدم دیگر حوصلهٔ بحث کردن با خودم را ندارم. از دیروز، مخصوصاً از آن لحظه ای که مرتضی گفت «هنوز بچّه ای»، هر بار که این بحث را با خودم از سر گرفته بودم، به این نتیجه رسیده بودم که «بله، می خواهم بچّه بمانم!» برای اینکه تا بیرون آمدن قادر گنابادی از در سوّم، دست راست، دیگر این بحث را تکرار نکنم و ضمناً با تجسّم اینکه الآن زبیده در چه حالی است و بزرگهای خانوادهٔ من چه می کنند، گرفتار آشفتگی و بیچارگی نشوم، به تنهٔ درخت چنار پیاده رو مقابل کوچه تکیه دادم و کتاب تاریخم را درآوردم و سعی کردم خودم را به حاضر کردن درس آن روز مشغول بکنم.

این کار هم فایده ای نداشت. کتاب تاریخ را بستم و توی کیفم گذاشتم و

همانجا، در پای درخت چنار سر پا نشستم و پشتم را به تنهٔ درخت وا دادم تا بتوانم گاهی به توی کوچه نگاهی بیندازم و دربارهٔ معلّم تاریخمان فکر کردم. او که من الآن من اسمش را به یاد ندارم، درست بر عکس «آقای ماهانی»، معلّم قرائت فارسی و انشاء، بود. به قول خودش: «سؤال خارج از درس از من نکنید!» یادم می آید یک روز یکی از بچّه ها ازش پرسید: «آقا هوخشتره زورش بیشتر بود یا رستم؟» معلّم تاریخ رفت جلو، رو به روی شاگرده وایستاد و چند لحظه ساکت به ش نگاه کرد و گفت: «بچّه، خوب گوش کن! زور من که معلّمت هستم، از هر دوشان بیشتر است و بارها به همه تان گفته ام سؤال خارج از درس از من نکنید. آنوقت تو از من می پرسی ریش هوخشتره درازتر بود یا ریش رستم؟ با این جور سؤالهای احمقانه وقت کلاس را نگیرید!»

آن شاگرد بیچاره که کمی ترسیده بود، متوجّه منظور معلّم تاریخ نشد و با صدایی گرفته گفت: «آقا، من نگفتم ریش کدامشان درازتر بود، گفتم زور کدامشان بیشتر بود!» و این دفعه همهٔ بچّه ها زدند زیر خنده و معلّم تاریخ داد زد: «ساکت! ساکت!» و رفت پشت میزش و رو کرد به کلاس و گفت: «برای آخرین باربه همه تان می گویم: هیچوقت سؤال خارج از درس از من نکنید!»

یکی دو هفته بعد، یکی از شاگردهای گندهٔ ته کلاس که بچهٔ شوخی بود، وسطهای زنگ انگشت بلند کرد و معلّم تاریخ که از بچّه هایی که زیاد انگشت بلند می کردند، خوشش نمی آمد، به جای اینکه بگوید: «چه سؤالی داری؟»، با لحنی خشن گفت: «چی می خواهی بگویی، پسر؟» و شاگرده گفت: «راجع به ریش رستم و هوخشتره نیست!» و همهٔ بچّه ها زدند زیر خنده! و شاگرده بلافاصله گفت: «ببخشید، می خواهم بروم دست به آب!» و بیشترِ بچّه ها باز زدند زیر خنده! و معلّم تاریخ داد زد: «ساکت! ساکت!» و با حرکت انگشتش از جای شاگرده به طرف در کلاس، داد زد: «برو دیگر! چرا معطّلی، دیلاق!» و چند تایی از بچّه ها زدند زیر خنده و فریاد «ساکت! ساکت!» خنده شان را برید.

منِ الآنِ من که در ساعت یک و دوازده دقیقهٔ بعد از ظهرِ روز هفتم فوریهٔ

سال دو هزار و سیزده میلادی به یاد این حکم معلّم تاریخ پنجم و ششم ابتدایی افتاده است، از سر کوچهٔ قادر گنابادی بر می گردد به اتاق کوچکش در لندن و می بیند فعلاً فکرش سخت گرفتار این موضوع «سؤالهای خارج از درس» شده است و نمی تواند با حواسّ جمع، نگاهش در انتظار بیرون آمدن قادر گنابادی از در سوّمِ دست راست کوچه باشد و ناچار از جلو کامپیوتر بلند می شود!

الآن یک دقیقه مانده است به ساعت ده شب هفتم فوریهٔ دو هزار و سیزده است، یعنی نُه ساعت و یازده دقیقه بعد از گرفتار شدن فکرم به موضوع «سؤالهای خارج از درس» و بلند شدنم از جلو کامپیوتر که برای من در حکم ماشین تحریر بی کاغذ است، و برگشتنم به جلو آن. امّا پیش از برگشتن به پای درخت چنار پیاده رو مقابل کوچهٔ قادر گنابادی، از زبانِ منِ الآنم می خواهم این را بگویم که در این نُه ساعت و یازده دقیقه، خیلی کارها کردم، از آن جمله خوردن عصرانه و بعد خوردنِ شام و پرداختن به کارهای لازم و غیر لازم روزمرّهٔ دیگر، امّا اقّلاً ده پانزده دقیقه ای یا بیشتر، دربارهٔ این عبارت «سؤالهای خارج از درس» فکر کردم و فکرم از این عبارت درختی ساخت و از این شاخه به آن شاخه اش پرید و به نوک درخت که رسید، دید که در تمام طول تاریخ دوره ای به آخر خود نرسیده است که در طول خود به تدریج روی بعضی سؤالهای خاصّ مُهر «خارج از درس» نزده باشد و مطرح کردنِ آنها در کلاسهای جامعه را به درجات متفاوت و با صفتهای دهن پُر کن و ساده فریب و خاطر آشوب، ناروا نخوانده باشد، نه تنها در دیکتاتوریهای مسخره، بلکه در دموکراسیهای معتبر، از آن جمله با صفتهای نامناسب، دور از نزاکت، ناخوشایند، غیر اخلاقی، زشت، توهین آمیز، فتنه انگیز، ضدّ مصالح ملّی، خائنانه، و امثال اینها. یک دوره رفته است و دورهٔ بعدی آمده است و برای «سؤالهای خارج از درس» خودش که در بیشتر موردها، در ماهیت و معنی، با مال دورهٔ قبلی فرق می کرده است، همین صفتها را، گاهی با کلمه ها و اصطلاحهای دیگر، به کار برده است، چون زورش از هووخشتره و رستم بیشتر بوده است و می توانسته است هر سؤالی را که برای حکومت در کلاس خود زیان آور می دانسته است، ممنوع کند.

رفت و آمد مردم در پیاده رو زیاد شده بود و آفتاب بالا آمده بود و فکر کردم که شاید هر چه سر کوچه به انتظار قادر گنابادی بمانم که کیف به دست از در سوّم دست راست کوچه در بیاید، در نیاید، به این دلیل که مثلاً ، خدا نکرده، مریض باشد، یا با خانواده اش به مسافرت رفته باشد، یا از خانه در آمده باشد و بدون اینکه من و او چشممان به همدیگر افتاده باشد، به مدرسه رفته باشد. این فکر مرا بیقرار کرد و مرا با قدمهای تند به طرف خانهٔ قادر گنابادی به راه انداخت. به در سوّم دست راست که رسیدم، چند لحظه مردّد وایستادم و به یاد «عفّت» یا «ستاره»، خواهر قادر افتادم.

اگر یک روز دیگر بود و چیزی غیر از واقعهٔ «زبیده» باعث شده بود که به در خانهٔ «قادر اینها» بروم، شاید خیلی هم خوشحال می شدم که وقتی در بزنم، عفّت بیاید در را باز کند. امّا در حالایِ آن موقع توی دلم گفتم خدا کند که عفّت در را باز نکند، یا اصلاً در خانه نباشد، یا در خواب باشد.

تپش قلبم تند شده بود. شاید رنگم هم پریده بود. یک لحظه فکر کردم که آمدن من در نزدیکِ سحر به طرف خانهٔ قادر گنابادی برای این نبود که در راه مدرسه با او دربارهٔ اتّفاق بزرگی که در زندگی ام افتاده است، صحبت کنم. این را در مدرسه هم، پیش از زنگ اوّل یا در زنگ تفریح اوّل می توانستم به قادر بگویم. پس حالا که تقریباً وقت رفتن به مدرسه شده است، دیگر چرا در خانه شان را بزنم؟ برگشتم، و باقدمهای خیلی تند هم برگشتم، و راه مدرسه را در پیش گرفتم.

سر راهم از یک خواربار فروشی یک نان شیرمال و نیم سیر پنیر خریدم و توی کیفم گذاشتم. وارد مدرسه که شدم، دیدم هنوز بچّه ها توی حیاط هستند. چند تا از همکلاسیها را دیدم و ازشان سراغ قادر گنابادی را گرفتم. گفتند که او را ندیده اند و یکی از آنها گفت: «تو سراغ او را از ما می گیری؟» حوصلهٔ شوخی نداشتم. همین طور وسط بچّه ها می گشتم که یکدفعه دستی محکم به پشتم خورد. برگشتم و قادر را دیدم که به من مهلت نداد و گفت: «کجایی، سهراب؟ آن هفته که اصلاً نیامدی در خانهٔ ما با هم بیاییم مدرسه.»

گفتم: «آره، نیامدم، امّا دلم می خواسته است که بیایم. مثلاً همین امروز.»

باز دستش را محکم زد به پشتم و گفت: «خوب، چرا نیامدی؟ به قول بابام، منتظر بودی دعوتنامه برایت بفرستم؟»

خنده ای زورکی کردم و گفتم: «می دانی امروز کِی از خانه مان بیرون آمدم که بیایم خانهٔ شما؟»

قادر ابروهاش را بالا انداخت و گفت: «لابد آن قدر دیر آمدی بیرون که حتم داشتی تا برسی خانهٔ ما، من رفته ام؟ نکند رفتی و به ت گفتند خیلی وقت است که رفته است؟ لابد تمام راه را دویده ای! من و تو خودمان هم که تنها می آییم مدرسه هیچوقت این قدر دیر نمی آییم!»

گفتم: «نه، اتّفاقاً هیچوقت...» صدای زنگ بلند شد و جملهٔ من ناتمام ماند. در کمتر از یک دقیقه کلاسهای اوّل تا ششم، از جلو به عقب صف بستند. آقای ناظم، چوب به دست، وسط سکّوی جلو ساختمان وایستاد و چوبش را برد بالا. سکوت مطلق بر قرار شد و چون صبح شنبه، اوّل هفته بود، بچّه ها می دانستند که وقتی آقای ناظم چوبش را بالا برد و با صدای بلند گفت: «یک ...دو ... سه...» و چوبش را آورد پایین، شروع کنند به خواندنِ بند اوّل سرود «ای ایران، ای مرز پُر گهر».

قادر ، پیش از آنکه توی صف وایستیم، آهسته گفته بود: «سهراب، حرفت یادت نرود!» و به محض اینکه سرود خوانی با «پاینده باد خاک ایران ما» تمام شد و صفها به طرف کلاسها به حرکت در آمد، گفت: «خوب، حالا بگو ببینم چه طور شد که این قدر دیر رسیدی؟»

گفتم: «داستانش دراز است. باشد برای زنگ تفریح.»

یادم نیست زنگ اوّل چی داشتیم، امّا یادم هست که در طول ساعت اوّل تا زنگ تفریح بخورد، فکر کردم که چی به قادر بگویم که دروغ نگفته باشم و طوری هم نگویم که او عوضی حالیش بشود و راستی راستی خیال کند که پدر و مادر و برادرها و همهٔ کس و کار من آدمهای بد و ناجوری هستند. نه، شاید هر کس به حرفهای هر کدام از آنها گوش بدهد، نتواند از کارهایی که در حقّ زبیده کرده اند،

ایرادی بگیرد. این من هستم که از پنج شش سالگی برای خودم یک دنیایی ساخته بودم که پدر توی آن دنیا خیلی بزرگ بود، خدا را می دید و با خدا حرف می زد و خدا هم با او حرف می زد و من برای اینکه خدا ازم راضی باشد، سعی می کردم که هیچوقت کاری نکنم که پدرم از من ناراضی بشود.

مادر توی آن دنیا خیلی مهربان بود. به چشمهاش که نگاه می کردم، خاطر جمع می شدم که هیچوقت نمی میرم. همهٔ فرشته ها او را دوست داشتند. خودش هم یک فرشته بود که از آسمان آمده بود و مادر من شده بود.

برادرهای توی آن دنیا بزرگ بودند. از همان پنج شش سالگی من، که یکیشان نُه سالی بزرگتر از من بود، یکیشان سیزده سالی، بزرگ بودند، و من که یک بچّهٔ کوچک بودم، نگاهم به آنها که می افتاد، فکر می کردم من برایشان همیشه یک بچّهٔ کوچک خواهم بود و آنها همیشه بزرگ خواهند بود و من حرفهاشان را نخواهم فهمید و از کارهاشان سر در نخواهم آورد. آنها توی آن دنیایی که ساخته بودم، بودند، همیشه بودند، امّا برای من از همهٔ همکلاسیهایم غریبه تر بودند، نه غریبه هایی که من از آنها بترسم، یا ازشان بدم بیاید، بلکه غریبه هایی که باشان آشنا بودم و نمی دانستم چرا دوستشان هم دارم.

وقتی که زنگِ تفریح خورد، تازه فهمیدم که چرا شکمم کمی درد می کند و دارد به غارّ و غور می افتد و چرا سرم کمی درد می کند و چرا کمی حالت تهوّع دارم. دیشب شام درستی نخورده بود و سحر هم صبحانه نخورده از خانه بیرون آمده بودم. به قادر گنابادی گفتم: «اوّل بگذار به ت بگویم که من صبحانه نخورده ام. توی راه مدرسه نان شیرمال و پنیر گرفتم، توی کیفم است. برویم یک گوشه بنشینیم، یکی دو تا لقمه بخورم، حالم به جا بیاید، برایت تعریف کنم.»

رفتیم یک گوشهٔ حیاط مدرسه، روی یک نیمکت چوبی نشستیم و اوّلین چیزی که گفتم این بود که: «قادر جان، من هیچوقت به زودی امروز از خانه درنیامده بودم. هوا داشت کمی روشن می شد، امّا هنوز تا صبح خیلی مانده بود. هنوز بابام که از همه سحرخیزتر است، بیدار نشده بود که نمازش را بخواند.»

قادر گفت: «اتّفاق بدی که نیفتاده است، ها؟ کسی که چیزیش نشده است؟»

زورکی لبخندی زدم و گفتم: «نه، هیچکس چیزیش نشده است، امّا راستش از دیروز صبح همین طور من اعصابم ناراحت بود، تا دیشب که خلاصه ش کنم، همه چیز به هم ریخت.»

قادر با نگرانی گفت: «چی شده است، سهراب؟ خلاصه ش نکن، درست تعریف کن، ببینم چی شده است!»

گفتم: «ناراحت نشو! به جان تو هیچ چی نشده است. اتّفاقاً یک خبر خوش دارم برایت، بگذار اوّل آن را بگویم.»

قادر گفت: «پس نگو هیچ چی نشده است. یک خبر خوش داری، یک خبر بد. پس اوّل بده را بگو، خیالمان را راحت کن!»

این دفعه خندیدم و گفتم: «نه، آخر آن اتّفاق بد که افتاد، تازه فهمیدم با همهٔ بدیش چه نتیجهٔ خوبی برای من دارد. اوّل بگذار آن نتیجهٔ خوب را بگویم. برویم سر بشکه، من یک ذرّه آب بخورم، لقمهٔ آخری آن وسط گیر کرده است!»

رفتیم و قادر گفت: «سهراب، چرا حالا این قدر رمزی حرف می زنی؟ راحت بگو دیشب این اتّفاق بد افتاد، و بعد هم به خوبی تمام شد.»

گفتم: «نه، قادر جان، به این سادگی نیست. وقتی آن اتّفاق بد افتاد، من آن قدر ناراحت شدم که می خواستم سرم را به دیوار بکوبم. آنوقت داداش وسطی من که تازه از داداش بزرگه ام خیلی بیشتر چیز سرش می شود، قاه قاه می خندد و بر می گردد به من می گوید: سهراب جان، تو واقعاً بچّهٔ باهوشی هستی، خیلی هم دل نازک و حسّاسی، و فکرهای خوبی هم داری، ولی والله، به خدا، هنوز بچّه ای!»

قادر گفت: «بستگی به آن اتّفاق بد دارد. خوب، لابد به نظر او که از تو خیلی بزرگتر است، چیزی نبوده است که به اندازهٔ تو ناراحتش بکند.»

گفتم: «ببین قادر، خیال کن این اتّفاقی که حالا می گویم، خدا نکرده توی خانهٔ شما افتاده بود. فرض کنیم یک دختر پانزده شانزده ساله باشد که توی یک ده زندگی می کرده است و باباش باغبان بوده است و با برادرش زندگی خوب و

راحتی داشته اند. این دختر متأسّفانه مادرش در همان جوانی مریض بشود و بمیرد و پدرش دیگر طاقت نیاورد که توی ده بماند و کار و خانه و زندگی توی ده را ول کند و دو تا بچّه اش را بردارد، بیاورد اینجا، مشهد، توی یک خانهٔ پر مستأجر یک اتاق کوچک و خفه اجاره کند و خودش برود سرایدار یک حجره بشود و آنوقت فرض کن که مادر تو این دختر را توی کوچه تان ببیند و بیاید برای پدرت و داداشهای نوزده ساله و بیست و سه ساله ات و تو و خواهر هفت هشت ساله ات از این دختر این طور تعریف بکند که صورتش پنجهٔ آفتاب است و چشمهاش عین چشمهای آهو، و خلاصه مثل دختر شاه پریان. چند وقت بعد ببینی همان دختر را آورده اند توی خانهٔ شما کُلفتی و یک اتاق خیلی کوچک هم به ش داده اند که شب و روز توی خانه تان زندگی کند تا مثلاً بار زندگیش از دوش پدر بیچاره ش برداشته بشود. این دختر آن قدر خوب و مهربان باشد که از کلّهٔ سحر تا آخر شب همه ش مشغول کار باشد و ضمناً برای تو که خواهر یک شیر بزرگتر از تو، خدا نکرده، از دنیا رفته باشد، بشود یک خواهر خوب و یک دوست خوب و تو با وجود او توی خانه دیگر احساس تنهایی نکنی و از طرف دیگر ببینی که برادر بزرگت از این دختر خوشش می آید و آرزو کنی که او با این دختر از دواج کند، و آنوقت یکدفعه پدرت به مادرت بگوید و مادرت به این دختر بگوید که بغچه ات را ببند، بردار برگرد خانهٔ بابات، چون دختر عمّهٔ پسر بزرگه اش را که حالا پانزده سالش تمام شده است، از تهران می آورند که برایشان عقد کنان بگیرند که بشوند زن و شوهر و دیگر نمی توانند آن دختر باغبان دهاتی را که به قول خودشان از زیبایی پنجهٔ آفتاب است و دختر شاه پریان، حتّی برای کُلفتی تو خانه شان نگهدارند. شاید باور نکنی، قادر، همان برادر وسطیم که وقتی دید من از بیرون کردنِ دختره، که حالا دیگر دوست و خواهر بزرگ من است، آن قدر ناراحتم، مسخره ام کرد و گفت من هنوز بچّه ام، چند وقت پیش که من به ش می گفتم چرا داداش بزرگه مان که دختره را خیلی دوست دارد، باش ازدواج نمی کند تا مجبور بشوند نگهش دارند، نه مسخره ام کرد، نه گفت هنوز بچّه ام. خیلی جدّی گفت: من اگر بخواهم زن

بگیرم و یک دختر پیدا بشود عین او، به این زیبایی، به این باعرضگی، دختر هر کی باشد، برایم هیچ فرق نمی کند، جلوش زانو می زنم و سرم را می گذارم، روی پاهاش! آنوقت حالا که من از بیرون کردنِ دختره آن قدر ناراحت شده بودم، و همین حرف خودش را به یادش آوردم، مسخره ام کرد و گفت: والله، به خدا، هنوز بچّه ای! بله، قادر جان، این بود خبر بدی که برایت داشتم.»

قادر که تا حالا ساکت به حرفهای من گوش کرده بود، سرش را تکان داد و گفت: «ببینم؟ نتیجهٔ همچین اتّفاق وحشتناکی چه طور می تواند برای تو یک خبر خوش باشد؟»

گفتم: «اوّل می خواستم همین را بگویم. بعد از همچین اتّفاقِ به قولِ تو وحشتناکی، وقتی دیدم زندگی این دختره و پدر بدبختش نه برای پدرِ مؤمن نماز خوانِ به حجّ رفته ام ذرّه ای ارزش دارد، نه برای مادرم، نه برادرهایم، حرف داداش وسطی انگار چماقی بود که بخورد تو کلّهٔ یک آدمی که به خواب سنگینی فرو رفته باشد و یک دفعه با ضربهٔ این چماق بیدار بشود. در همان لحظه به خودم گفتم: آره، سهراب، اگر با هوش بودن و دل نازک بودن و فکرهای خوب داشتن، بچّه ای به سنّ مرا بزرگ نمی کند و بچّه و مسخره نگه می دارد، من می خواهم تا آخر عمرم بچّه بمانم. خبر خوشم همین است. دلم می خواهد هشتاد سالم هم که شد، همه بگویند: این سهراب را می بینی، آدم واقعاً با هوشی است، فکرهای خوبی هم دارد، امّا عیبش این است که هنوز بچّه مانده است. خوب، به نظر تو من باید بزرگ بشوم، یا بچّه بمانم؟»

قادر گنابادی دست مرا گرفت و محکم فشار داد و گفت: «سهراب جان، بیا تا آخر عمرمان هر دو بچّه بمانیم و گاهی وقتها که آدمهای بزرگ از حرفهاشان و کارهاشان دلخورمان کردند، راه بیفتیم، با هم برویم سر کوه قاف!»

این عادت قادر بود که گاهی وقتها با یک جملهٔ کوتاه همهٔ حرفهاش را بزند. حالا من هم دو تا دست او را توی دستهایم گرفتم و محکم فشار دادم و گفتم: «نپرسیدی کلّهٔ سحر از خانه بیرون آمدم، چرا این قدر دیر به مدرسه رسیدم؟»

قادر گفت: «کلّهٔ سحر، صبحانه نخورده، یواشکی از خانه در رفته بودی، هی دور خودت گشتی و فکر کردی تا آفتاب بزند ...»

یکدفعه حرفش را قطع کرد و زّل زد توی چشمهای من و گفت: «خوب، وقتی رسیدی سر کوچهٔ ما، آفتاب زده بود یا نه؟»

در این لحظه زنگ خورد و من سرم را تکان دادم و گفتم: «بعداً برایت می گویم.»

ناچار بودیم ساکت بشویم و به صف برویم سر کلاس. قادر گفت: «بعداً باید مفصّل برایم بگویی.»

بیداری

عصر آن روزِ شنبه، که برای ناهار هم کمی از بقیهٔ آن نان شیرمال و پنیر را به زور خورده بودم و قادر گنابادی هرچه اصرار کرده بود که مقداری از غذای او بخورم، به جان خودش و مرگ خودم قسم خورده بودم که اصلاً میل به خوردن چیزی ندارم و در راه تا سر کوچهٔ آنها قضیهٔ کلّهٔ سحر از خانه بیرون آمدن، و به در خانهٔ آنها رفتن، و در نزدن، و برگشتن به سر کوچه، و پای درخت پیاده رو مقابل کوچهٔ آنها نشستن، و انتظار آمدن او را کشیدن، و در این فاصله لحظه ای غفلت کردن، و از در خانه بیرون آمدنِ او را ندیدن، را برایش تعریف کرده بودم و اوّل او خندیده بود و بعد هر دومان خندیده بودیم و موقع خدا حافظی از من قول گرفته بود که صبح زود تر به در خانهٔ آنها بروم و در بزنم تا با هم به مدرسه برویم، همینکه تنها شدم و اوّلین قدمها را به طرف خانه برداشتم، یکدفعه احساس عجیبی به من دست داد.

تصوّرش را این طور بکنید که دورهٔ جنگ باشد. یک نفر عصرِ یک روز از سفر به شهر خودش برگردد و دم دروازهٔ شهر به او بگویند که صبح آن روز شهر بمباران شده است و محلّه های زیادی به کلّی ویران شده است. پیش از آنکه این آدم به محلّهٔ خودش، به کوچهٔ خودش و به خانهٔ خودش برسد، چه حالی خواهد داشت؟

خانهٔ من، شهر من بود، و جمعیتِ شهر من پدر، مادر، دو برادر، و یک خواهر کوچک من بودند، به اضافهٔ یک خواهر بزرگ که در پنج سالگی، که هنوز اسمش طیّبه بود، ور پریده بود، یا خدا او را از مادر پس گرفته بود، و چندین سال بعد که مادر و پدر و برادرها تقریباً او را فراموش کرده بودند یا به نداشتنِ او عادت کرده بودند، دلش به حال من سوخته بود و او را که در بهشت طیّبه بود و دختر حاجی قربانعلی و شوکت خانم عامری بود، به اسم زبیده، دختر نعمت الله، سرایدار حجرهٔ

حاجی مهدی رزّاز، به خانهٔ ما فرستاده بود.

من در حالایِ آن موقع داشتم به طرف خانه ام، به طرف محلّه ام، به طرف شهرم که آن روز، بعد از بیرون آمدن پنهانی من و رفتن به سفر مدرسه، بمباران شده بود، قدم برمی داشتم، امّا در مقایسه با آن یک نفری که در دورهٔ جنگ از سفر برگشته بود، با این تفاوت که او نمی توانست اطمینان داشته باشد که خانه اش ویران نشده است و هیچیک از اعضای خانواده اش در انفجار یا زیر آوار نمرده است، امّا من اطمینان داشتم که خانه مان به همان صورت که بود سر جاش است، و پدر و مادر و برادرها و خواهر کوچکم جسماً سالمند و هیچ صدمه ای به آنها وارد نشده است و فقط از یک بابت حالت روحی هر کدامشان نسبت به یک روز پیشتر فرقی کرده است و آن بلایی است که در این بمباران بر سر جانشین طیّبه، زبیدهٔ از بهشت آمده، آورده شده است.

منِ الآن من به یاد یکی از خصوصیتهای روحیِ خودم می افتم که زمینه اش در بچّگی در وجود من پیدا شده بود، و آن خصوصیت روحی این است که هیچوقت طاقتِ دیدن مرگ هیچکس را نداشته ام، مخصوصاً اعضای خانواده و دوستهایم. از سی چهل سالگی به بعد با خبر مرگ هر خویشاوند یا دوستی به نحوی کنار می آمده ام و خیلی هم راحت کنار می آمده ام، و آن نحو تقریباً در همهٔ موردها این بوده است که در ذهنم به صد سال پیش برگشته ام که بودگانی بوده اند و بعد به صد سال بعد رفته ام که همهٔ آن بودگان رفتگان شده اند. پس من که مرگ آن رفتگان خویشاوند یا دوست را ندیده ام، درست است که آنها را نمی بینم، امّا از آنها دور نیفتاده ام. همهٔ رفتگان تا زن و مرد اوّل که یک جور آدم و حوّایی بوده اند، در صحنه اند. نور افکن زمان در بالای صحنهٔ متحرّک فقط محدوده ای از این صحنه را روشن می کند. بازیگران از تاریکی یک سمت که «آینده» است، وارد صحنه می شوند و از سمت دیگر که «گذشته» است در تاریکی ناپدید می شوند. پس هیچکس، اگر من شخصاً و حضوراً مرگ او را نبینم و ذهنم را به زور به قبول مرگِ او وا ندارم، هرگز نمی میرد، بلکه از زیر نور افکن ثابت «اکنون» می گذرد و وارد

تاریکی صحنهٔ متحرّک می شود. بازیگران صحنهٔ زندگی همه اینجایند و ما که هنوز از محدودهٔ روشنایی نور افکن «اکنون» خارج نشده ایم، آنها را در دو سمت «گذشته» و «آینده» نمی بینیم.

فکر می کنید دارم با این حرفها خودم را گول می زنم؟ نمی دانم! شاید! امّا سهرابِ آن موقع که هنوز در سنّی نبود که ذهنش گرفتارِ مسئله و مشکل وجودیِ مرگ شده باشد، تحمّل خیلی چیزها را نداشت، از آن جمله بگو مگوهای پدر و مادرش، که در بیشتر موردها، در اتاق بالا، بی خبر شروع می شد، با فریادهای پدر خبر آن به گوش ما می رسید، و با قهر، و گهگاه غیبت طولانیِ پدر و گریه های معمولاً پنهانی و گاه آشکارِ مادر تا مدّتی ادامه می یافت.

برای سهرابِ آن موقع، که بعد از دیدن زبیده در حالی که بر کف اتاق افتاده بود و پاهای مادر را می بوسید و زار زار گریه می کرد، دیگر طاقت نیاورده بود و فریاد زده بود که: «وای! وای از دست شماها!» و پا برهنه از خانه بیرون دویده بود، آنچه می خواست در صبح تا عصر آن روز جمعه اتّفاق بیفتد، آن قدر وحشتناک بود که دهها سال بعد، اوّل مرگ پدر، و بعد مرگ مادر، و چند سالی بعد مرگِ برادر بزرگم، منصور، می توانست وحشتناک باشد، امّا من در موقع آن سه مرگ در غربت بودم و با بهانهٔ در غربت بودن از حاضر بودن در کنار بسترآنها و نگاه کردن به جریان مردنِ آنها دور مانده بودم، یا به واقعیت نزدیکتر بگویم، فرار کرده بودم.

منِ آن موقع کلّهٔ سحر از خانه فرار کرده بود تا بلایی را که بر سر زبیده آورده می شد، نبیند، و آنهایی را که این بلا را بر سر زبیده می آوردند، نبیند، و نگاه زبیده را در چشمهای خودش نبیند، و نبیندکه او در جدا شدن از موقعیتی که در آن یکسال پیدا کرده بود و خدا حافظی کردن با آدمهایی که صاحب آن موقعیت بودند، چه حالی پیدا می کند!

هرچه به خانه نزدیکتر می شدم، بیقرارتر و پریشان تر می شدم و تپش قلبم تندتر می شد. اصلاً حال خودم را نمی فهمیدم. یکدفعه، طوری که انگار یک موجود نامرئی جلوم وایستد و بازوهایم را بگیرد و نگذارد تکان بخورم، کنار پیاده رو

وایستادم و به صدایی که از توی سرم با من حرف می زد، گوش دادم. صدا گفت: «این که تو داری باش می روی خانه، سهرابِ قدیم است که همیشه آرزو می کرد مثل برادرهاش بزرگ بشود تا آنها و پدر و مادرش او را داخل آدم حساب کنند. سهرابِ جدید آن است که دیگر اعتقادی به حرفها و کارهای آدمهای بزرگ شده ندارد، و آرزوش که نه، تصمیمش این است که همیشه بچّه بماند. حالا تو با کدامیک از این دو تا می خواهی بروی توی خانه تان؟»

با این سؤال کمی به خودم آمدم و فکر کردم که باید به خودم یاد بدهم که رفتارم را عوض کنم و سهرابِ جدید بشوم. به خودم گفتم: «با سهرابِ جدید می روم توی خانه و طوری رفتار می کنم که انگار دیروز و امروز هیچ اتّفاقی نیفتاده است!»

به راه افتادم و چند قدمی که رفتم، دیدم حالا حال خودم را خوب می فهمم. از این تغییرِ حال فوری از خودم خوشم آمد و لبخندی هم زدم. انگار می خواستم به آن موجود نامرئی ای که یکدفعه توی پیاده رو سر جا میخکوبم کرد، و حتماً صاحب همان صدایی بود که حواسّ مرا جمع کرده بود، نشان بدهم که حالا می دانم باید چه کار بکنم که اهل خانه هم بفهمند که دیگر آن سهرابی که خیال می کردند می شناسند، نیستم.

در حیاط را با دست فشار دادم. بسته بود. سه تا دقّهٔ پشت سرهم زدم و وایستادم. طاهره که زودتر از من از مدرسه آمده بود، در را باز کرد. خم شدم و سرش را بوسیدم. مادرم از توی ایوان بالا داد زد: «کی بود، طاهره؟ سهراب، تویی؟»

زود داد نزدم، بگویم: «بله، منم، مادر!» رفتم توی اتاق نشیمن. به سماور نگاه کردم. خاموش بود. رفتم از توی آشپزخانه با پارچ مسی آب بیاورم توی سماور بریزم که مادرم از پلّه ها آمد پایین و جلو دوید و مرا بغل کرد و بوسید و گفت: «مادر به قربانت، کجا بودی؟ اگر آن کاغذ را ننوشته بودی، بگذاری که من از دلواپسی سکته می کردم. داداش مرتضات گفت: من او را می شناسم. خیلی ناراحت

بوده است که کلّهٔ سحر از خانه زده است بیرون. ناهار چی خوردی، مادر؟»

سماور را آب کردم و لبخند زدم و گفتم: «شب زود خوابیده بودم، زودتر رفتم مدرسه درس حاضر کنم. ناهار هم پول داشتم، نان و پنیر و مغز گردو گرفتم خوردم. حالا می خواهم سماور را آتش کنم، یک چایی بخورم.»

مادرم گفت: «تو برو بنشین، به درس و مشقت برس، من خودم سماور را آتش می کنم.»

طاهره گفت: «داداش سهراب، زبیده رفت. زبیده رفت. با اسبابهاش بردندش خانهٔ باباش. هنوز هم طفلکی گریه می کرد. مرتضی بردش.»

مادر گفت: «چاره چی بود! من که راضی نبودم!»

به روی خودم نیاوردم که آنها دارند دربارهٔ زبیده با من حرف می زنند. به طاهره گفتم: «راستی، ببینم، طاهره، یادت می آید که به ت یاد دادم چه طوری با کاغذ رنگی و سفید آدم کاغذی درست کنی؟» یک سؤال کاملاً پرت و بیموقع که باید هم پرت و بیموقع می بود تا آنهایی که می شنوند، تعجّب کنند.

طاهره گفت: «آره، یادم گرفتم، امّا دیگر درست نکردم.»

گفتم: «این جمعه که می آید، یادت باشد، می خواهم یک کار دستی تازه یادت بدهم.» مادرم که دید من خودم را به حرف زدن با طاهره مشغول کرده ام، نگاه تعجّب آمیزی به من کرد و رفت که به آتش کردن سماور برسد.

طاهره حرف مرا جدّی گرفت و گفت: «داداش سهراب، چه کار دستی ای می خواهی یادم بدهی؟»

گفتم: « ماشین باری.»

و طاهره گفت: «ماشین باری؟ با چی ماشین باری درست می کنیم؟ با کاغذ؟ یا با مقوّا؟»

و من گفتم: «با هیچکدام. با یک قوطی کبریت خالی، یک قرقرهٔ چوبی خالی، یک تکّه کش باریک، یک تکّه صابون خشک و دو تا چوب کبریت!»

و طاهره، مثل اینکه باور نکرده باشد، خندید!

کی؟ زبیده؟

طاهره که معمولاً زودتر از همه خوابش می گرفت، شامش را خورد و باز هم موقعی که کیفش را برداشت تا به اتاقکش در طبقهٔ بالا برود، گفت: «داداش سهراب، زبیده رفت، ها! زبیده از پیشمان رفت. همه ش گریه می کرد. وقتی با داداش مرتضی از در بیرون می رفت، مرا ماچ کرد. به من گفت داداش سهرابت را ببوس و بگو زبیده گفت خدا حافظ، داداش! پس بیا ماچت کنم، داداش.»

گذاشتم ماچم کند و من هم سرش را بوسیدم و گفتم: «بیایم لامپای اتاقت را روشن کنم؟»

گفت: «خودم می کنم. حالا دیگر دستم به طاقچه می رسد!»

و حالا پیشانی او را هم بوسیدم. او رفت و من مثل همیشه گوشهٔ اتاق نشیمن نشستم و کیف مدرسه ام را باز کردم. شام کوفته نخود چی داشتیم. مادر گفت: «اگر تو هم گشنه ت است، شامت را بیاورم، بخور.»

بیشتر وقتها صبر می کردم و شام را با همه می خوردم. خواستم آن شب هم جزو بیشتر وقتها باشد. تا آمدن پدر و برادرها از مغازه خودم را سرگرم درس و مشق کردم. مادر یک بار یک استکان چای ریخت و آورد جلوم گذاشت و با نگرانی گفت: «حالت خوب نیست، سهراب، ها؟ نکند تب داری؟ حرف هم نمی زنی! از بابت رفتن زبیده ناراحتی؟ خودت می دانی که چاره ای نداشتیم!»

با حالتی عادّی، مثل اینکه اسم زبیده را نشنیده باشم، گفتم: «تب ندارم، مادر! دارم درس حاضر می کنم.»

مادرم گفت: «حتماً از دیروز که دیدی زبیده آن طور گریه می کرد و التماس می کرد، ناراحت شدی. دیشب که زود رفتی خوابیدی و شام هم نخوردی. پسر جان، غصّهٔ زبیده را نخور! دختر خوش برو رویی مثل او، به آن کاردانی و زرنگی، در نمی ماند. شوهر خوب برایش پیدا می شود. ما هم که هم هرچی برایش

خریده بودیم، همراهش کردیم، هم آقا جانت کلّی پول به مرتضی داد که به باباش بدهد. دیگر می خواست چه کار برایش بکنیم!»

گفتم: «مادر، به طاهره گفتم بروم لامپاش را برایش روشن کنم، گفت حالا دیگر دستش به طاقچه می رسد، خودش روشن می کند. شما مطمئنّی که دستش می رسد؟»

مادر گفت: «نه، نمی دانم. حالا چند ماهی بود که هروقت می رفت بالا، بخوابد، زبیده باش می رفت و لامپاش را هم برایش روشن می کرد.»

گفتم: «می روم یک سر به ش می زنم، خاطر جمع بشویم.»

تا آمدنِ پدر و برادرها، از یک طرف خودم را مشغول درس خواندن نشان دادم، و از طرف دیگر هر جور مادر سعی کرد که دربارهٔ زبیده از من حرف بکشد، من حرف توی حرف آوردم تا اوّلاً خودم اسم زبیده را بر زبان نیاورده باشم، ثانیاً جوابی به حرف مادر ندهم که ربطی به زبیده پیدا کند. انگار من اصلاً نمی دانستم زبیده ای وجود داشته است. جوابهای طفره ای و کتره ای من به مادر مثل این بود که بگویم: کی؟ زبیده؟ من آدمی به اسم زبیده نمی شناسم!

بالاخره بزرگهای خانواده وارد شدند: آقاجان جلو، منصور آقا پشت سرش و با دو سه قدم فاصله، مرتضی. من مطابق معمول خودم، از جا بلند شدم و با لبخند، پشت سرهم سه تا سلام کردم و همان طور وایستادم تا آنها کفشهاشان را در آوردند و جفت کردند کنار درگاه و با مادر سلام و علیک کردند و رفتند نشستند. مادر گفت: «شام می خورید؟ یا اوّل می خواهید یک چایی بخورید؟ شما چه طور، حاجی؟ می خواهی یک قنداغ برایت بیاورم؟»

آقا جان گفت: «نه، شام می خورم.» و مادر و مرتضی مشغول پهن کردن سفره و آوردن شام شدند. من به بازی خودم ادامه دادم. در واقع مثل این بود که با خودم شرط بسته ام که بتوانم موقّتاً همهٔ آنچه را که به آن یک سالی مربوط می شد که زبیده در خانهٔ ما زندگی کرده بود، از ذهن و حافظه ام در بیاورم و ببرم یک گوشه ای قایم کنم. با لبخند گفتم: «مادر شام طاهره را که داد، دیدم امشب کوفته

نخود چی داریم.»

آقا جان گفت: «می خواهی بگویی دوست داری؟ یا می خواهی بگویی از کوفته نخودچی بدت می آید؟»

گفتم: «خود شما چه طور، آقاجان؟»

گفت: «به شرط اینکه وقتی توی کاسه جلوت گذاشتند، بتوانی قاشق را توش فرو کنی، وگرنه آدم سنگ بخورد، زودتر هضم می شود!»

از حرف پدر خندیدم و خود آقاجان هم که از حرف خودش خوشش آمده بود، خندید، امّا منصور نخندید. نمی توانستم بگویم که اخمهایش تو هم بود، امّا معلوم بود که خلق خوشی ندارد و باید هم نمی داشت. او آدمی نبود که نداند با رفتن زبیده، چه فرشته ای را از دست داده است، امّا عادت کرده بود که اگر چیزی را می خواست که با میل و طبع پدر سازگار نبود، اوّل خیلی دلخور بشود، یک مدّت دلخور بماند و بعد یک چیز دیگر را که با میل و طبع پدر جور در بیاید، جانشین آن بکند و آن اوّلی را فراموش کند و به رضای پدر راضی بماند.

الآن یکدفعه به یاد جمله ای افتادم که در آن دوره زیاد از پدر شنیده بودم، و یادم می آید که معمولاً موقعی این جمله را می گفت که چیزی پیش آمده بود که دلخواهش نبود. آن جمله این بود که: «خدایا، راضی ام به رضای تو.» مثل این بود که به خدا بگوید: «خدایا، من این را نمی خواستم، حالا هم نمی خواهم، امّا چون تو خواستی و مشیت تو بود و هیچکس نمی تواند خلاف مشیت تو کاری بکند یا چیزی بخواهد، پس من راضی ام به رضای تو تا گناه نکرده باشم و تو در آن دنیا پاداش طاعت و اطاعت مرا بدهی.»

منِ آن موقعِ من فقط تعجّب می کرد که چرا منصور همیشه، با وجود اینکه خیلی دلخور می شد، به اصطلاح دندان روی جگر می گذاشت و از خیر آن چیزی که می خواست، می گذشت تا راضی به رضای پدر باشد.

حالا که شبِ آن روزی بود که زبیده را از دست داده بود، یا درواقع به زور

از دستش درآورده بودند، هنوز خلقش آن قدر تنگ بود که نتوانست از حرف آقا جان اقّلاً به زور بخندد تا آقاجان ببیند که منصور مثل همیشه راضی به رضای اوست. از این بدتر اینکه رو کرد به من و گفت: «سهراب، خروس بی مهل نشو! از بس روز خوبی داشته ایم، حالا تو هم شوخی ات گرفته؟»

خودم را به خونسردی زدم و گفتم: «خوب شوخی برای همچین موقعهایی خوب است. شما و آقاجان و مرتضی روز خوبی نداشته اید، برای اینکه از صبح زود رفته اید سر کار و با مردم سر وکلّه زده اید و لابد بعضی از مشتریها هم ناراحتتان کرده اند. من و یکی از همکلاسیهام هم که قرار گذاشته ایم، از حالا بعضی صبحها، مثل امروز، خیلی زود برویم مدرسه برای امتحانات نهایی که خیلی سخت است، درس حاضر کنیم. خوب، همه مان روز سختی داشته ایم. تازه من هم که شوخیم نگرفته بود، داداش منصور! از حرف آقا جان خنده ام گرفت.»

منصور باز هم توی همان حالی که داشت، مانده بود. آقا جان چشمکی به من زد و گفت: «آدم به کوفته نخودچی به آن خوبی ای که مادرش زحمت کشیده است پخته است، نخورده ایراد نمی گیرد. برای همین است که منصور را از دست خودت ناراحت کردی.»

منصور رو به آقا جان کرد و گفت: «نه، آقا جان، می دانم که شما هم این را به شوخی به سهراب می گویید، امّا منظور من این حرفها نبود. سهراب، بهتر است تو هم پاشی بروی، به مادر و مرتضی کمک بکنی.»

بله، من می دانستم که منظورش چی بود که گفت: «از بس روز خوبی داشته ایم، حالا تو هم شوخی ات گرفته؟» روز بد او، هرچه بد بود، بدیش به اندازهٔ روز من بد نبود، امّا از تأثیر این بازی ای که می کردم و تا حالا فقط مادر متوجّهِ آن شده بود، و حالا منصور را هم به فکر انداخته بود، خوشم آمد و توی دلم خندیدم. همه شان می دانستند که وجود زبیده برای من چه قدر عزیز شده بود، امّا تا آنوقت یکیشان هم از من نپرسیده بود که تو که این قدر جوش زبیده را می زدی، اوّلاً چرا صبحِ روزی که می دانستی می خواهند او را بفرستند به خانهٔ باباش، وقتی که

هنوز هیچکی از خواب بلند نشده بود، گذاشتی از خانه رفتی و فکر نکردی که با آن همه محبّتی که به تو کرده بود، اقّلاً توی خانه باشی، درست باش خدا حافظی کنی؟ ثانیاً چرا حالا که از مدرسه برگشته ای یک کلمه از زبیده حرف نمی زنی؟ نه، حالا منتظر بودم که مرتضی هم یک چیزی به من بگوید که به زبیده ارتباط داشته باشد، تا غیر مستقیم حالیش کنم که آن زبیدهٔ آنها بود، همان زبیدهٔ دستمالی شدهٔ منصور بود که از خانهٔ خودشان بیرونش کرده بودند و فرستاده بودندش به خانهٔ باباش. زبیدهٔ من بیرون کردنی نبود. او را از میان همه تان ورش داشتم و در گوشه ای از دلم قایمش کردم. چه طوری؟ این طوری ای که نه اسمش را می آورم، نه حرفش را می زنم، نه به حرفی که هر کدام از شما درباه اش بزنند، جواب می دهم.

مادر و مرتضی اسباب سفره را چیده بودند و یک کاسه کوفته برنجیهای بزرگ، به اندازهٔ یک خرمالو، یک بشقاب بزرگ کشک و بادنجان و نان و مخلّفات دیگر توی سفره گذاشته بودند. وقتی که من رفتم توی آشپزخانه و گفتم: «آمده ام کمکتان کنم.» مرتضی خندید و گفت: «دیر آمدی. حالا دیگر برو بنشین، بخور!»

از شوخیش دلخور نشدم. من هم خندیدم و گفتم: «من خودم نیامدم کمکتان. مجبورم کردند!»

سر سفره که نشستیم و مشغول کشیدن غذا توی بشقابهای ته گودمان شدیم، مرتضی به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت: «طاهره کجاست؟ شام خورده است؟»

مادر گفت: «آره، گشنه ش بود، یک تکّه نان با یک کوفته به ش دادم خورد، رفت بالا. حتماً حالا دیگر خوابیده است.»

من گفتم: «چرا یک ذرّه از این کشک و بادنجان به این خوشمزگی به ش ندادید؟»

مادر گفت: «نه خورده تعریف نکن! هنوز جا نیفتاده بود که به ش بدهم. بیشتر از همان که به ش دادم، نمی خورد.»

مرتضی گفت: «امشب اوّلین شبی است که جای زبیده کنار این سفره خالی است. آدم یک گربه هم که بیاورد خانه ش، چند وقت که نگهش داشت، به ش

عادت می کند.»

مادر گفت: «زبیده گربه نبود. یک دختر با عرضه و کاردان و زحمتکش بود. دست راست من شده بود، ولی خوب، دیگر نمی توانستیم نگهش داریم!»

آقاجان گفت: «آدمهای با عرضه و زحمتکش را خدا دوستشان دارد.»

منصور گفت: «همه مان دوستش داشتیم. خودش را توی دل همه مان جا کرده بود.»

مرتضی گفت: «به ما عادت کرده بود. دلش نمی خواست برود. صبحی که با درشکه بردمش خانهٔ باباش، تا آنجا فقط گریه می کرد. یک کلمه با من حرف نزد. هرچی هم من به ش گفتم، جواب نداد. خیلی دلش سوخته بود.»

آقا جان گفت: «دو سه روز که بگذرد، عادت می کند. شامتان را بخورید!»

و من که یک کوفته نخودچی کشیده بودم توی بشقابم و سر قاشق را وسط آن گذاشته بودم و فشار داده بودم و کوفته از وسط راحت نصف شده بود، روکردم به آقاجان و گفتم: «آقا جان، همان طور که شما گفتید، کوفته نخودچیهای مادر نرم و ترد است. نگاه کنید، آدم حظّ می کند.»

فقط آقاجان زد زیر خنده و مادر گفت: «ادا در نیاور، سهراب!» و منصور و مرتضی ساکت به من نگاه کردند.

از بهشت آمده بود

منِ الآنِ من فکر می کند که دورهٔ سؤال در زندگی همهٔ آدمها از وقتی شروع می شود که هنوز با «کلمه» زبان باز نکرده اند، امّا صداهایی از گلوشان در می آورند که خودشان آنها را «کلمه» می شنوند و مادرشان با قلبش معنی آنها را می فهمد و با تکرار می گوید: «قاااا... شق ق ق... قااشق ق ق... قاشق»، چون وقتی که یک بچّهٔ زبان باز نکرده که قاشق چایخوری را با دستش در هوا تکان می دهد و به مادرش نگاه می کند و لبخند می زند و صدایی از گلویش در می آورد، مادرش می خواهد این طور فکر کند که بچّه اش دارد از او «سؤال» می کند. از او می پرسد: «این چیه؟»

این دورهٔ «سؤال» کردن و «جواب»هایی را که مادر، پدر و بزرگترهای دیگر می دهند، «یقین» دانستن و دربارهٔ آنها «شکّ» نداشتن، برای من که «سهراب عامری» باشم، تا هفت هشت سالگی ادامه داشت و آنوقت من، که حالا دیگر داشتم عادت می کردم که خودم را در خانواده تنها و حاشیه نشین ببینم، کم کم از بزرگهای خانواده و اطرافیهاشان چیزهایی دیدم و از آنها یا دربارهٔ آنها چیزهایی شنیدم که از بابت درست بودن و راست بودن آنها به «شکّ» افتادم.

این دورهٔ «شکّهای کوچک و سؤالهای کوچک» در زندگی من تقریباً وقتی تمام شد که ده یازده ساله بودم و دیدم حالا دیگر از آن بزرگها کارهایی می بینم و چیزهایی می شنوم که باعث می شود من دربارهٔ فکرها و حرفها و کارهای خودم هم به «شک،» بیفتم و سؤالهایم گیج کننده تر بشود و پیدا کردن جواب برای آنها خیلی سخت تر، و مجبور باشم برای فهمیدن خودم و بزرگهای خانواده ام و اطرافیهای آنها، مثل یک تماشاچی که توی تماشا خانه نشسته باشد، همهٔ آنها را، و در میان آنها خودم را، به چشم غریبه هایی ببینم که هیچ نسبت و ارتباطی با من ندارند و من در تماشا خانه، هر روز بازیهای آنها را تماشا می کنم و مثلاً در یک مورد از هزارها

مورد، می گویم: «نه، این مادر من نیست. مادری که من برای خودم می شناختم، همین کار او را می کرد، یا همین حرف او را می زد، امّا من اصلاً فکر نمی کردم که این کارش و این حرفش عیبی داشته باشد. حالا که من عین این کارِ مادرم را از زن غریبه ای می بینم که دارد نقشِ مادر مرا بازی می کند و من تماشاگرِ او هستم، و عینِ این حرف مادرم را روی صحنهٔ تماشاخانه از زن غریبه ای می شنوم که دارد در نقشِ مادر حرف می زند، تازه می فهمم که از حالا به بعد باید «یقین» را که مثل دوست داشتنهای خانوادگی می ماند، بگذارم به کنار، و هیچ کاری و هیچ حرفی را تا درباره اش شکّ نکرده ام و شکّ برایم سؤال پیش نیاورده است، و برای این سؤال جوابی پیدا نکرده ام که عقلم آن را قبول کند، درست و راست ندانم.

منِ الآنِ من فکر می کند که شاید بسیاری از آدمهایی که تا بزرگ نشده اند و خودشان خانواده به راه نینداخته اند، برایشان «خوش بیاری» هایی پیش نیامده است که باعث بشود یقینهای طبیعی و خونی و خانوادگی را کنار بگذارند و شّک کردن و سؤال کردن را یاد بگیرند، تا آخر عمرشان هم به عقیده ها و سنّتهای اجدادی، از دورهٔ خودشان بگیر، برگرد، برو تا دورهٔ اجداد الاوّلین، شکّی نکرده اند و دربارهٔ آنها سؤالی برایشان پیش نیامده است و بعضیهاشان حتّی با همین «یقین» هاشان بر همهٔ «شکّاک» ها «لعنت» کرده اند و برای محفوظ نگهداشتن عقیده ها و سنّتهاشان از خطر شکّ، با شکّاکها تا پای نابودی آنها جنگیده اند.

در دوره ای از شکّها و سؤالهای من که «سفرِ» آن از هفت هشت سالگی من شروع شد و در دوازه سیزده سالگی من به جایی رسید که فهمیدم وارد مرحلهٔ جدیدی از «سفر شکّ و سؤال» شده ام، «خوش بیاری» بزرگی که تصادف نصیبم کرد، آمدن زبیده به خانهٔ ما بود. انگار او از بهشت آمده بود تا با زندگی یک ساله ای که در میان ما می کند، این فرصت را به ما بدهد که ما خودمان را بشناسیم.

شاید پدر و مادر و برادرهایم، هر کدام گاهی، به صورتی و در حدّی، از رفتاری که با زبیده کرده بود، نا راحت هم شده بود، امّا نه تا جایی که دیگر نتواند با تکیه به اطمینان و امنیتِ عقیده ها و سنّتها، به شکّ بیفتد و آمدن زبیده از بهشتِ

تصادف را برای خودشناسیِ دیر هنگام و تغییرِ نسبی شخصیتِ آدمیزادی خود مبارک بداند و «سِحر» بعضی از یقینهای کهنه شدهٔ خودش را با «حقیقتِ» شکّهای تازه بشکند. منِ آن موقع، نه به موهبت برتریِ وجودی بر آنها، بلکه به دلیل موقعیتِ سنّی خودش در میان خانواده، از این خوش بیاری که به تصادف نصیبش شده بود، بهره گرفت و در آفتابِ این خوش بیاریِ تصادفی که به نام مقدّس زبیدهٔ از بهشت آمده در معبد ذهنش ثبت شد، سوّمین مرحلهٔ سفر شکّ و سؤال را شروع کرد و دانست که این مرحله، نه فقط تا آخر عمر خودش برای خودش، بلکه برایِ آدمیزاد تا پایانِ زمان در زمین ادامه خواهد داشت و هر شکّی زایندهٔ سؤالی خواهد بود و یافتن هر جوابی یک قدم انسان را به حقیقت و خدا نزدیکتر خواهد کرد و معنایی که این شکّها و سؤالها به زندگی انسان خواهد داد، زندگی او را زیباتر خواهد کرد.

حالا من، سهراب عامری، در ساعت ده و بیست دقیقهٔ شب دوازدهم فوریهٔ سال دو هزار و سیزده میلادی، که از پیدا شدنِ تصادفی زبیده از بهشت به خانهٔ حاجی قربانعلی و شوکت عامری داستانی بلند ساخته ام و آن را به آخر رسانده ام، از خود می پرسم: «این داستان در زندگی خانوادهٔ تو در چه حدّی واقعیت داشته است؟»

در جواب از خودم می شنوم که: «من از آن دخترِ چادر به کمر بستهٔ روستایی در پشت چرخ چاه، آن هم فقط در لحظه ای از یک روز و نه بیشتر، چیزی به یاد ندارم. فکر می کنم در شش هفت سالگی من بود که او در خانهٔ ما پیدا شده بود. برای چه مدّت؟ نمی دانم. پدر و مادر و همان برادر بزرگ دیگر در این دنیا نیستند تا ازشان بپرسم. از برادر وسطی که به قول خودش هنوز در قید حیات است، پرسیدم، امّا او به اندازهٔ من هم از پیدا شدن این دختر در خانهٔ ما و ارتباطِ پیدا شدنِ او با موضوع زن خواهی برادر بزرگ چیزی به یادش نمانده بود. حدس من این است که بیش از چند هفته ای در خانهٔ ما نماند. حتّی از شکل و صدای او هم چیزی به یاد ندارم.»

و باز از خودم می پرسم: «یعنی می خواهی بگویی که همهٔ این داستان را در

دور همان تصویر یک لحظه ای دختر روستایی چادر به کمر بسته ای در پشت چرخ چاه و احتمال پیدا شدن او در خانهٔ شما در ارتباط با زن خواهی برادر بزرگ ساخته ای؟ و برای خصوصیات شخصیتهای این داستان چیزهایی از اعضای خانواده ات و خودت گرفته ای و بقیه هر چه هست، خیالی است؟»

و در جواب از خودم می شنوم که: «نه، بقیه هر چه هست، خیالی نیست. بسیاری از همسایه های من در همه جای وطنم، از چند هزار سال پیش تا امروز، خوب که فکر بکنند، می بینند حاضرند به تاریخ قسم بخورند و شهادت بدهند که خیالی نیست.»

و باز از خودم می پرسم: «چرا حالا که برای خیالی نبودن داستان خانواده ات، همسایه های چند هزار ساله ات را شاهد می گیری، چرا زبیده را از همان دهکدهٔ کوچک «آویژ» نزدیک «طرقبه» نمی آوری و می گویی که او از بهشت آمده بود؟»

و از خودم در جواب چیزی نمی شنوم.

الههٔ دردها و غصّه ها

در ساعت ده و پنجاه و پنج دقیقهٔ روز اوّل ماه اوت سال دو هزار و ده میلادی بود که در پایان حدیثِ نفسی با عنوان «اسم نمی خواهد» نوشتم: «پایان این نشست» و از جا برخاستم. خسته بودم؟ شاید! موضوع آن حدیثِ نفس به پایانِ طبیعی خود رسیده بود؟ لابُد! امّا عبارتِ «پایان این نشست» این مفهوم را داشت که حدیث گویی من به پایان نرسیده است، بلکه حالا از مرحلهٔ اوّل گذشته است.

ساعت یازده و نیم شب دوازدهم اکتبر سال دو هزار و دوازده، یعنی دو سال و دو ماه و اندی بعد از نشست اوّل، باز یک ندای درونی مرا نشاند جلو کامپیوتر و گفت بالای صفحه بنویس «گفتنیها را باید گفت».

همین عبارت را بالای صفحه گذاشتم و خواستم که عنوان نشست دوّم باشد، امّا بعد دیدم حدیث من دارد خودش را به صورتِ سفری در وادیِ شکّ و سؤال به ذهن من می آورد و فهمیدم که این سفر را باید در جمع خانواده، از هفت هشت سالگی که شخصیتم دارد شکل می گیرد، شروع کنم، و همین کار را کردم و آنوقت عنوان «گفتنیها را باید گفت» را از بالای این حدیث برداشتم و به جاش عنوان «سفر شکّ و سؤال» را گذاشتم.

حالا، در ساعت یازده و ده دقیقهٔ شب سیزدهم سال دو هزار و سیزده میلادی که مرحله ای از سفر شکّها و سؤالهایم را در سیزده سالگی، با گم شدن ناگهانی «زبیده»، دختر روستایی مهربان و زیبایی که ناگهانی از بهشت به خانهٔ ما آمده بود، به پایان رسانده ام، می گویم که دفترِ «اسم نمی خواهد» مقدمه ای بود برای دفتر «سفر شکّ و سؤال»، و این دفتر هم با فرصتی در نشستی دیگر مقدّمه ای خواهد شد برای دفتر «گفتنیها را باید گفت»، و آنوقت اگر زمین و زمان بگذارند، جلو کامپیوتر خواهم نشست و گفتنیها را خواهم گفت.

در پایان این دفتر می خواهم، اگر بتوانم، با یاد عزیز و نام مقدّس زبیده ای که او را از خاطره ای مبهم در تصویری مبهم بیرون آوردم و به تدریج از او دختری از بهشت آمده ساختم، تا الههٔ دردها و غصّه های همهٔ دختران از بهشتِ طبیعت آمدهٔ در جهنّمِ جهل سوختهٔ تاریخِ آدمیزاد باشد، از حاصلِ این مرحله از سفرِ شکّها و سؤالهایم سرودی بسازم، سرودی با عنوانِ:

آی انسان!

آی انسان!

جاندارِ والا، ای آنکه در بنیاد، تکیاخته ای بودی، در اعماقِ دریا، که شاید با اعجازِ کلمهٔ «باش»، عزّت و شرفِ «بود» یافتی، و آنگاه صعود از نردبانِ تکامل را آغاز کردی، پلّه پلّه، نوع به نوع، عصری در پی عصری، تا آنکه از جهانِ آب بیرون آمدی، و در جهانِ سبز و معطّر خاک ، گسترده در زیرِ آسمانی همرنگِ دریا، با هوایی تابناک از آفتاب، مأوی کردی، همچنان پُر شور و در شتاب.

آی انسان!

جاندارِ سرکش، پویندهٔ سرفراز، جویندهٔ آزاد، ای آنکه عشقِ فرارفتن بر نردبانِ تکامل، در پهنهٔ بیکرانِ هستی را رها نکردی، تا به آستانِ حیرت در معنایِ خود و خدا رسیدی! اکنون وقت آن رسیده است که در برابرِ آیینهٔ خرد بایستی، و در آن خدا را در دل و ذهنِ خود ببینی، و همچون او تنها شوی، از خود شوی، با خود شوی، و از جهانِ رمگی در پلّه های پایین بیرون آیی و در بهشتِ خاک، با دلِ پاک، و اندیشهٔ تابناک، همسایه و همصحبتِ خدا باشی.

آی انسان!

جاندارِ میرندهٔ جاوید، آی آنکه در میان همجانانِ درماندهٔ بی زبان، تنها تو بوده ای که زندگی را، فقط برای زنده ماندن سپری نکرده ای، تا غافل از مرگ، از تلاش در بیمرگ کردنِ خود وا بمانی. اکنون وقت آن رسیده است که در برابرِ هستی بایستی و

چنانکه خود بشنوی و خود بدانی، به هستی بگویی:

«آی هستی،

تو بودی، و شاید نمی دانستی که هستی و چیستی و کیستی و چه می کنی و چه می خواهی. تنها من بودم که به تو نگاه کردم، برای شناختنِ تو به درونِ تو نگاه کردم، با تو دوست شدم، به تو نام دادم، به تو معنی دادم، برای تو داستان ساختم، ترانه گفتم، آهنگ نواختم و تو را در عالمِ خود باز آفریدم.

«آی هستی،

من به جسم از توام، ساختهٔ تو ام، در این میان انداختهٔ توام، امّا همچون دیگر جاندارانِ زمین، بی خبر از چه و چونِ بود و نمودِ خود نیستم، زیرا که در میانِ آنها تنها من بودم که در جسمِ حیوانی خود ذرّه ذرّه چیزی ساختم که به آن روح می گویم، و تنها من بوده ام که جسم را خانهٔ روح کرده ام، همچون سبو که خانهٔ شراب است، و بگذار سر انجام بشکند و ماندهٔ شراب بر خاک بریزد، چه باک!

«آی هستی،

در میانِ همهٔ جاندارانِ تو در زمین، تنها منم که تو را از خود جدا می بینم، گر چه به جسم جزئی از توام، و به جان معجزه ای در کارگاهِ مرموزِ حیات، و خود را سؤال می کنم و در برابر تو می گذارم، تو را می شکافم، تو را در هم می ریزم، تو را فریاد می کنم، تو را بر باد می دهم، تو را می ستایم، تو را لعنت می کنم، سر بر سنگ معمّاهایِ تو می کوبم، از شگفتیهایِ تو به وجد می آیم، از سکوتِ تو غمگین می شوم، امّا از شناختنِ تو نومید نمی شوم، زیرا که نمی خواهم با خود بیگانه بمانم.

«آی هستی،

اگر همه تو باشی، و همهٔ بازی تو باشی، و تو در حرکتِ خود مقصدی نداشته باشی، و بازیهایِ تو معنایی نداشته باشد، و در مَثَل تو هوا باشی، آفتاب باشی، باران باشی، و در حرکتِ بی مقصدِ توِ و در بازیِ بی معنایِ تو رنگین کمانی گذرا به چشم آمده باشد، آن رنگین کمان منم، آن چشم منم، آن زیبایی منم، آن نام منم، آن یاد منم، من، که به حرکتها مقصد می بخشم، به بازیها معنی، و در سراسر پهنهٔ از شش سو بیکرانهٔ تو تنها

منم که آیینهٔ توام، آیینه دارِ توام، و تو بی من، در همهٔ هستی ات با نیستی برابری!»

آی انسان!

ای جاندارِ مقصد ساز و معنی بخش، اکنون وقت آن رسیده است که دوپارگیِ وجود آدمیزادیِ خود را بشناسی، و یگانگی و بی همتاییِ روحِ انسانیِ خود را در حافظهٔ خالی از روحِ آدمیزادیِ خود گُم نکنی. زنهار از میراثهایِ خُرافی هزاران هزار سالهٔ دورانِ رمه رفتاریِ آدمیزاد، که باآیهٔ استدلالیِ «پدران ما به گفته اند و ما به شما می گوییم تا شما به فرزندان خود بگویید» در حافظهٔ غریزی ثبت شده است و اصالت و حرمتِ طبیعی پیدا کرده است!

آی انسان!

آدمیزادِ تو در دورانِ اوّلیهٔ رمه رفتاری و شبان سالاری، مهارتها و دلالتهایی را که در گذرانِ زندگانی ساده اش لازم می آمد، درحیطهٔ تنگِ شکارگری و ریزه چینی، با پیروی از پدر و مادر می آموخت، و در سیرِ عصری دراز، خانوادهٔ آدمیزادی تو «رمهٔ» تو بود، تا آنکه خانواده ها قبیله شدند و قبیله ها قوم شدند و قومها ملّت، امّا در هر دوره ایِ در هر یک از این رمه ها، اندک شماری بودند که چشمهاشان چیزها می دید که به چشمهایِ یکسان بینِ آدمیزادهایِ رمه رفتار نمی آمد، زیرا که آنها، بی آنکه خود بدانند، چشمهاشان در مغزشان فرمانِ دیدن از حافظهٔ غریزی می گرفت، نه از خردِ پژوهشگر.

آی انسان!

این اندک شمار از جمع آدمیزادها بودند که در میانِ رمه ها سر بر کشیدند و از فرمانِ حافظهٔ غریزی سر پیچیدند و نسلی از پی نسلِ دیگر به فرمانِ شبانهای رمه هایِ متمدّن سرکوب شدند. و اینها بودند که در چند هزار سالِ گذشته، در دوره هایِ کودکی و نوجوانیِ خود در خانواده، که «واحدِ رمگی» است، با «شکّ» ها و «سؤال» هایِ خود تقدّس و حرمتِ «یقین» های خانوادگی را شکستند و توانستند خود را برای رهاییِ کامل از فکرها و عقیده هایِ عنعناتیِ خانواده ای وقبیله ای و قومی و ملّتی آماده کنند.

آی انسان!

ای آنکه با شکّها و سؤالها و جست و جوهایت در یافتنِ جواب، هرگز بر

هیچ جوابی مُهر «یقین» نزدی، چون دریافتی که رمزها و رازهایِ هستی بیشمار است و جست و جو بی پایانِ و در واحهٔ یقینها ماندگار شدن، بازگشتنِ به رمگی است. حقیقت و معنایِ خدا را از معبدهایِ رمه هایِ ماندگار در واحه هایِ یقین به خانهٔ دل و ذهنِ خود آوردی تا همواره نگاهبانِ انسانیتِ تو و نگاهدارِ سلامت در خردِ انسانی تو باشد.

آی انسان!

چنان کردی تا چنین شد که تو از ملکوتِ آسمان بی نیاز شدی و از دغدغهٔ دوزخ و بهشت رستی، زیرا که خدایِ درونِ تو هرگز نمی گذارد، اگر در این لحظه خطایی وجدانی از تو سر بزند، از آن غافل بمانی و خطا بر خطا بیفزایی، و انسانیتِ خود را گم کنی، و رمگی از سر گیری، و با شوقِ بهشت و خوفِ دوزخ، دلخوش به دعا و متّکی به توبه و امیدوار به غفران، بی دغدغهٔ جزا، رهرو وادیِ خطا بمانی.

آی انسان!

ای آنکه با آیینِ شکّ و سؤال، ذهنِ خود را از وهمهایِ یقین در امان داشته ای تا به تأمّل دریابی که «روحِ فردیِ» تو در کودکی و نوجوانی، همزمان با «ذهنِ جمعیِ» تو پدید می آید. اگر از هفت هشت سالگی که «ذهنِ جمعیِ» تو در خانواده با دیدن و شنیدن، با شوق و شتابِ طبیعی، مهارتها و دلالتهایِ آدمیزادی را می آموزد، چیزی در تو پیدا نشود که سر رشته دارِ شکّها و سؤالهایِ تو شود، «ذهنِ جمعیِ» تو که مالکِ «حافظهٔ غریزیِ» توست، جایی و فرصتی به «روحِ فردیِ» تو نخواهد داد تا به هنگام و به کمال ببالد، چنانکه در اواخرِ نو جوانیِ تو خواهد پژمرد و در آغازِ جوانیِ تو خواهد مرد، و آنوقت است که تو از «روحّ فردیِ» محروم خواهی ماند و «حافظهٔ غریزیِ» آدمیزادِ تو «روحِ جمعیِ» تو خواهد شد، و تو خود غافل از این خواهی ماند که تنها «روحِ فردی» است که از «انسانیت» پدید می آید و بیداریِ ذهنِ انسانی است که با شکّ و سؤال «روحِ فردی» را از آسیبِ «یقینهای میراثی» و از افسونِ فکرها و عقیده هایِ عنعناتی در امان می دارد.

آی انسان!

ای آنکه هوشِ آدمیزادیِ تو با اختراعاتی که کرده است و فنّها و طرحهایی که در انداخته است، سکونتِ تو را از گوشهٔ غارهایِ سرد و تاریک، به کاخهایِ با شکوه در

دشتها و درّه ها و کوهپایه هایِ خرّم آورده است، و زندگی را با موهبتهایِ تمدّن بر تو بی نهایت آسان کرده است، روحِ انسانیِ تو از بابتِ این موهبتها هوشِ آدمیزادی تو را سپاس می گوید، امّا تو این را خوب می دانی که همهٔ دستاوردهایِ هوشِ آدمیزادی تو که در مجموع «تمدّن» را به تو ارزانی داشته است، اگر فایده اش در آسان کردنِ «خور وخواب و خشم و شهوت» خلاصه شود، خلاصهٔ «تمدّنِ» آدمیزادیِ تو را هر جانوری، به ساده ترین صورت و در محدودهٔ نیازهایِ طبیعی، دارد.

آی انسان!

تو به آدمیزادِ خود می گویی: «به یک میمونِ امروزی در جایی از یک جنگل نگاه می کم و می بینم که گشته است و یک چیلهٔ دراز گیر آورده است و روی شاخه یا ساقهٔ فروافتاده و نیم پوسیدهٔ درختی نشسته است و دارد سرِ چیله را در سوراخی در آن شاخه یا ساقه، تا آنجا که فرو برود، فرو می کند و بعد از ده بیست لحظه ای صبر، چیله را آرام از سوراخ بیرون می کشد و نگاهی فاتحانه به آن می اندازد و می بیند که بله، ده بیست تایی موریانهٔ فربه و سفید به چیله چسبیده است، و چیله را سریعاً به دهان فرو می برد و آن را از این میوه های توت مانندِ لذیذ تهی می کند.»

آی انسان!

تو به آدمیزادِ خود می گویی: «کاری که این میمون می کند، برایِ او که آدمیزاد نیست، فقط یک هدف دارد: غذایِ لازم و کافی خوردن برایِ زنده ماندن. او با همین هدف هستهٔ بعضی از گیاههایِ جنگلی را هم با گذاشتنِ آن بر سنگی بزرگ و کوبیدنِ چوبی یا سنگ بر آن، می شکند و مغزِ آن را می خورد.»

آی انسان!

تو هم که در اوج تمدّنِ آدمیزادیِ خود هستی، از میانِ کارهایِ بزرگی که تا به حال کرده ای، همهٔ آنهایی که در نهایت جز همین یک هدف، یعنی غذایِ لازم و کافی خوردن برایِ زنده ماندن است، نتیجهٔ دیگری نداشته است، در چشمِ طبیعت ارزشی بالاتر و والاتر از کارِ هوشمندانهٔ آن میمون ندارد. اختراعاتِ وابسته به کشاورزی و دامداری و صید و شیلاتِ خود را در آشپزخانه هایِ مجهّز و بر سرِ سفره هایِ رنگین به رخ طبیعت مکش، زیرا که طبیعت در امتحانِ غذایِ لازم و کافی خوردن برایِ زنده ماندن

به تو امتیازی بالاتر از آن میمونِ حقیر نمی دهد.

آی انسان!

تو به آدمیزادِ خود می گویی: «اگر آدمیزاد شدنِ تو به این باشد که توانسته ای حیوانِ خود را از جنگل بیرون آورده باشی و اورا با تمدّن به جنونِ طمع و شقاوت مبتلا کرده باشی و برایِ حفظ و اعتلایِ این تمدّنِ بی اعتناء به فرهنگ، حیات در بهشتِ زمین را به سوی نابودی بکشانی، مرا که انسانِ تو ام، روحِ توام، حقیقتِ تو و معنایِ زندگی توام، نابود خواهی کرد، امّا پیش از نابودنِ شدن من، تویی که خود را نابود خواهی کرد و من در مرگِ تو خواهم مرد.»

آی انسان!

تو به آدمیزادِ خود می گویی: «بیا تا دیر نشده است، به انسانِ نهفته در خود که منم فرصتی بده، بی شرط و آزاد، تا عوارضِ جنون تو را و کجرویهای تمدّنِ تو را به تو بشناساند. بیا به آنچه تا به حال کرده ای، شکّ کن تا بتوانی آنچه را که تا به حال کرده ای، به یاد بیاوری و از خود دربارهٔ آنچه تا به حال کرده ای سؤال کنی! به همهٔ فکرها و عقیده هایِ عنعناتی و یقینهایِ میراثی شکّ کن تا شکّهایِ تو کم کم تو را به سؤال کردن وا دارد و کم کم من که انسانِ نهفته در تو و فراموش شدهٔ تو ام، در یادِ تو آشکار شوم.»

آی انسانها!

شما به آدمیزادهایِ خود می گویید: «شما، اکثریتِ نزدیک به اتّفاقتان، از همان آغاز به یقین سازی سرگرم شدید، و قدم به قدم حیوانهایِ درون خود را متمدّن کردید، و از شکّ و سؤال که می توانست شما را از ابتلا به جنونِ «تمدّنِ خالی از فرهنگ» مصون بدارد، روی گرداندید، و به هشدارِ انسانهایِ بیدارِ در اقلیتِ نزدیک به هیچ خود گوش و هوش ندادید. بیایید تا دیر نشده است، در این فرصتِ کوتاهی که مانده است، به یقینهایِ تاریخی خود شکّ کنید، به تاریخِ خود شکّ کنید، به عظمتِ خود شکّ کنید، به غرورِ خود شکّ کنید، و پیش از هر چیز از دروغ گفتنِ به خود، و فریب دادنِ خود دست بردارید، زیرا که نه «حیوان» دروغ می گوید و خود را فریب می دهد، نه «انسان»، و فقط «حیوان متمدن بی فرهنگ» است که دروغ می گوید، چون نمی داند که دروغگو به خود دروغ می گوید، و دیگران را فریب می دهد، چون نمی داند که

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

فریبکار خود را فریب می دهد!»

آی انسانها!

شما به آدمیزادهایِ خود می گویید: «آن میمون از میلیونها سالِ پیش تا امروز همین بوده است که می بینید، مثلِ هر حیوانِ دیگر. در سراسرِ این تاریخ طویل، امّا مجمل، هرگز نه شکّی کرده است، نه سؤالی داشته است، مثلِ هر حیوانِ دیگر. همچون میمون، یا هر حیوانِ دیگر زیستن، و غافلِ از مرگ زیستن، و بی آرزویِ حیات جاویدان زیستن، و در همه حال بی شکّ و بی سؤال زیستن، بی خدا زیستن است و جبر است و تقدیر است و اسارت است و عبث است و تکرار است. یک روزش با یک سالش و میلیونها سالش هیچ فرقی ندارد. »

آی انسانها!

شما به آدمیزادهایِ خود می گویید: «ای آدمیزادانِ درون ما، شما با شکّها و سؤالهایِ انسانِ درون خود بود که این تکرارِ عبث در اسارتِ جبر و تقدیر را شکستید! بیایید تا دیر نشده است، عهدِ فراموش شدهٔ این طغیان بزرگ را به یاد بیاورید، زیرا که آدمیزاد بودن و انسانیت را فراموش کردن، بازگشت به میمونیت نیست، زیرا که میمونها با معصومیتشان خود را تکرار می کنند و برای حیات در زمین هیچ زیانی ندارند، امّا آدمیزادی که بی رنجِ شکّ و سؤال، با یقینهایِ میراثی زندگی کند، و به تکرارِ چنین عبثی دلخوش باشد، میمون نخواهد شد، معصوم نخواهد بود، دیو خواهد شد و با جنونِ تمدّنِ بی فرهنگِ انسانیِ خود، حیات را در بهشتِ زمین نابود خواهد کرد!»

اکنون در پایان این سرود که آن را با یاد عزیز و نام مقدّس زبیده آغاز کردم، دفتر دوّم از دفترهای سه گانهٔ «حدیث نفس» را به پایان می برم و می گویم که من در ساختن داستان هفت هشت سالگی تا دوازده سیزده سالگی «سهراب عامری» تصویری از واقعیتهای همسان زندگی همهٔ کودکان همنسل او را در منظر ذهن داشتم و در کانون این منظر خاطره ای مبهم در تصویری مبهم از دختری آمده از بهشت می درخشید.

در این لحظه، که ساعت یازده و بیست و چهار دقیقهٔ روز بیستم فوریهٔ سال

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

دو هزار و سیزده میلادی است، به یاد شعری افتادم که آن را در روز بیست و چهارم ماه آذر سال یکهزار و سیصد و چهل و هشت هجری خورشیدی، با ملاحظهٔ دروغ و فریب از شبه انسانهای محیط خود، در دوره ای که خاطرها از شکّهای خجسته و سؤالهای بزرگ خالی شده بود و گندِ روح آزار «سوء ظنّ» فضا را پر کرده بود، گفتم، با عنوان «شکّ»، و آن را در کتاب «آبهای خسته» آوردم:

آفتاب،
در میهمانیِ بزرگِ تو،
ای مهربان،
زنبورها چه شاد،
چه بی پروا
می گردند.

در این خرابِ شگفت آباد
خوانِ نعمت اگر هست
بیدریغ،
تو داری:
گسترده بر کسانِ ناکس،
بر ناکسانِ کس.

من هم اگر شقایقِ ناچیزی می بودم،
در جمعِ صد هزار شقایق،
با اعتماد،
بی توقّعِ هیچ اعتماد،
می توانستم
در چشمشان نگاه کنم،

و قلبهای روشنشان را ببینم،
زیرا که هیچ شقایق
در بینِ آینهٔ چشم
و چشمه های پُر محبّتِ قلب
اندیشه در کمین ننشانده ست.

هرجا که می روم،
با هرکه می نشینم،
این شکّ مرا
شرمسار می کند،
آزار می دهد
که شاید
این نیز در عسل
زهری دارد
که مرا خواهد کُشت.

«پایان نشست دوّم»

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

A Journey of Doubts and Questions

Mahmud Kianush

London 2012 - 2013

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir